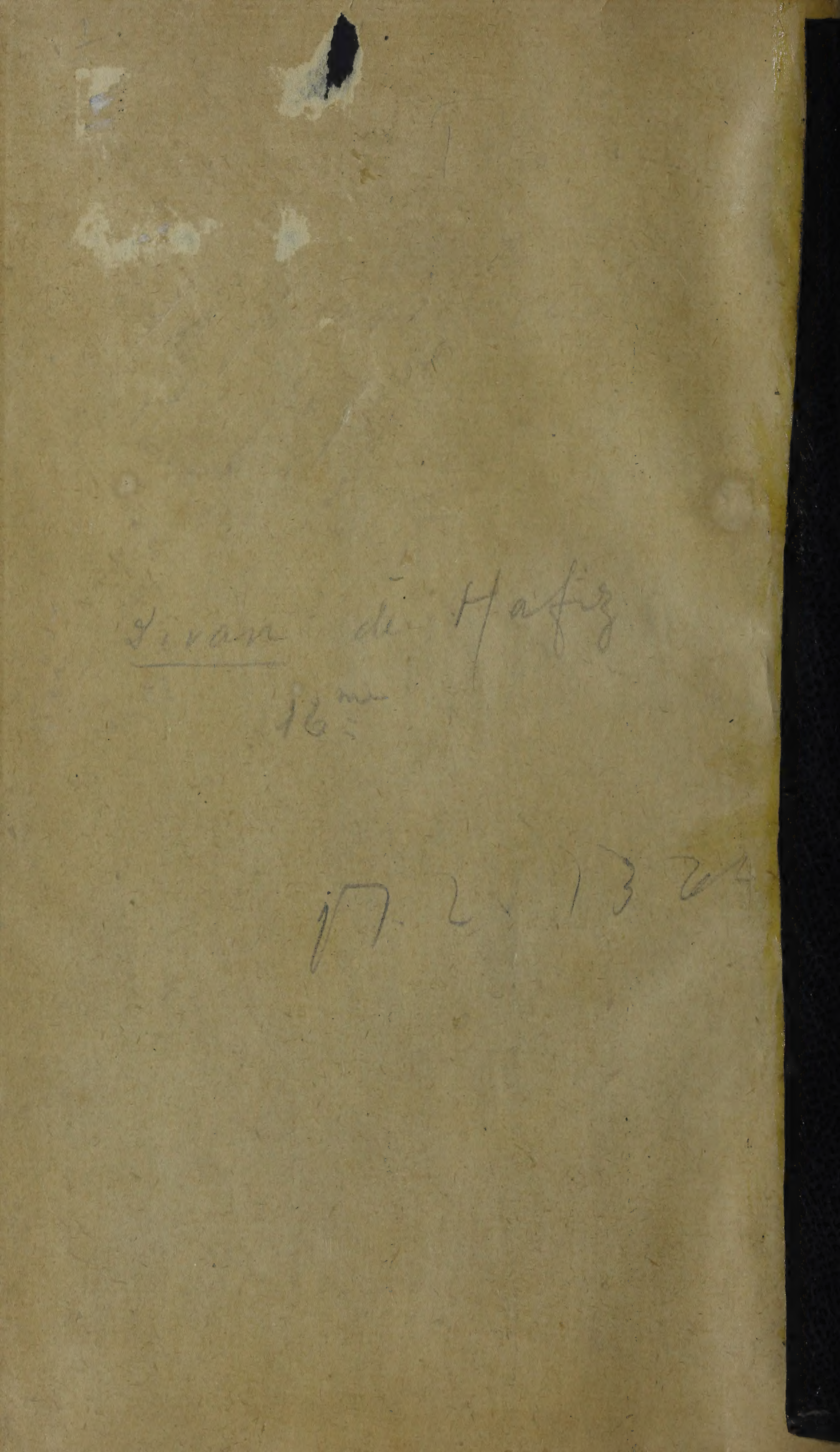
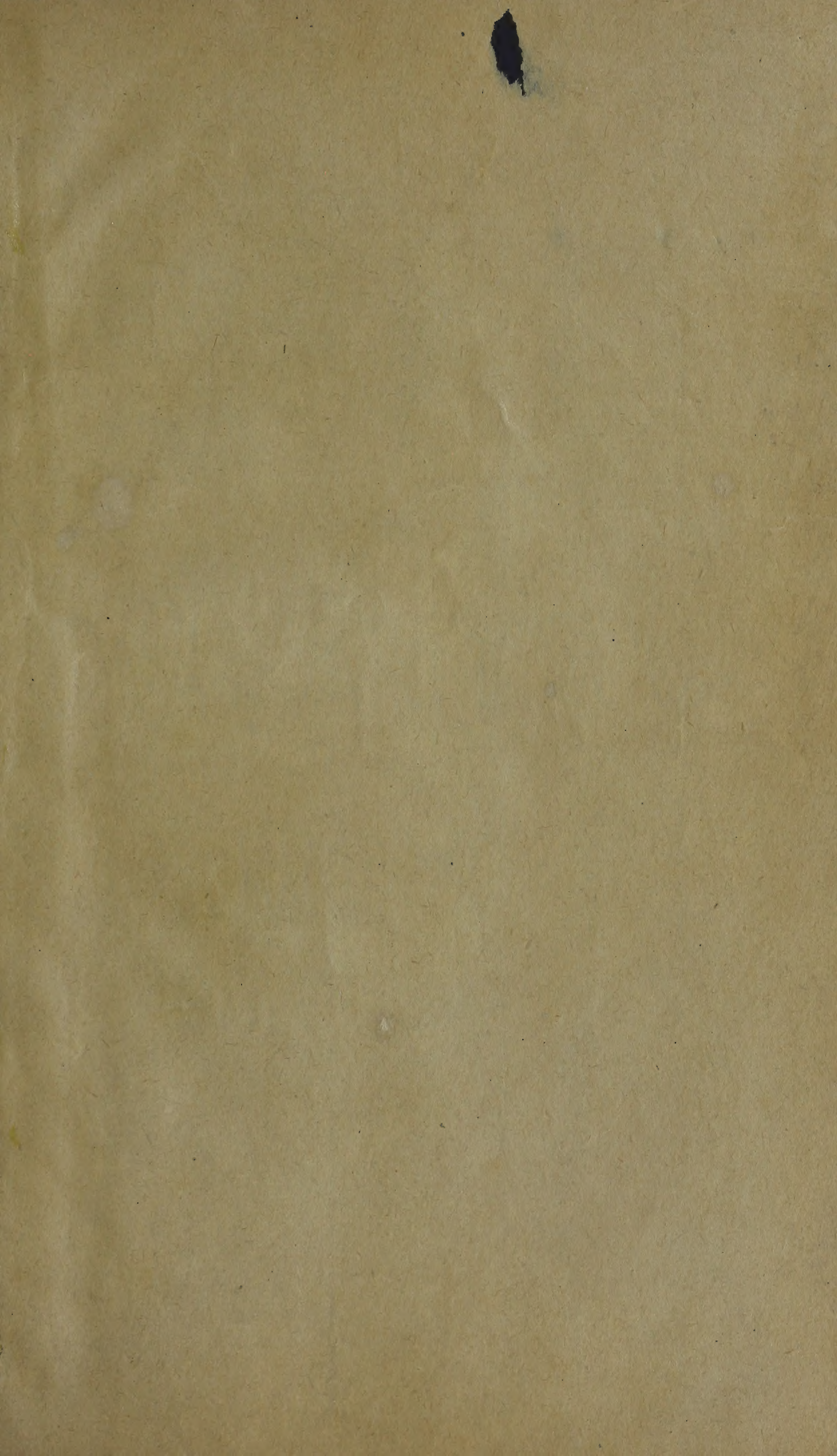
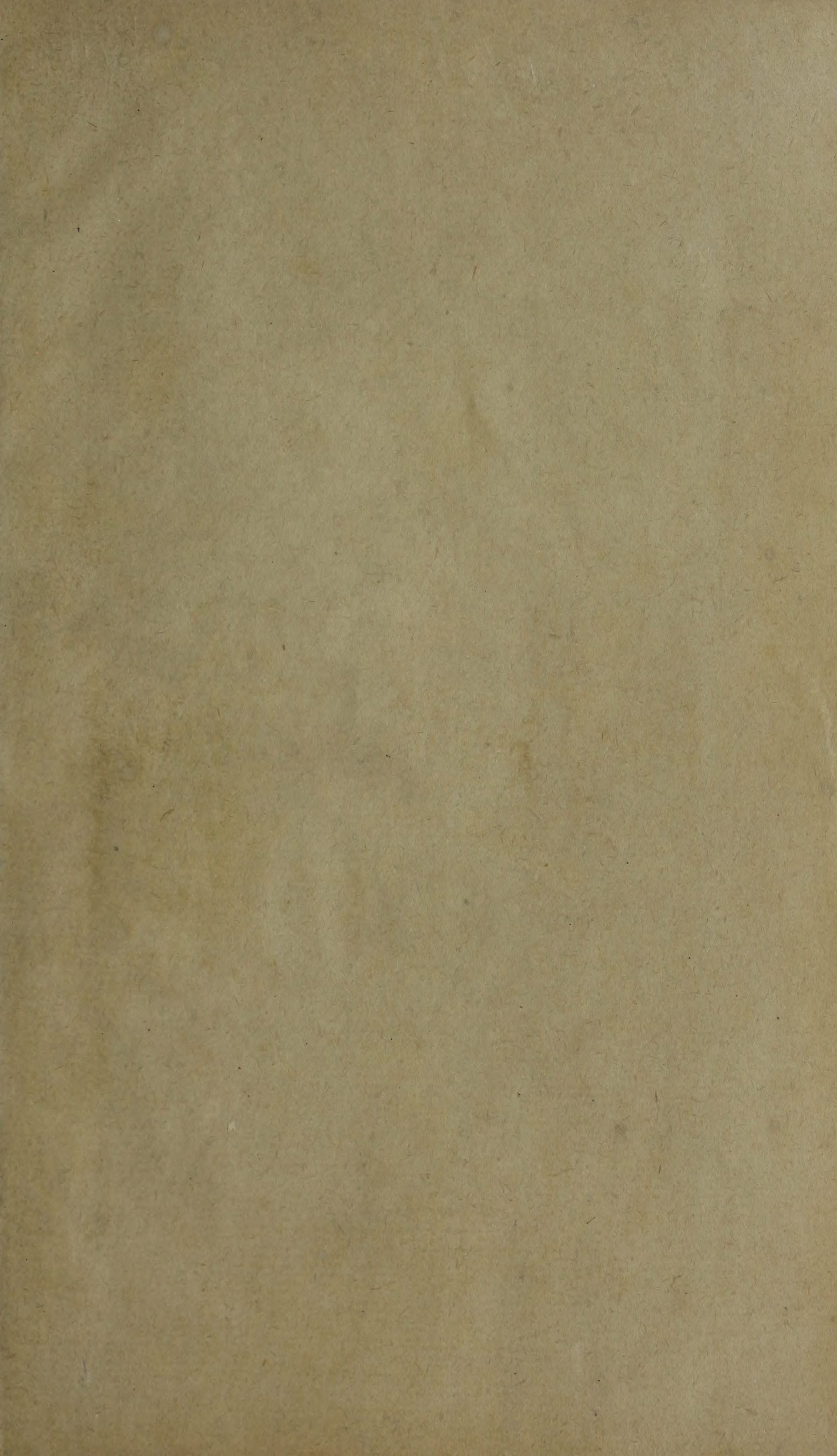
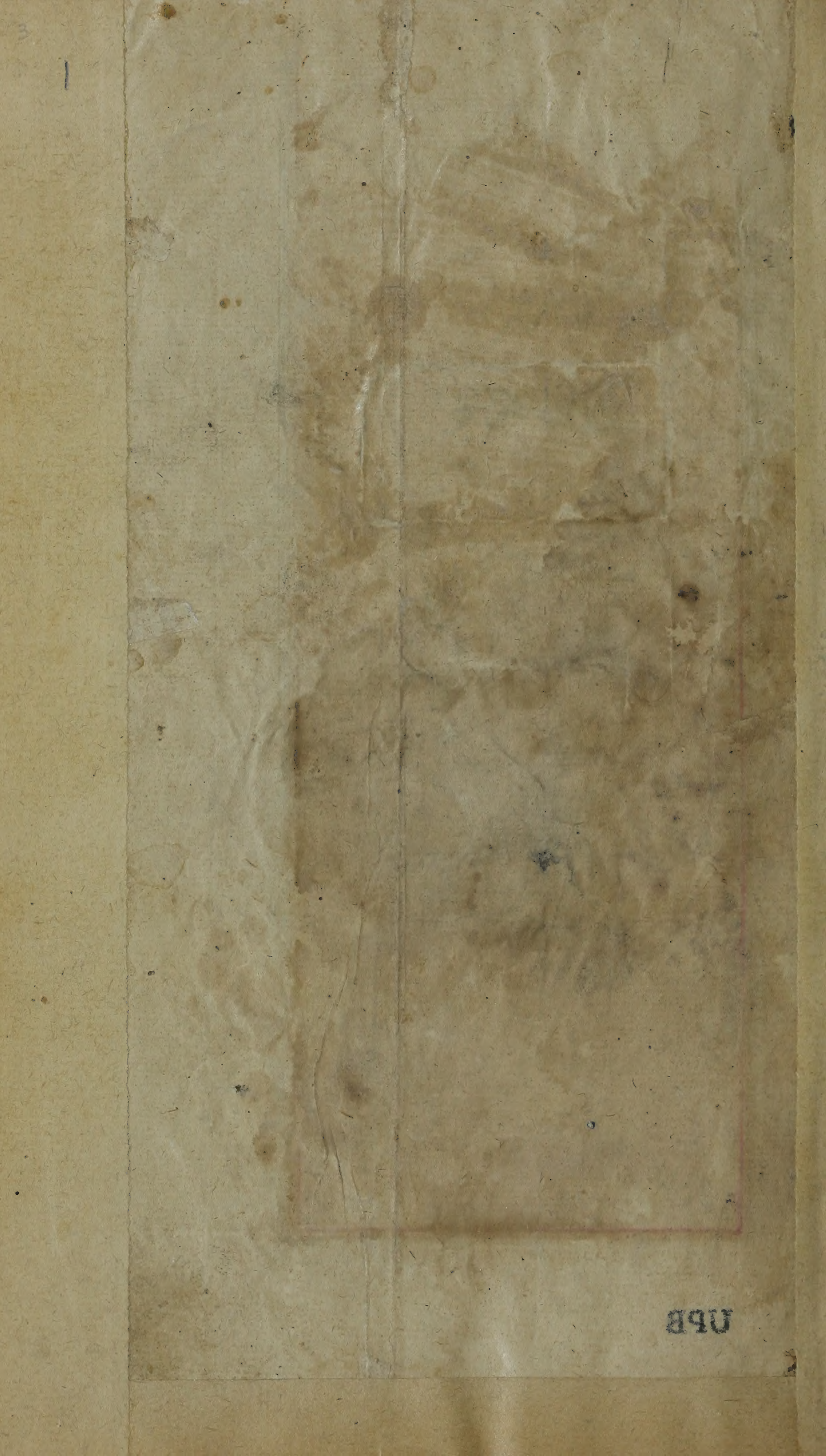










حمد بیحد و ثنای بیعد سپاس بی قیاس حضرت خداوندی را که

جمیع دیوان حافظان ارزاق بروانه سلطان ارادت و مشیت

اوست بی مانندی که رفع بنیان ایوان سبع سموات

طباق نشان عرفان حکمت بی علت اوست حکیمی که طوطی

شکرخای ناطقه انسانرا در محاذات آینه تامل عرایس معانی

باداء دلکش ان من البیان لسحرا گویا کرد علیمی که بلبل

دستان سرای خوش نوای زبانرا در قفس تنگ دهان

بقوت اذهان در ترنم و تنغم ان من الحکمه آورد

آن بنده پروری که زبان در دهان نهاد | در کلام در صدف هر زبان نهاد

زلال عنایت بمراتب علیه و مناقب سنیه رسانید و نهال هوا که
در چمن دلها نشو و نما پذیرفته است بشمال نوال سحاب همت
سایه گستر جهان کرده اند لله الحمد تضاعف الآیة له الشکر علی
ترادف نعمایه — تا قیامت سخن اندر کرم و رحمت او
همه گویند و یکی گفته نیاید ز هزار بعد از محامد خالق ودود درود
نامعدود بر آن محبوب عاقبت محمود که صدرنشینان بارگاه
کنت نبیا و آدم بین الماء والطین و نازنین حجره بالش و ما ارسلناک
الا رحمة للعالمین است شهباز بلند پرواز سبحان الذی
اسری بعبده عندلیب خوش آوازه و ما ینطق عن الهوی
شرف دودمان آل قصا — نادره سپهر عبد مناف
آنکه از مرتبه جلالش کسری در کار کسری افکنده و دبدبه رسالتش
قصر قیصر را در هم شکسته براق قدسای او کارخانه
فلک زیر پی کرده و دست ابر پیمای او بارنامه حاتم طی نموده
و دریا بخشش کفش همچو کف بخشش دریا نموده و آفتاب همچو نظر

در افتاب مجالس حنیره مانده اعنی نبی الهاشمی محمداً

من فی السموات العلی ما ارتقی　　بشیری کافرنیش هست خاکش

هزاران آفرین بر جان پاکش　　علیه السلام ما ساح سیاح

و لاح مع الخضر اللیل لائح صلی الله علیه و سلم و آله ما تلالئ

القمر و باله　　نزدیک توجه تحفه فرستیم باز دور

تر دست ما همین صلوات و السلام برای ثاقب اصحاب عقول

و افکار صائب ارباب معقول و منقول و قلیل پوشیده نماند که

از ابر نور که مشاطه قضا و آینه دار نوعروس فطرت را بر منصه

حدوث جلوه کرده است بصورت زیبای بشریت که جامع مفردات

مخلوقات و فذالک حساب موجودات و مظهر عجائب غرائب است

هیچ حلیه لطیفتر و هیچ زینت شریفتر از پیرایه نطق و زیور

فصاحت نبوده نیست و از اصناف و نعم نامتناهی که از خزانه

	وان لعقد و اصلی الله علیه محمد و آله ما	

جانرا از لفظ عذب غذای لطیف داد　در صفحه حی رسخن در بیان نهاد
در بحر سینه درر معانی بپرورید　در کان طبع لعل سخن بیکران نهاد

جواهر منظوم صلوات بی نهایت و دوایر تحیات
بی منتها و غایت نثار روح پر فتوح صدر شروح زبان وری
که ندای جانفزای انا افصح العرب و العجم بمسامع مجامع عالمیان
و آدمیان رسانید و از شمیم نسیم روح پروران روح القدس
نفخت فیه من روحی مشام جان زنده دلان هر دو جهان
معطر و مروح کردانید سر زلف عروسان سخن را بدست بیان الالی
او مثبت القرآن و سامع حسن بیان او راست و گردن و گوش
و گردن دلها را بدر قرایه جانفزای و عقد فواید معجز بیانی
او مثبت جامع الکلم لفظ که بلوا و هیبرایت اعنی جناب رسالت
مآب خواجه کشور و انا ای دیباچه دفتر سخن آرای صادق بربان
ص و القرآن ذی الذکر صاحب دیوان و ما علمناه الشعر صدر
جریده انبیا بیت القصیده شبت اصفیا محمد مصطفی صلی الله علیه و آله

جسم و چراغ اهل رسل هادی سبل | سلطان جار بالش ایوان اصطفا
گنجینه حقایق اسرار کاینات | مجموعه مکارم اخلاق انبیا
دستیش محیط جود و دمش کیمیای علم | لفظش مکان صدق و دلش معدن صفا

و درود بیکران و تحیه فراوان بر ارواح طیبه و انفاس زکیه

طاهره جماهیر آل و اصحاب و مشاهیر رجال و احباب او باد
که بر نابسمند خوش خرام عبارت و رخش تیزگام اشارت
استعارت زین زرین نهاده اند و در میدان بیان جولان نموده
و بچوگان بلاغت و فصاحت گوی سروری و سخندانی
از مصاقع خطبا و ادبا اقاصی و ادانی در ربوده اند
و تا صیت صدای رسالت و ندای صوت جلالت محمد رسول الله
و الذین معه اشداء علی الکفار بگوش جان فصحای اطراف
عالم و بلغای اکناف امم دادند سنان لسان و تیغ بیان
و الشعراء یتبعهم الغاون از هیبت جلال نبوت در غمد کلال
نماند شاعر صف قتال برمون بالخطب الطول و تارة حی

بل هی ان یبلغ امداد المراد بالفاظ اعیان معان افراد

و شاعر ماهر چون بتکمیل این تحفه رسد و بر حلهٔ این قصیده واقف شود

رخسارهٔ عبارت او نضارت گیرد و جمال مقال او طراوت پذیرد

تا یک بیت او قایم مقام قصیده و یک غزل او مواقع دیوانی گردد

و بقطعهٔ ملکی اقطاع یابد و برباعی از ربع مسکون خراج ستاند

قافیه سنجان چو سخن برکشند ‌ ‌ ‌ گنج دو عالم بسخن درکشند

خاصه کلیدی که در گنج راست ‌ ‌ ‌ زیر زبان مرد سخن سنج راست

مخلص این کلمات و مخلص این مقدمات ذات ملک صفات

مولانای اعظم مرحوم سعید شهید مفخر افاضل العلما استاد

نحاریر الادبا معدن اللطایف الروحانیه مخزن المعارف السبحانیه

شمس الملة والدین محمد الحافظ الشیرازی طیب الله تربته

و رفع فی عالم القدس رتبته که اشعار ابدارش رشک چشمهٔ حیوان

و بنات افکارش غیرت حور و ولدان ابیات

دلاویزش ناسخ سخنان سحبان و منشآت لطف آمیزش

حسیات حسان لنظم الجنان و روض الجنان و امن الفؤاد و طیب
مذاق و فاق عوام بلفظ متین تمکین داده و دهان جان اصحاب
ظاهر را بمعنی مبین تمکین داشته و ارباب باطن را از مواد
روشنائی افزوده در هر واقعه سخنی مناسب حال گفته
و برای حال هر کس معنی غریب انگیخته معانی بسیار در الفاظ
اندک خرج کرده و انواع ابداع در درج انشا درج کرده
گاهی سرخوشان کوی محبت را بر جاده معاشقت و نظربازی دل
شیشه صبر ایشان را بر سنگ بی‌شتابی زده

بشو اوراق اگر همدرس مائی که علم عشق در دفتر نباشد

و گاهی دردی کشان مصطبه ارادت را بملازمت پیر مغان
و مجاورت بیت الحرام خرابات ترغیب کرده

تا ز میخانه و می نام و نشان خواهد بود سر ما خاک ره پیر مغان خواهد بود

افاضت سلسال طبع لطیفش که هذا عذب فرات سائغ
شرابه دارد و خاص و عام را شامل و شایع است و آثار فیض

الملاحظة حیفة الرقبا هنگام تحدی و جدال از معارضه و مقابله ایشان

تنق عجز و ابتهال در روی قیل و قال کشیدند که لا یاتون

بمثله ولو کان بعضهم لبعض ظهیرا

مستغرق درود و ثنا باد روح ایشان   تا روز را فروغ بود شمع را شعاع

اما بعد بر نقادان رسته بلاغت و جوهریان روزبازار

فضل و بضاعت و نامداران خطه سخن شهسواران عرصه

ذکا و فطن سالکان مسالک نظم و نثر ممالک دفاتر

شعر پوشیده نماند که گوهر سخن در اصل خود سخت قیمتی و درست

و کلام منظوم در نفس خویش عظیم و گران بهاست در دکان

امکان هیچ متاعی از وی گرانمایه‌تر نتوان خرید و در بازار

ادوار هیچ بضاعت از وی با رفعت‌تر نتوان دید صیرفی

خرد را از وی نقدی عزیزتر بدست دل در نیاید و نقشبند

فکرت را صورتی از وی زیباتر در پرده خیال ننماید و وزن

و مقدار این درر شهوار ندانند الا خرد کاملان و نقدزنان عیار

این نقد بتمام عیار زند اند الا صیرفی عاقل

گر بدی گد سری ورای سخن   او فرود آمدی بجای سخن

و هو میدان لا یقطع الا بسوابق الاذهان و میدان لا یرع

الا بایدی بصایر البیان اما تعیین اسالیب کلام و شرح

تراکیب نثر و نظم نظام شمار است و تفاوت جلالت

سخن وران و تباین درجات هنرپروران بحسب مناسبت

نفوس و طبایع در غایت موافقت رسوم و اوضاع بود

تصحیح و تحسین و تقریر و تفسیر باعتبار مقتضیات

مقام و اعتنا و اهتمام بشان افتراض و اغتنام

هنگام ایراد کلام فصل و وصل و تعریف و تنکیر و تقدیم و تاخیر

و ابهام توضیح و تفریح و ایجاز و اطناب و خواص آیات

در هر باب جمله در یک باب مستثنی و متکلم علی الحقیقه

در رعایت این یک دقیقه متقن و قد قیل لیس البلاغة ان

بطال عنان القلم و شانه و بسط برهان القول و میدانه

و هندوستان رسیده و قوافل سخنهای دلپذیرش در اقل زمان

باطراف و اکناف عراقین و اذربایجان کشیده وقد هبت

هبوب الریح ورب وهبت المسیح بل سار مسیر الامثال

وسری الخیال سماع صوفیان بی غزل شور انگیز او گرم نشدی

و بزم پادشاهان بی نقل سخن ذوق امیز او زیب و زینت نیافتی

بلکه های هوی مستانه ای و ولوله او ذوق نبودی و سرود

رود مستان بی غلغله شوق او رونق نیافتی چنانکه شاعر گفته

غزل سرایی حافظ بدان رسید که چرخ نوای زهره و ناهید را بهشت از یاد

بداد داد بیان در غزل بدان وجهی که هیچ شاعر از آن گونه داد نداد

و شعر عذب روانش ز بسکه گوئی هزار رحمت حق بر روان جانش باد

ولی از محافظت درس قران و ملازمت شغل تعلیم سلطان و تحقیق

کشاف و مفتاح و مطالعه مطالع و مصباح و تحصیل قوانین

ادب و تحسین دواوین عرب از جمع اشتات غزلیاتش

مانع آمدی و از تدوین و اثبات ابیاتش واضح گشتی

عفا الله تعالی عنه ما سبق اقل انام محمد گل اندام در درسگاه دین پناه
لالا و سیدنا استاد البشر قوام الملة و الدین عبدالله اعلی الله
درجاته فی علیین بکرات و مرات مذاکره رفتی در اثنای مجاوره گفتی
که فواید فرائد را همه در یک سلک می باید کشید و درر غرر را همه
در یک عقد می باید پیوست تا قلادهٔ جید اهل وجود اهل زمان و تمیمه
وشاح عروس دوران گردد و حوالت رفع و منع آن بنابر ناراستی
روزگار غدار کردی و نقض عذرا وری تا در تاریخ شهور سنه
احدی و تسعین و سبعمائه ودیعت حیات را بموکلان قضا و قدر سپرد
رخت وجود از دهلیز تنگ اجل بیرون برد و روان پاکش
با ساکنان عالم علوی قرین شد و بس از مفارقت بدن همخوابه
سبزه گش رویان حور العین گشت

بسال با و صاد و دال ابجد — ز روز هجرت میمون احمد
بسوی جنت اعلی روان شد — فرید عهد شمس الدین محمد
بخاک پای او چون برگذشتم — نگه کردم صفا و نور مرقد

ریاض مشکاة فیها مصباح اقاصی و ادانی را بایج و سارطح
سحر حلال طبعش عقده در زبان ناطقه افکنده و عقد منظوم
فکرش وزن متاع بحر و کان برده رشحات ینابیع و
و قادش حدایق مجلس انس بزلال معین و من الماء کل
شیء حی صفت نضارت بخشیده و نفحات گلزار فکر تش
در ریاض جانها معنی آیت فانظر الی آثار رحمة الله کیف
یحیی الارض بعد موتها فاش کرده و کلمات فصیحش چون
انفاس مسیح دل مرده را حیات بخشیده و رشحات اقلام
معجز خاصیتش بر سر پر سیمین بیاض ید بیضا نموده گویی که هوای
ربیع کسب لطافت از اخلاق او کرده و عذار گل نسرین زینت
از اوت از شعر ابدار او گرفته و قد نازک شمشاد و قامت
دلجوی سرو ناز اعتدال او اختر از از استقامت
ای او پذیرفته حسد چه میبری ای سست نظم بر حافظ
قبول خاطر و لطف سخن خداداد است بی تکلف هر گوهر که بر طرف

دکان جوهری طبیعت بود بوجود از بهر زینت و زیب دوشیزگان
خلوت سرای ضمیرش در سلک نظم کشیده لاجرم خود را
بلباس و کسوت عبادت و حلیه استعارت آراسته دید
زبان بدعوی برکشید گفت   دور مجنون گذشت و نوبت ماست
هر کسی پنج روز نوبت اوست   و با موافق و مخالف بطنازی
و رعنایی درآمیختند و در مجلس خاص و خلوت خاص پادشاه
عالم و عامی در سر مقامی شورها انگیختند

حافظ خلوت نشین دوش بمیخانه شد   از سر پیمان برفت با سر پیمانه شد

[illegible] از شائبه سمعت و غائله شهوت مصون و محروس بود
دست تصرف بیگانه بدامن عصمتشان نرسید و گوشه چادر
عصمتشان بر سر انگشت حساب کسی در نکشید و رخسار احوالشان
از خجلت عار و صحر پس زجنون عفت و حذر عصمت محفوظ
ماند   گر من آلوده دامنم چه عجب   همه عالم گواه عصمت اوست
لاجرم غزلهای جهانگیرش در اندک مدتی بحدود اقالیم ترکستان

چراغ اهل معنی خواجه حافظ	که شمعی بود از نور تجلی
چو در خاک مصلی ساخت منزل	بجو تاریخش از خاک مصلی

سوابق حقوق خدمت و لوازم عهود محبت و ترغیب عزیزان
و تحریص تخصیص دوستان باوفا که صفحه حال از فروغ نور
پیشان جمال گیرد و بضاعت اقبال بحسن تزیین ایشان
کمال پذیرد حامل و باعث بر ترتیب این کتاب و تبویب این ابواب
شد بکرم واهب الوجود و مفیض الخیر و الجود که قایل و ناقل و سامع
و جامع را در خلال این احوال و اثنای این اشغال حیات تازه میسر
بی اندازه کرامت کرداناد و عثرات را بفضل شامل و عفو کامل
در گذراناد انه علی ما یشاء قدیر و بالاجابة جدیر و الله الموفق
المستعان به و الحمد لله اولا و آخرا و الصلوة و السلام علی نبیه

و آله اجمعین تمت

حمد و ثنایی که روایح ذکر چون شمای صبح بر نکهت گل خنده زده
سپاس و ستایشی که فراخ آن نیست و نور کدش گردن

عروسان انوار ازهار فصل بهار اند در حضرت پادشاهی سزد

که یاقوت قوت نطق و فصاحت را گنجینه جبلت انسانی ودیعت نهاد

و بر دیباچه فطرت بشری که مطرز بطراز نسبت دواج بلاغت حلیه

ناظر ارباب بصیرت ساخت قدیمی که سمند تیز تک اوهام در دایره

قدسش قدم ننهاده و حکیمی که حاکم محکم رای عقل در محکمه قضایش

وهم نزد صانعی که سمند شارت کن ابداع موجودات و اختراع

مصنوعات کرد هر ذره از ذرات محدثات و هر فردی از افراد

مخلوقات بر وحدانیت و صمدیت خویش شاهدی عدل و برهانی

فیصل کردانید ففی کل شیء له آیة دلیل علی انه واحد

مهندس حکمت در ربع مسکون رقم تغیر تند بر او کشید و نقاش

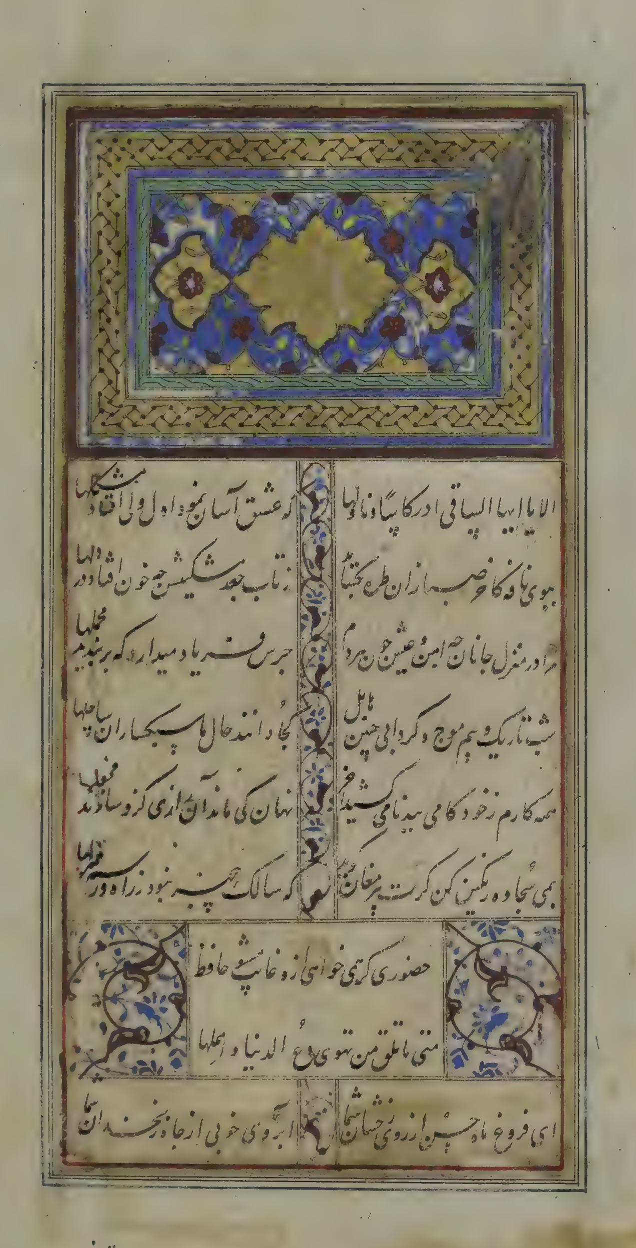
طبیعت بر فرش بوقلمون قلم تصویر بست بپراوراند گاه از رشحات

سحاب نیسانی شاخ یاسمین را سر سبزی دهد و گاه از نفحات ریاح

ربیع برگ یاسمین را سرخ روئی بخشد علی فضت از برجد

شاهدات بان عندلیب شریک شجره طیبه سخن را بسته





الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها / که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها

ببوی نافه کاخر صبا زان طره بگشاید / ز تاب جعد مشکینش چه خون افتاد در دلها

مرا در منزل جانان چه امن و عیش چون هر دم / جرس فریاد میدارد که بربندید محملها

شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل / کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها

همه کارم ز خودکامی ببدنامی کشید آخر / نهان کی ماند آن رازی کزو سازند محفلها

بمی سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید / که سالک بیخبر نبود زراه و رسم منزلها

حضوری گر همی خواهی ازو غایب مشو حافظ

متی ما تلق من تهوی دع الدنیا و اهملها

ای فروغ ماه حسن از روی رخشان شما / آبروی خوبی از چاه زنخدان شما

عزم دیدار تو دارد جان بر لب آمده — باز گردد یا بر آید چیست فرمان شما

کی دهد دست این غرض یا رب که همدستان شوند — خاطر مجموع ما زلف پریشان شما

کس بدور نرگست طرفی نبست از عافیت — به که نفروشند مستوری بمستان شما

دور دار از خاک و خون دامن چو بر ما بگذری — کاندرین ره کشته بسیارند قربان شما

دل خرابی میکند دلدار را آگه کنید — زینهار ای دوستان جان من و جان شما

با صبا همراه بفرست از رخت گلدسته — بو که بوئی بشنوم از خاک بستان شما

عمرتان باد و مراد ای ساقیان بزم جم — گرچه جام ما نشد پر می بدوران شما

گرچه دوریم از بساط قرب همت دور نیست — بنده شاه شمائیم و ثنا خوان شما

ای شهنشاه بلند اختر خدا را همتی — تا ببوسم همچو گردون خاک ایوان شما

ای صبا با ساکنان شهر یزد از من بگو — کای سر ناحق شناسان گوی میدان شما

بخت خواب آلود ما بیدار خواهد شد مگر — زانکه زد بر دیده آب روی رخشان شما

میکند حافظ دعائی بشنو آمین بگو
روزی ما باد لعل شکر افشان شما

اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل ما را — بخال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را

بده ساقی می باقی که در جنت نخواهی یافت
کنار آب رکناباد و گلگشت مصلا را

فغان کین لولیان شوخ شیرین کار شهرآشوب
چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغما را

ز عشق ناتمام ما جمال یار مستغنی است
باب و رنگ و خال و خط چه حاجت روی زیبا را

حدیث از مطرب و می گو و راز دهر کمتر جو
که کس نگشود و نگشاید بحکمت این معما را

من از آن حسن روزافزون که یوسف داشت دانستم
که عشق از پرده عصمت برون آرد زلیخا را

بدم گفتی و خرسندم عفاک الله نکو گفتی
جواب تلخ میزیبد لب لعل شکرخا را

غزل گفتی و در سفتی بیا و خوش بخوان حافظ
که بر نظم تو افشاند فلک عقد ثریا را

بملازمان سلطان که رساند این دعا را
که بشکر پادشاهی ز نظر مران گدا را

ز رقیب دیوسیرت بخدای خود پناهم
مگر آن شهاب ثاقب مددی کند خدا را

چه قیامتست جانا که بعاشقان نمودی
رخ همچو ماه تابان قد سرو دلربا را

ز فریب چشم یارم جگرم چو بود خون شد
نظری فکن بحالش تو دلربا خدا را

بخدا اگر بمیرم چو تو بگذری بخاکم
ز لحد فغان برآید که خوش آمدی نگارا

دل دردمند ما را که اسیر تست پرخون
چه شود اگر زمانی بخشی وصال ما را

جو طبیب دردمندان لب لعل یار دلجوست
دل دردمند حافظ که جوید این دوا را

دل عالمی بسوزی جو عذار برفروزی
تو ازین چه سود داری که نمی‌کنی مدارا

همه شب درین امیدم که نسیم صبحگاهی
به پیام آشنایان بنوازد آشنا را

مژه سیاهت ار کرد بخون ما اشارت
ز فریب او بیندیش و غلط مکن نگارا

بخدا که جرعهٔ ده تو بحافظ سحرخیز
که نسیم صبحگاهی اثری دهد شما را

تا جمالت عاشقان را زد بوصل خود صلا
جان و دل افتاده اندر زلف و خالت در بلا

آنچه جان عاشقان از دست هجرت میکشد
کس ندیده در جهان جز کشتگان کربلا

ترک ما کر می‌کند رندی و مستی جان من
ترک مستوری و زهدت کرد باید والا

وقت عیش و موسم شادی و هنگام بهار
پنج روز ایام عشرت را غنیمت دان هلا

حافظا گر پای بوس شاه دستت میدهد
یافتی در هر دو عالم رتبت عز و علا

دل میرود ز دستم صاحبدلان خدا را
دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا

کشتی نشستگانیم ای باد شرطه برخیز
باشد که باز بینیم آن یار آشنا را

ده روزه مهر گردون افسانه است و افسون | نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا
آینه سکندر جام میست بنگر | تا بر تو عرضه دارد احوال ملک دارا
ای صاحب کرامت شکرانه سلامت | روزی تفقدی کن درویش بینوا را
در کوی نیکنامی ما را گذر ندادند | گر تو نمی‌پسندی تغییر کن قضا را
در حلقه گل و مل خوش خواند دوش بلبل | هات الصبوح هبوا یا ایها السکارا
آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرفست | با دوستان مروت با دشمنان مدارا
خوبان پارسی گو بخشندگان عمرند | ساقی بده بشارت پیران پارسا را
هنگام تنگدستی در عیش کوش و مستی | کین کیمیای هستی قارون کند گدا را
آن تلخ وش که صوفی ام الخبائث خواند | اشهی لنا و احلی من قبلة العذارا
سرکش مشو که چون شمع از غیرتت بسوزد | دلبر که در کف او مومست سنگ خارا
گر مطرب ای حریفان این پارسی بخواند | در رقص و حالت آرد پیران پارسا را

حافظ بخود نپوشید این خرقه می آلود
ای شیخ پاکدامن معذور دار ما را

دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیر ما | چیست یاران طریقت بعد از این تدبیر ما

ما مریدان روی سوی کعبه چون آریم چون — روبسوی خانهٔ خمار دارد پیر ما

عقل اگر داند که دل دربند زلفش چون خوشست — عاقلان دیوانه گردند از پی زنجیر ما

در خرابات طریقت ما بهم منزل شویم — کاینچنین رفتست در عهد ازل تقدیر ما

روی خوبت آیتی از لطف بر ما کشف کرد — زان سبب جز لطف و خوبی نیست در تفسیر ما

باد از زلف تو آمد شد جهان بر من سیاه — نیست از سودای زلفت بیش ازین توفیر ما

مرغ دل را صید جمعیت بدام افتاده بود — زلف بگشادی ز شست ما بشد نخجیر ما

با دل سنگینت آیا هیچ درگیرد شبی — آه آتشبار و سوز نالهٔ شبگیر ما

تیر آه ما ز گردون بگذرد حافظ خموش — رحم کن بر جان خود پرهیز کن از تیر ما

رونق عهد شبابست دگر بستان را — میرسد مژدهٔ گل بلبل خوش الحان را

ای صبا گر بجوانان چمن باز رسی — خدمت ما برسان سرو و گل و ریحان را

ترسم آن قوم که بر دردکشان میخندند — در سر کار خرابات کنند ایمان را

گر چنین جلوه کند مغبچهٔ باده‌فروش — خاکروب در میخانه کنم مژگان را

ای که بر مه کشی از عنبر سارا چوگان — مضطرب حال مگردان من سرگردان را

یار مردان خدا باش که در کشتی نوح
هست خاکی که بآبی نخرد طوفان را

هرکرا خوابگه آخر مشتی خاکست
گو چه حاجت که بر افلاک کشی ایوان را

برو از خانهٔ گردون بدر و نان مطلب
کین سیه کاسه در آخر بکشد مهمان را

ماه کنعانی من مسند مصر آن تو شد
جای آنست که بدرود کنی زندان را

در سر زلف ندانم که چه سودا داری
که بهم برزده‌ای گیسوی مشک افشان را

نشوی واقف یک نکته ز اسرار وجود
گر تو سرگشته شوی دایرهٔ دوران را

حافظا می خور و رندی کن و خوش باش ولی
دام تزویر مکن چون دگران قرآن را

ساقی بنور باده برافروز جام ما
مطرب بگو که کار جهان شد بکام ما

ما در پیاله عکس رخ یار دیده‌ایم
ای بیخبر ز لذت شرب مدام ما

هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق
زانرو سپرده‌اند بمستی زمام ما

مستی بچشم شاهد دلبند ما خوشست
ثبتست بر جریدهٔ عالم دوام ما

چندان بود کرشمه و ناز سهی قدان
کاید بجلوه سرو صنوبر خرام ما

ای باد اگر بگلشن احباب بگذری
زنهار عرضه ده بر جانان پیام ما

کونام

تو نام ما ز یاد بعمدا چه میبری / خود آید آنکه یاد نیاری ز نام ما

دریای اخضر فلک و کشتی هلال / هستند غرق نعمت حاجی قوام ما

ترسم که صرفه نبرد روز بازخواست / نان حلال شیخ ز آب حرام ما

بگرفت همچو لاله دلم در هوای سرو / این مرغ بخت کی شود اخر بدام ما

حافظ ز دیده دانهٔ اشکی همی فشان / باشد که مرغ وصل کند قصد دام ما

لطف باشد گر نپوشی در گذرها رویت را / تا بکام خود ببینند دیده ماروت را

همچو ما هاروت دایم در بلای عشق بند / کاشکی هرگز ندیدی دیده ماروت را

گر شدی هاروت در چاه زنخدانت اسیر / تا نگفتی همه از حسن تو ماروت را

بو بیتو بر خاست گوئی در میان صبحدم / بلبلان بسپشند گویا دیده ماروت را

میکشم جور و جفاهایت ز هجران ای صنم / روی بنما تا ببیند دیدهٔ ماروت را

ساقیا برخیز و در ده جام را / خاک بر سر کن غم ایام را

ساغر می بر کفم نه تا ز بر / برکشم این دلق ازرق فام را

باده درده چند ازین باد غرور
خاک بر سر نفس نافرجام را

دود آه سینه سوزان من
سوخت این افسردگان خام را

محرم راز دل شیدای خود
کس نمی‌بینم ز خاص و عام را

با دلارامی مرا خاطر خوشست
کز دلم یکباره برد آرام را

گر چه بدنامیست نزد عاقلان
ما نمی‌خواهیم ننگ و نام را

ننگرد دیگر بسرو اندر چمن
هر که دید آن سرو سیم اندام را

صبر کن حافظ بسختی روز و شب
عاقبت روزی بیابی کام را

صوفی بیا که آینه صافیست جام را
تا بنگری صفای می لعل فام را

راز درون پرده ز رندان مست پرس
کین حال نیست صوفی عالی مقام را

در بزم دور یک دو قدح درکش و برو
یعنی طمع مدار وصال دوام را

ایدل شباب رفت و نچیدی گلی ز عیش
پیرانه سر مکن هنری ننگ و نام را

در نقد عیش کوش که چون آبخور نماند
آدم بهشت روضهٔ دارالسلام را

عنقا شکار کس نشود دام باز چین
کانجا همیشه باد بدستست دام را

ما را بر آستان تو بس حق خدمت است — ای خواجه باز بین به ترحم غلام را

حافظ مرید جام می است ای صبا برو
وز بنده بندگی برسان شیخ جام را

صلاح کار کجا و من خراب کجا — ببین تفاوت ره از کجاست تا بکجا

دلم ز صومعه بگرفت و خرقه سالوس — کجاست دیر مغان و شراب ناب کجا

بشد که یاد خوشش باد روزگار وصال — خود آن کرشمه کجا رفت و آن عتاب کجا

چه نسبت است برندی صلاح و تقوی را — سماع وعظ کجا نغمه رباب کجا

ز روی دوست دل دشمنان چه دریابد — چراغ مرده کجا شمع آفتاب کجا

مبین بسیب زنخدان که چاه در راه است — کجا همی روی ای دل بدین شتاب کجا

چو کحل بینش ما خاک آستان شماست — کجا رویم بفرما ازین جناب کجا

قرار و صبر ز حافظ مدار ای دوست
قرار چیست صبوری کدام و خواب کجا

صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را — که سر بکوه و بیابان تو داده ما را

شکرفروش که عمرش دراز باد چرا — تفقدی نکند طوطی شکرخا را

عروس حسن اجازت نمیدهد ای گل | که پرسشی نکنی عندلیب شیدا را
بخلق و لطف توان کرد صید اهل نظر | به بند و دام نگیرند مرغ دانا را
چو با حبیب نشینی و باده پیمائی | بیاد دار محبان باده پیما را
ندانم از چه سبب رنگ آشنائی نیست | سهی قدان سیه چشم ماه سیما را
جز اینقدر نتوان گفت در جمال تو عیب | که رنگ مهر و وفا نیست روی زیبا را
بشکر صحبت احباب و آشنائی بخت | بیاد دار غریبان دشت پیما را

در آسمان چه عجب گر ز گفته حافظ
سماع زهره برقص آورد مسیحا را

تا برفتیم تو دانی و دل غمخور ما | بخت بد تا بکجا میبرد آبشخور ما
بدعا آمده ام هم بدعا دست برآر | که وفا با تو قرین باد و خدا یاور ما
از نثار مژه چون زلف تو در زر گیرم | قدمی کو که سلامی برساند بر ما
بسپرت گر همه عالم بسرم تیغ زنند | نتوان برد هوای تو برون از سر ما
فلک آواره بهر سو کندم میدانی | رشک می آیدش از صحبت جان پرور ما
گر همه خلق جهان بر تو حیف جویند | نکشد از همه انصاف و ستم داور ما

آین

در ره منديم و خبر ميدهد از سوز درون | زرد رخسار و لب تشنه و چشم تر ما
هر که گويد بکجا رفت خدا را ياران | کو براری سفری کرد و برفت از بر ما

تا ز وصف رخ زيبا سودم زد حافظ
ورق گل خجلست از ورق دفتر ما

شب از مطرب که دلخوش باد ويرا | شنيدم ناله دلسوز نی را
چنان در جان ما رقت اثر کرد | که بی رقت نديدم هيچ شی را
حريفی بد مرا ساقی که در پيش | ز زلف و رخ نمودی بهمن و دی را
چو شوقم ديد در ساغر می افزود | بگفتم ساقی فرخنده پی را
ز تا بيندی مرا از شر هستی | چو بنمودی بپای جام سيمی را
عفاک الله عن شر النوايب | جزاک الله فی الدارين خيرا

چو بيخود گشت حافظ کی شمارد
بيکجو مملکت کاوس و کی را

آفتاب از روی او شد در حجاب | سايه را نابشد حجاب از آفتاب
دست ماه و مهر بربندد بحسن | ماه بی مهرش چو بکشايد نقاب

از خیالم یار بشناسد کسی / گر در آغوش تو بینم شب بخواب

شاهدان مستور و مستان بی شکیب / خانه معمور و درویشان خراب

خون دل در جام دیدم از سرشک / آبرو بر باد دادم از شراب

شور مستان گر بداند محتسب / دردی می شان زند بر آتش آب

هر گرا از دیده می بارد سرشک / زیر دامن بار دارد چون سحاب

از برای باده می باید زدن / محتسب را حد بجد و حساب

حافظا واعظ نصیحت گو مکن / ترک ترکان خطا نبود صواب

صبح دولت میدمد کو جام همچون آفتاب / فرصتی زین به کجا باشد بده جام شراب

خانه بی تشویش و ساقی یار و مطرب بذله گو / موسم عیشست و دور ساغر و عهد شباب

از پی تفریح طبع و زیور حسن و طرب / خوش بود ترکیب زرین جام با لعل مذاب

شاهد و ساقی بدست افشان و مطرب پای کوب / غمزه ساقی ز چشم می پرستان برد خواب

از خیال لطف می مشاطه چالاک طبع / در ضمیر برگ گل خوش می کند پنهان گلاب

خلوة خاصست و جای امن و نزهتگاه انس / کرده چشم مست ساقی می پرستانرا خراب

تا شد

تا شد آن مشتری دربای حافظ اکنون | میر شد مردم بگوش نره کلبانک رباب

شاه عالم بخش در دور طرب الهام گوی

حافظ شیرین کلام و بذله گو حاضر جواب

میدمد صبح و کله بسته سحاب | الصبوح الصبوح یا اصحاب

میچکد ژاله بر رخ لاله | المدام المدام یا احباب

می وزد از چمن نسیم بهشت | پس بنوشید دایما می ناب

گر نشان آب زندگی جوئی | راح چون لعل آتشین دریاب

تخت زرین زدست گل بچمن | بخور بر غم و در می ناب

در چنین موسم عجب باشد | در میخانه ساقیا بشتاب

بر رخ ساقی پری پیکر | همچو حافظ بنوش باده ناب

همچو حافظ حیات اگر طلبی | لب لعل نگار را دریاب

در میخانه بسته اند دگر | افتح یا مفتح الابواب

حافظا غم مخور که شاهد بخت | بر کشد عاقبت ز چهره نقاب

حافظا می بنوش رندانه | فاتقوا الله یا اولو الالباب

ز باغ وصل تو یابد ریاض رضوان آب	ز تاب هجر تو دارد شرار دوزخ تاب
بحسن عارض و قدت برده اند پناه	بهشت و طوبی و طوبی لهم و حسن مآب
جو چشم من همه شب جویبار باغ بهشت	خیال نرکس مست تو میزند در خواب
بهار شرح جمال تو داده در هر فصل	بهشت ذکر جمیل تو کرده در هر باب
ازان دهان و لبت ای بسا حقوق نمک	که هست بر جکر ریش و سینهای کباب
بسوخت این دل خام و بکام دل نرسید	بکام اکر برسیدی نریختی خوناب
کمان مبر که بدور تو عاشقان مستند	خبر نداری از احوال زاهدان خراب
مراد دور لبت شد یقین که جوهر لعل	پدید میشود از آفتاب عالمتاب
بعشق روی تو حافظ غریق بحر بلاست	جو وقت میشود ایدوست پای سایلی دریاب

بهل که عشق بسهو بکذرد حافظ
بکوش و حاصل عمر عزیز را دریاب

کفتم ای سلطان خوبان رحم کن بر این غریب
کفت در دنبال دل ره کم کند مسکین غریب

کفتمش بکذر زمانی کفت معذورم بدار
خانه پروردی جه تاب آرد غم چندین غریب

خفته بر سنجاب شاهی نازنینی را جه غم
کر ز خار و خاره سازد بستر و بالین غریب

ای که

ای که در زنجیر زلفت جای چندین آشناست — خوش فتاد آن خال مشکین بر رخ رنگین غریب

مینماید عکس می در رنگ روی مهوشت — همچو برگ ارغوان بر صفحه نسرین غریب

بازگفتم شاه من این عارض گلگون مپوش — ورنه خواهی کرد ما را خسته و غمگین غریب

بس غریب افتاده است آن مور خط گرد لبت — گرچه نبود در نگارستان خط مشکین غریب

گفتم ای شام غریبان طرهٔ شبرنگ تو — در سحرگاهان حذر کن چون بنالد این غریب

گفت حافظ آشنایان در مقام حیرتند — دور نبود گر نشیند خسته و غمگین غریب

تعالی الله چه دولت دارم امشب — که آمد ناگهان دلدارم امشب

چو دیدم روی خوبش سجده کردم — بحمد الله نکوکردارم امشب

نهال عیشم از وصلش برآورد — ز بخت خویش برخوردارم امشب

کشند نقش اناالحق بر زمین خون — چو منصور ار کشی بردارم امشب

تو صاحب نعمتی من مستحقم — زکوة حسن ده خوش دارم امشب

بر آن عزمم اگر خود میرود سر — که سرپوشش ز طبق بردارم امشب

همی ترسم که حافظ محو گردد — چه شور است اینکه در سر دارم امشب

آن سیه چرده که شیرینی عالم با اوست / چشم میگون لب خندان دل خرم با اوست

گرچه شیرین دهنان پادشهانند ولی / او سلیمان زمانست که خاتم با اوست

خال مشکین که بران عارض گندم گونست / سر آن دانه که شد رهزن آدم با اوست

روی خوبست و کمال هنر و دامن پاک / لاجرم همت پاکان دو عالم با اوست

دلبرم عزم سفر کرد خدایا این بس / چکنم با دل مجروح که مرهم با اوست

با که این نکته توان گفت که آن سنگین دل / کشت ما را و دم عیسی مریم با اوست

حافظ از معتقدانست گرامی دارش / زانکه بخشایش ارواح مکرم با اوست

اگرچه باده فرحبخش و باد گلبیز است / ببانگ چنگ مخور می که محتسب تیز است

صراحی و حریفی گرت بچنگ افتد / بعقل نوش که ایام فتنه انگیز است

در آستین مرقع پیاله پنهان کن / که موسم ورع و روزگار پرهیز است

مجوی عیش خوش از دور واژگون فلک / که صافی سر خم جمله دردی آمیز است

سپهر بر شده پرویزنیست خون افشان / که قطره اش سر کسری و تاج پرویز است

ز رنگ باده بشوییم خرقها در اشک / که همچو چشم صراحی باده خونریز است

عراق و فارس گرفتی بشعر خوش حافظ   بیا که نوبت بغداد و وقت تبریزست

اگرچه عرض هنر پیش یار بی‌ادبیست   زبان خموش ولیکن دهان پر از عربیست

پری نهفته رخ و دیو در کرشمه ناز   بسوخت عقل ز حیرت که این چه بوالعجبیست

سبب مپرس که چرخ از چه سفله‌پرور شد   که کام‌بخشی او را بهانه بی‌سببیست

درین چمن گل بی‌خار کس نچید آری   چراغ مصطفوی با شرار بولهبیست

دوای درد دل اکنون از آن مفرح جوی   که در صراحی چینی و شیشه حلبیست

به نیم جو نخرم طاق خانقاه و رباط   مرا که مصطبه ایوان و پای خم طنبیست

هزار عقل و ادب داشتم من ای خواجه   کنون که مست و خرابم صلاح بی‌ادبیست

جمال دختر رز نور چشم ماست مگر   که در نقاب زجاجی و پرده عنبیست

بیار می که چو حافظ هزارم استظهار
بگریه سحری و نیاز نیم‌شبیست

ای هدهد صبا بصبا می‌فرستمت   بنگر که از کجا بکجا می‌فرستمت

حیفست طایری چو تو در خاکدان غم   زانجا به آشیان وفا می‌فرستمت

در راه عشق مرحله قرب و بعد نیست | می بینمت عیان و دعا می فرستمت
در روی خود بدایع صنع خدا ببین | کاینهٔ خدای نمای می فرستمت
هر صبح و شام قافله از دعای خیر | در صحبت شمال و صبا می فرستمت
تا لشکر غمت نکند ملک دل خراب | جان عزیز خود بنوا می فرستمت
ساقی بیا که هاتف غیبم بمژده گفت | با درد صبر کن که دوا می فرستمت
ای غایب از نظر که شدی همنشین دل | میگویمت ثنا و دعا و ثنا می فرستمت
مردم عمی فرست و مرادی بگو بیا | قول و غزل بساز و نوا می فرستمت
تا مطربان ز حال منت آگهی دهند | کاین تحفه از برای خدا می فرستمت

حافظ سرود مجلس ما ذکر خیر تست
بشتاب هان که اسب و قبا می فرستمت

ای غایب از نظر بخدا می سپارمت | جانم بسوختی وز جان دوست دارمت
تا دامن کفن نکشم زیر پای خاک | باور مکن که دست ز دامن بدارمت
محراب ابرویت بنما تا سحرگهی | دست دعا برآرم و در گردن آرمت
در بایدم شدن سوی هاروت بابلی | صد گونه ساحری بکنم تا بیارمت

خواهم

خواهم که پیش میرمت ای بیوفا طبیب ... بیمار بازپرس که در انتظارمت

صد آب جوی بسته‌ام از دیده بر کنار ... بر بوی تخم مهر که در دل بکارمت

بارم ده از کرم بر خود تا بسوز دل ... در پای دمبدم گهر از دیده بارمت

خونم بریخت وز غم هجرم خلاص کرد ... منت پذیر غمزهٔ خنجر گذارمت

میگریم و مرادم ازین سیل اشکبار ... تخم محبتست که در دل بکارمت

حافظ شراب و شاهد و رندی نه وضع تست ... فی الجمله میکنی و فرو میگذارمت

المنة لله که در میکده بازست ... زانرو که مرا بر در او روی نیازست

خمها همه در جوش و خروشند ز مستی ... وان می که در آنجاست حقیقت نه مجازست

از وی همه مستی و غرورست و تکبر ... وز ما همه بیچارگی و عجز و نیازست

رازی که بر خلق نگفتیم و نگوییم ... با دوست توان گفت که او محرم رازست

شرح شکن زلف خم اندر خم جانان ... کوته نتوان کرد که این قصه درازست

بار دل مجنون و خم طرهٔ لیلی ... رخسارهٔ محمود و کف پای ایازست

بردوخته‌ام دیده چو باز از همه عالم ... تا دیدهٔ من بر رخ زیبای تو بازست

در کعبه کوی تو هر آنکس که درآید | از قبله ابروی تو در عین نماز است

ای مجلسیان سوز دل حافظ مسکین
از شمع بپرسید که در سوز و گداز است

ای نسیم سحر آرامگه یار کجاست | منزل آن مه عاشق‌کش عیار کجاست

شب تار است و ره وادی ایمن در پیش | آتش طور کجا موعد دیدار کجاست

هر که آمد بجهان نقش خرابی دارد | در خرابات بپرسید که هشیار کجاست

آنکس است اهل بشارت که اشارت داند | نکته‌ها هست بسی محرم اسرار کجاست

هر سر موی مرا با تو هزاران کار است | ما کجاییم و ملامتگر بیکار کجاست

عقل دیوانه شد آن سلسله مشکین کو | دل ز ما گوشه گرفت ابروی دلدار کجاست

باده و مطرب و گل جمله مهیاست ولی | عیش بی یار مهیا نشود یار کجاست

عاشق خسته ز درد و غم هجران سوخت | خود نپرسی تو که آن عاشق غمخوار کجاست

دلم از صومعه صحبت شیخ است ملول | یار ترسا بچه کو خانه خمار کجاست

حافظ از باد خزان در چمن دهر مرنج
فکر معقول بفرما گل بیخار کجاست

آن

آن ترک پری چهره که دوش از بر ما رفت
آیا چه خطا دید که از راه خطا رفت

تا رفت مرا از نظر آن نور جهان بین
کس واقف ما نیست که از دیده چها رفت

بر شمع نرفت از اثر آتش دل دوش
آن دود که از سوز جگر بر سر ما رفت

دور از رخ او دمبدم از گوشه چشمم
سیلاب سرشک آمد و طوفان بلا رفت

از پای فتادیم چو آمد غم هجران
در درد بماندیم چو از دست دوا رفت

دل گفت وصالش بدعا باز توان یافت
عمریست که عمرم همه در کار دعا رفت

احرام چه بندیم چو آن کعبه نه اینجاست
در سعی چه کوشیم چو از مروه صفا رفت

دی گفت طبیب از سر حسرت چو مرا دید
هیهات که رنج تو ز قانون شفا رفت

ای دوست بپرسیدن حافظ قدمی نه
زان پیش که گویند که از دار فنا رفت

اگر بلطف بخوانی مزید الطافست
وگر بقهر برانی درون ما صافست

بیان وصف تو کردن نه حد امکانست
چرا که حسن تو بیرون ز حد اوصافست

بچشم عشق توان دید روی شاهد ما
که نور دیدهٔ خوبان ز قاف تا قافست

بمصحف رخ دلدار آیتی برخوان
که آن بیان مقامات کشف کشافست

حدیث مدعیان و خیال همکاران / همان حکایت زردوز و بوریاباف است

چو سرو پسته کشی ای یار سنگدل با ما / ز حسبهاست که بر روی او ز اطراف است

ترا که مایدهٔ خلد نزل همتای است / از آن مثال گزینیم روان در اطراف است

عدو که منطق حافظ طمع کند در شعر / همان حدیث همای و طریق خفاش است

بکوی میکده هر سالکی که ره دانست / دری دگر زدن اندیشهٔ تبه دانست

بر آستانهٔ میخانه هر که یافت رهی / ز فیض جام می اسرار خانقه دانست

زمانه افسر شاهی نداد جز بکسی / که سرفرازی عالم درین کله دانست

هر آنکه راز دو عالم ز خط ساغر خواند / رموز جام جم از نقش خاک ره دانست

ورای طاعت دیوانگان ز ما مطلب / که شیخ مذهب ما عاقلی گنه دانست

دلم ز نرگس ساقی بجان نخواست امان / چرا که شیوهٔ آن ترک دل سیه دانست

ز جور کوکب طالع سحرگهان چشمم / چنان گریست که ناهید دید و مه دانست

خوشا نظر که لب جام و روی ساقی را / هلال یکشبه و ماه چارده دانست

بلند مرتبه شاهی که نه رواق سپهر / نمونه‌ای ز خم طاق بارگه دانست

حدیث حافظ و ساغرکشیدن پنهان — چه جای محتسب و شحنه پادشه دانست

باغ مرا چه حاجت سرو و صنوبر است — شمشاد سایه پرور ما از که کمتر است

ای نازنین پسر تو چه مذهب گرفته‌ای — کت خون ما حلال‌تر از شیر مادر است

چون نقش غم ز دور ببینی شراب خواه — تشخیص کرده‌ایم مداوا مقرر است

ز آستان پیر مغان سر چرا کشیم — دولت درین سرا و گشایش ازین در است

یک قصه بیش نیست غم عشق وین عجب — کز هر کسی که می‌شنوم نامکرر است

دی وعده داد وصلم و در سر شراب داشت — امروز تا چه گوید و بازش چه در سر است

شیراز و آب رکنی و این باد خوش نسیم — عیبش مکن که خال رخ هفت کشور است

فرقست ز آب خضر که ظلمات جای اوست — تا آب ما که منبعش الله اکبر است

در راه ما شکسته‌دلی می‌خرند و بس — بازار خودفروشی ازان راه دیگر است

ما آبروی فقر و قناعت نمی‌بریم — با پادشه بگوی که روزی مقدر است

حافظ چه طرفه شاخ نباتیست کلک تو
کش میوه دلپذیرتر از شهد و شکر است

بجان خواجه وحق قدیم و عهد درست | که مونس دم صبحم دعای دولت تست

سرشک من که ز طوفان نوح دست برد | ز لوح سینه نیارست نقش مهر تو شست

بکن معامله و این دل شکسته بخر | که با شکستگی ارزد بصد هزار درست

ملامتم بخرابی مکن که مرشد عشق | حوالتم بخرابات کرد روز نخست

زبان مور بر آصف دراز گشت و رواست | که خواجه خاتم جم یاد کرد و باز نجست

دلا طمع مبر از لطف بی نهایت دوست | چو لاف عشق زدی سر بباز چابک و چست

شنیدم ز دست تو شیدا ز دشت و کوه هنوز | نمی کنم بر چشم خود ز طرق سلسله سست

مرنج حافظ و از دلبران حفاظ مجوی
گناه باغ چه باشد چو این نهال نرست

بدام زلف تو دل مبتلای خویشتن است | بکش بغمزه که اینش سزای خویشتن است

گرت ز دست برآید مراد خاطر ما | بخیر کوش که خیری بجای خویشتن است

بجانت ای بت شیرین من که همچون شمع | شبان تیره مرادم فنای خویشتن است

چو رای عشق زدی با تو گفتم ای بلبل | مکن که آن گل خودرو برای خویشتن است

بمشک چین و چگل نیست بوی گل محتاج | که نافهاش ز بند قبای خویشتن است

مرو بخانه ارباب بی مروت دهر | که گنج عافیت در سرای خویشتن است

بسوخت حافظ و در شرط عشقبازی او
هنوز بر سر عهد و وفای خویشتن است

این پیک نامور که رسید از دیار دوست | آورد حرز جان بخط مشکبار دوست

خوش میدهد نشان جمال و جلال دوست | خوش میکند حکایت عز و وقار دوست

دل دادمش بمژده و خجلت همی برم | زین نقد کم عیار که کردم نثار دوست

شکر خدا که از مدد بخت کارساز | بر حسب آرزوست همه کار بار دوست

سیر سپهر و دور قمر را چه اختیار | در گردشند بر حسب اختیار دوست

ماییم و آستانه عشق و سر نیاز | تا خواب خوش کرا برد اندر کنار دوست

گر باد فتنه هر دو جهانرا بهم زند | ما و چراغ چشم و ره انتظار دوست

کحل الجواهری بمن آرای نسیم صبح | زان خاک نیکبخت که شد رهگذار دوست

دشمن بقصد حافظ اگر دم زند چه باک
منت خدایرا که نیم شرمسار دوست

بلبلی برگ گلی خوش رنگ در منقار داشت | وندران برگ و نوا خوش نالهای زار داشت

گفتمش در عین وصلی ناله و فریاد چیست
گفت ما را شیوه معشوق در این کار داشت

خیز تا بر کلک آن نقاش جان افشان کنیم
کین همه نقش عجب در گردش پرگار داشت

گر مرید راه عشقی فکر بدنامی مکن
شیخ صنعان خرقه رهن خانه خمار داشت

یار اگر ننشست با ما نیست جای اعتراض
پادشاهی کامران بود از گدایی عار داشت

در نمی‌گیرد نیاز و ناز ما با حسن دوست
خرم آن کز نازنینان بخت برخوردار داشت

وقت آن شیرین قلندر خوش که در اطوار سیر
ذکر تسبیح ملک در حلقه زنار داشت

چشم حافظ زیر بام قصر آن حوری سرشت
شیوه جنات تجری تحتها الانهار داشت

بنال بلبل اگر با منت سر یاریست
که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاریست

در آن زمین که نسیمی وزد ز طره دوست
چه جای دم زدن نافه‌های تاتاریست

بیار باده که رنگین کنیم جامه دلق
که مست جام غروریم و نام هشیاریست

خیال زلف تو پختن نه کار خامانست
که زیر سلسله رفتن طریق عیاریست

لطیفه ایست نهانی که عشق از او خیزد
که نام آن لب لعل و خط زنگاریست

جمال شخص نه چشمست و زلف و عارض و خال
هزار نکته درین کار و بار دلداریست

به آستان تو مشکل توان رسید آری / عروج بر فلک سروری به دشواریست

مجردان طریقت به نیم جو نخرند / قبای اطلس آنکس که از هنر عاریست

سحر کرشمه چشمش به خواب میدیدم / زهی مراتب خوابی که به ز بیداریست

دلش بناله میازار و ختم کن حافظ / که رستگاری جاوید در کم آزاریست

بیا که قصر امل سخت سست بنیادست / بیار باده که بنیاد عمر بر بادست

غلام همت آنم که زیر چرخ کبود / ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزادست

چه گویمت که به میخانه دوش مست و خراب / سروش عالم غیبم چه مژدها دادست

که ای بلند نظر شاهباز سدره نشین / نشیمن تو نه این کنج محنت آبادست

ترا ز کنگره عرش میزنند صفیر / ندانمت که درین دامگه چه افتادست

نصیحتی کنمت یاد گیر و در عمل آر / که این حدیث ز پیر طریقتم یادست

مجو درستی عهد از جهان سست نهاد / که این عجوزه عروس هزار دامادست

برو ملامت دردی کشان مکن زاهد / که قسم رزق تو در رزق همین دادست

رضا بداده بده وز جبین گره بگشا / که بر من و تو در اختیار نگشادست

غم جهان مخور و پند من مبر از یاد
که این لطیفه عشقم ز رهروی یاد است

نشان عهد و وفا نیست در تبسم گل
بنال بلبل عاشق که جای فریاد است

حسد چه می‌بری ای سست نظم بر حافظ
قبول خاطر و لطف سخن خداداد است

سیر[illegible] من خوش سهی سروی کاندر سرو بالا میرست
ترک من خوش سش مسخرامی پیش بالا میرست

گفته بودی کی بپری پیشم این تعجیل چیست
ور تقاضا میکنی پیش تقاضا میرست

عاشق و مخمور و مهجورم بت ساقی کجاست
پس خرامان شو که پیش قد و بالا میرست

گفتی ای لعل منت هم درد بخشد هم دوا
گاه پیش درد و گه پیش دوا میرست

شاه من خوش [illegible] سروی جسم بدا از زرد بتوده
دارم اندر سر خیال آنکه در پا میرست

آنکه عمری شد که [illegible] تا رم از مژگان او
گو نگاهی کن که پیش چشم شهلا میرست

گرچه جای حافظ اندر خلوت خاص تو نیست
ای همه جا تیو خوش پیش همه جا میرست

بی مهر رخت روز مرا نور نماندست
وز عمر مرا جز شب دیجور نماندست

هنگام وداع تو ز بس گریه که کردم
دور از رخ تو چشم مرا نور نماندست

وصل تو اجل از سر من دور همی داشت — از دولت هجر تو کنون دور نماندست

میرفت خیال تو ز چشم من و میگفت — هیهات ازین گوشه که معمور نماندست

نزدیک شد آندم که رقیبان تو گویند — دور از رخت این خسته رنجور نماندست

در هجر تو گر چشم مرا آب نماندست — گو خون جگر ریز که معذور نماندست

صبر است مرا چاره ز هجران تو لیکن — چون صبر توان کرد که مقدور نماندست

من بعد چه سود ار قدمی رنجه کند دوست — کز جان رمقی در تن رنجور نماندست

حافظ ز غم و گریه نپرداخت بخنده — ماتم زده را داعیه سور نماندست

برو بکار خود ای واعظ این چه فریادست — مرا فتاد دل از ره ترا چه افتادست

اگرچه مستی عشقم خراب کرد ولی — اساس هستی من زان خراب آبادست

دلا منال ز ایام جور یار که یار — ترا نصیب همین کرده است و این دادست

گدای کوی تو از هشت خلد مستغنیست — اسیر زلف تو از هر دو عالم آزادست

میان او که خدا آفریده است از هیچ — دقیقه ایست که هیچ آفریده نگشادست

بکام تا نرساند مرا لبش چون نی — نصیحت همه عالم بگوش من بادست

برو فسانه مخوان و فسون مدم حافظ | کزین فسانه و افسون مرا بسی یادست

راهیست راه عشق که هیچش کناره نیست | آنجا جز آنکه جان بسپارند چاره نیست

ما را بمنع عقل مترسان و می بیار | کان شحنه در ولایت ما هیچ کاره نیست

هر دم که دل بعشق دهی خوش دمی بود | در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست

از چشم خود بپرس که ما را که می‌کشد | جانان گناه طالع و جرم ستاره نیست

رویش بچشم پاک توان دید چون هلال | هر دیده جای جلوهٔ آن ماه پاره نیست

فرصت شمر طریقهٔ رندی که این نشان | چون راه گنج بر همه کس آشکاره نیست

نگرفت در تو گریهٔ حافظ بهیچ رو
حیران آن دلم که کم از سنگ خاره نیست

تا سر زلف تو در دست نسیم افتادست | دل سودازده از غصه دو نیم افتادست

چشم جادوی ترا عین سواد سحر است | ایقدر هست که این نسخه سقیم افتادست

در خم زلف تو آن خال سیه دانی چیست | نقطهٔ دوده که در حلقهٔ جیم افتادست

زلف مشکین تو در گلشن فردوس عذار | چیست طاوس که در باغ نعیم افتادست

دلم از هوس روی تو ای مونس جان ... خاک راهیست که در پای نسیم افتادست

همچو گرد این تن خاکی نتواند برخاست ... از سر کوی تو زان رو که سقیم افتادست

سایهٔ سرو تو بر قالبم ای عیسی دم ... عکس روحیست که بر عظم رمیم افتادست

آنکه جز کعبه مقامش نبد از یاد لبت ... بر در میکده دیدم که مقیم افتادست

حافظ دلشده را با غمت ای یار عزیز ... اتحادیست که در عهد قدیم افتادست

جز آستان توام در جهان پناهی نیست ... سر مرا بجز این در حواله گاهی نیست

عدو که تیغ زند من سپر بیندازم ... که تیر ما بجز از ناله و آهی نیست

ز راه کوی خرابات بر نتابم رو ... کزین رهم بجهان هیچ رسم و راهی نیست

مباش در پی آزار و هر چه خواهی کن ... که در شریعت ما غیر ازین گناهی نیست

زمانه گر فکند آتشم بخرمن عمر ... بگو بسوز که بر من ببرگ کاهی نیست

غلام نرگس رعنای آن پری رویم ... که از شراب غرورش بکس نگاهی نیست

چنانکه از همه سو دام راه می‌بینم ... به از حمایت زلفت مرا پناهی نیست

عقاب جور گشادست بال در همه شهر ... که کارهای چنین حد هر سپاهی نیست

فغان کشیده روای پادشاه کشور حسن
که نیست بر سر راهی که دادخواهی نیست

خزینه دل حافظ بزلف و خال مده
که کارهای چنین حد هر سیاهی نیست

چه لطف بود که ناگاه رشحه قلمت
حقوق بندگی عرض کرده بر کرمت

بنوک خامه رقم کرده سلام مرا
که کارخانه دوران مباد بی رقمت

نگویم از من بیدل بسهو کردی یاد
که در حساب خرد نیست سهو بر قلمت

بیا که با سر زلفت قرار خواهم داد
که گر سرم برود برندارم از قدمت

دلم مقیم در تست حرمتش میدار
بشکر آنکه خدا داشتست محترمت

صبا ز زلف تو با هر کسی حدیثی راند
رقیب کی ره غماز داد در حرمت

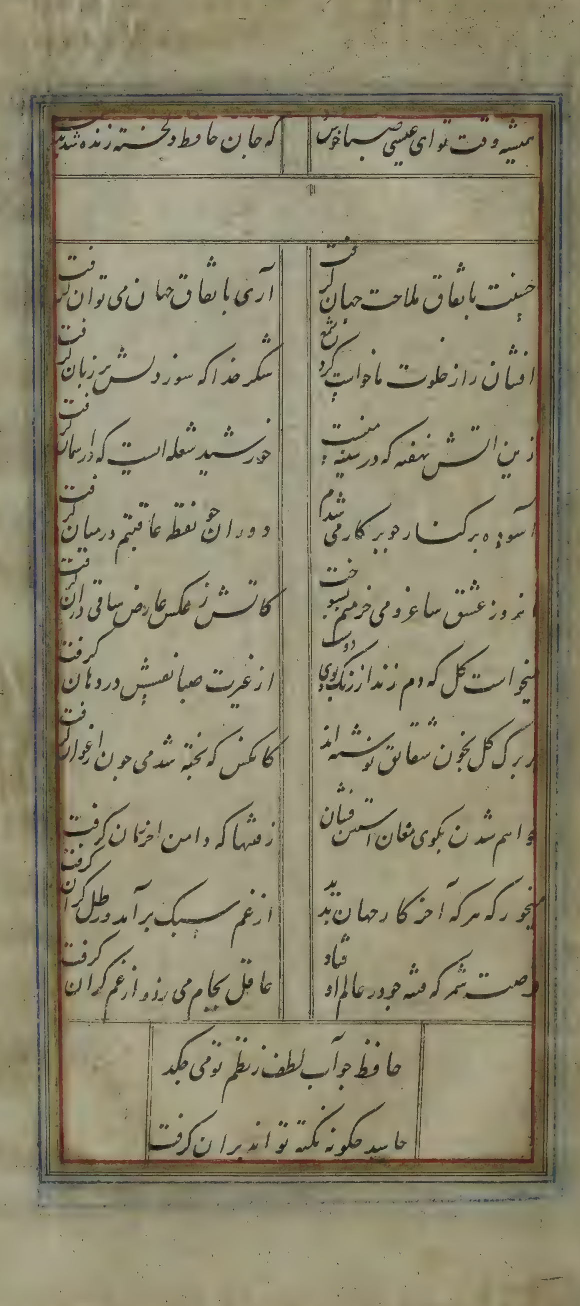
ز حال ما دلت آگه شود مگر وقتی
که لاله بردمد از خاک کشتگان غمت

خبر ز حال دل خستگان چه غم که مدام
که میدهند زلال خضر ز جام جمت

همین که گشت تو خود تیز میروی حافظ
مکن که گرد برآید ز شهره قدمت

روان تشنه ما را بجرعه دریاب
که کار خیر نکند در زمانه محتشمت

مرا ذلیل مگردان بشکر آن توفیق
که داشت دولت سرمد عزیز و محترمت



همیشه وقت تو ای عیسی صبا خوش باد | که جان حافظ دلخسته زنده شد بدمت

۱۱

حسنت باتفاق ملاحت جهان گرفت | آری باتفاق جهان می توان گرفت

افشای راز خلوت ما خواست کرد شمع | شکر خدا که سوز دلش در زبان گرفت

زین آتش نهفته که در سینهٔ منست | خورشید شعله ایست که در آسمان گرفت

آسوده بر کنار چو پرگار می شدم | دوران چو نقطه عاقبتم در میان گرفت

آن روز عشق ساغر می خرمنم بسوخت | کاتش ز عکس عارض ساقی در آن گرفت

میخواست گل که دم زند از رنگ بوی دوست | از غیرت صبا نفسش در دهان گرفت

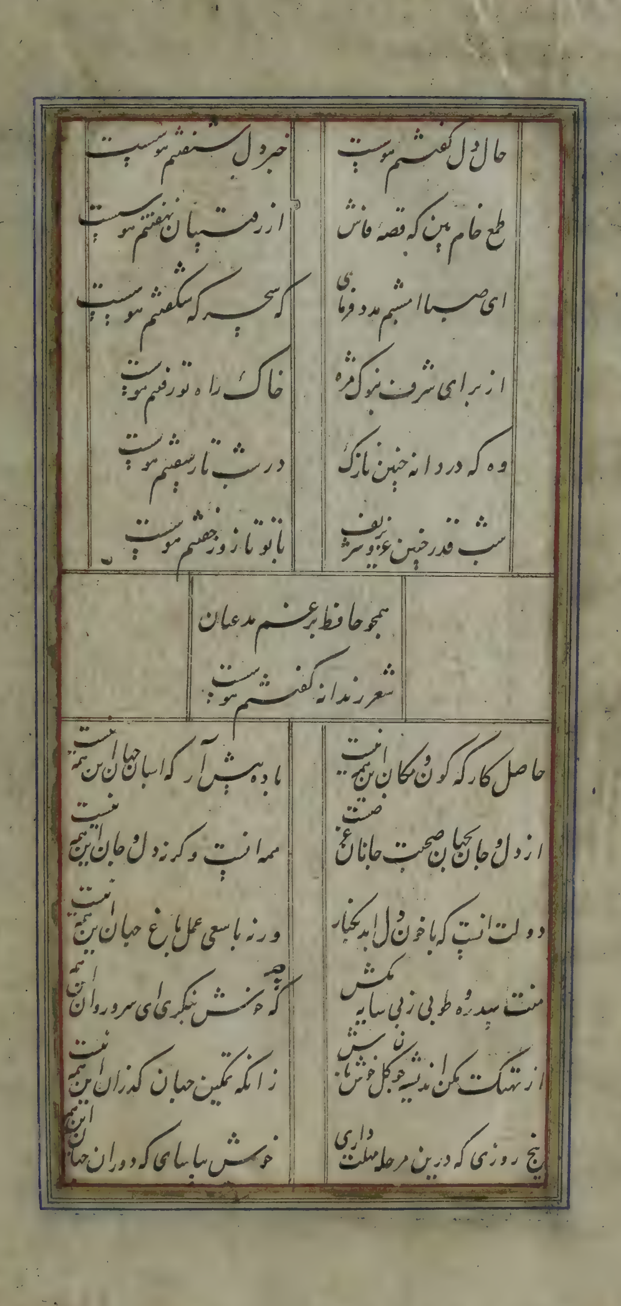
بر برگ گل بخون شقایق نوشته اند | کانکس که پخته شد می چون ارغوان گرفت

خواهم شدن بکوی مغان آستین فشان | زین فتنها که دامن آخر زمان گرفت

می خور که هر که آخر کار جهان بدید | از غم سبک برآمد و رطل گران گرفت

وصفت شمر که شه چو در عالم او فتاد | غافل بجام می زد و از غم کران گرفت

حافظ چو آب لطف ز نظم تو می چکد
حاسد چگونه نکته تواند بر آن گرفت



حال دل گفتنم هوس است / خبر دل شنفتنم هوس است
طمع خام بین که قصهٔ فاش / از رقیبان نهفتنم هوس است
ای صبا امشبم مدد فرمای / که سحرگه شکفتنم هوس است
از برای شرف بنوک مژه / خاک راه تو رفتنم هوس است
وه که دردانهٔ چنین نازک / در شب تار سفتنم هوس است
شب قدر چنین عزیز و شریف / با تو تا روز خفتنم هوس است

همچو حافظ برغم مدعیان
شعر رندانه گفتنم هوس است

حاصل کارگه کون و مکان این همه نیست / باده پیش آر که اسباب جهان این همه نیست
از دل و جان شرف صحبت جانان غرض است / همه آن است وگرنه دل و جان این همه نیست
دولت آن است که بی خون دل آید بکنار / ورنه با سعی و عمل باغ جنان این همه نیست
منت سدره و طوبی ز پی سایه مکش / که چو خوش بنگری ای سرو روان این همه نیست
از تهتک مکن اندیشه و چون گل خوش باش / زانکه تمکین جهان گذران این همه نیست
پنج روزی که درین مرحله مهلت داری / خوش بیاسای که دوران جهان این همه

بر لب بحر فنا منتظرم ای ساقی … فرصتی دان که ز لب تا بدهان این همه نیست

درمندی چو من سوخته زار و نزار … ظاهرا حاجت تقریر و بیان این همه نیست

زاهد ایمن مشو از بازی غیرت زنهار … که ره از صومعه تا دیر مغان این همه نیست

نام حافظ رقم نیک پذیرفت ولی
پیش رندان رقم سود و زیان این همه نیست

مدامم مست میدارد نسیم جعد گیسویت … خرابم میکند هر دم فریب چشم جادویت

پس از چندین شکیبایی شبی یا رب توان دیدن … که شمع دیده افروزیم در محراب ابرویت

سواد لوح بینش را عزیز از بهر آن دارم … که جانرا نسخهٔ باشد ز نقش خال هندویت

دگر رسم فنا خواهی که از عالم براندازی … بر افشان تا فرو ریزد هزاران جان ز هر مویت

من و باد صبا هر دو سرگردان بیحاصل … من از افسون چشمت مست و او از بوی گیسویت

تو گر خواهی که جاویدان جهان یکسر بیارایی … صبا را گو که بردارد زمانی برقع از رویت

زهی همت که حافظ راست از دنیا و از عقبی
نیاید هیچ در چشمش بجز خاک سر کویت

خمی که ابروی شوخ تو در کمان انداخت … بقصد جان من زار ناتوان انداخت

نبود رنگ دو عالم که نقش الفت بود
زمانه طرح محبت نه این زمان انداخت

کنون به آب می لعل خرقه می‌شویم
نصیبهٔ ازل از خود نمی‌توان انداخت

من از ورع می و مطرب ندیدمی هرگز
هوای مغبچگانم در این و آن انداخت

شراب خورده و خوی کرده چون شدی بچمن
که آبروی تو آتش در ارغوان انداخت

بیک کرشمه که نرگس بخودفروشی کرد
فریب چشم تو صد فتنه در جهان انداخت

بنفشه طرهٔ مفتول را گره میزد
صبا حکایت زلف تو در میان انداخت

ببزمگاه چمن دوش مست بگذشتم
چو از دهان توام غنچه در گمان انداخت

جهان بکام من اکنون شود که دور زمان
مرا ببندگی خواجهٔ جهان انداخت

مگر گشایش حافظ ازین خرابی بود
که قسمت ازل از خود نمی‌توان انداخت

روشن از پرتو رویت نظری نیست که نیست
منت خاک درت بر بصری نیست که نیست

ناظر روی تو صاحب‌نظرانند ولی
بوی گیسوی تو در هیچ سری نیست که نیست

تا بدامن ننشیند ز نسیمت گردی
سیل خیز از نظرم رهگذری نیست که نیست

تا دم از شام سر زلف تو هر جا نزنند
با صبا گفت و شنودم سحری نیست که نیست

ناز کان را سفر عشق حرامست حرام | که بهر گام درین ره خطری نیست که نیست

ز من دلشده خونین جگر از دست توام | که بهر گام درین خطری نیست که نیست

کمر کین بمن خسته چه بندی که ز مهر | در میان دل و جانم کمری نیست که نیست

تو خود ای شعله رخشنده چه در سر داری | که کباب از حرکاتت جگری نیست که نیست

آب چشمم که برو منت خاک در تست | زیر صد منت او خاک دری نیست که نیست

من ازین طالع شوریده برنجم ولی | بهره مند از سر کویت دگری نیست که نیست

از وجود اینقدرم نام و نشان هست که هست | ور نه از ضعف در انجا اثری نیست که نیست

شیر در بادیهٔ عشق تو روباه شود | آه ازین راه که در وی خطری نیست که نیست

اشک من گر ز غمت سرخ بر آید چه عجب | خجل از کرده خود پرده دری نیست که نیست

از خیال لب شیرین تو ای بت جان | غرق آب عرق اکنون شکری نیست که نیست

مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز | ور نه در مجلس رندان خبری نیست که نیست

بجز این نکته که حافظ ز تو ناخشنود است
در سراپای وجودت هنری نیست که نیست

صوفی از بزم تو می راز نهانی دانست | کو سر بر کس ازین لعل تو دانی نیست

قدر مجموعه گل مرغ سحر داند و بس
که نه هر کو ورقی خواند معانی دانست

عرضه کردم دو جهان بر دل کار افتاده
بجز از عشق تو باقی همه فانی دانست

آن شد اکنون که ز افسون جهان اندیشم
محتسب نیز درین عیش نهانی دانست

ای که از دفتر عقل آیت عشق آموزی
ترسم این نکته به تحقیق ندانی دانست

می بیاور که ننازد به گل باغ جهان
هر که غارتگری باد خزانی دانست

دلبر آسایش ما مصلحت وقت ندید
ورنه از جانب ما دل نگرانی دانست

سنگ و گل را کند از یمن نظر لعل و عقیق
هر که قدر نفس باد یمانی دانست

حافظ این گوهر منظوم که از طبع انگیخت
اثر تربیت آصف ثانی دانست

روزگاریست که سودای بتان دین منست
غم این کار نشاط دل غمگین منست

دیدن لعل ترا دیده جان بین باید
وین کجا مرتبه چشم جهان بین منست

یار ما باش که زیب فلک و زینت دهر
از مه روی تو و اشک چو پروین منست

تا مرا عشق تو تعلیم سخن گفتن داد
خلق را ورد زبان مدحت و تحسین منست

دولت فقر خدایا به من ارزانی دار
کین کرامت سبب حشمت و تمکین منست

واعظ شحنه شناس این عظمت گو مفروش / زانکه منزلگه سلطان دل مسکین منست

رسم عاشق کشی و شیوه شهرآشوبی / کار آن شوخ سیه چرده شیرین منست

یا رب این کعبه مقصود تماشاگه کیست / که مغیلان طریقش گل نسرین منست

از که دریاکری آموخت خیالت مگر / رهنمایش شده این اشک چو پروین منست

حافظ از حشمت پرویز دگر قصه مخوان / که لبش جرعه کش خسرو شیرین منست

ساقیا آمدن عید مبارک بادت / وان مواعید که کردی مرواد از یادت

در شگفتم که درین محنت ایام فراق / برگرفتی ز حریفان دل و دل می‌دادت

برسان بندگی دختر رز گو بدر آی / که دم همت ما کرد ز بند آزادت

شادی مجلسیان در قدم و مقدم تست / جای غم باد در آن دل که نخواهد شادت

چشم بد دور کزان تفرقه‌ات باز آورد / طالع نامور و دولت مادرزادت

شکر ایزد که ازین باد خزان رخنه نیافت / بوستان سمن و سرو و گل شمشادت

حافظ از دست مده صحبت این کشتی نوح / ورنه طوفان حوادث ببرد بنیادت

یارب سببی ساز که یارم بسلامت
بازاید و برهاندم از چنگ ملامت

خاک ره آن یار سفرکرده بیارید
تا چشم جهان بین کنمش جای اقامت

فریاد که از شش جهتم راه ببستند
ان خال و خط و زلف و رخ و عارض و قامت

امروز که در دست توام مرحمتی کن
فردا که شوم خاک چه سود اشک ندامت

ای انکه بتقریر و بیان دم زنی از عشق
ما با تو نداریم سخن خیر و سلامت

درویش مکن ناله ز شمشیر احبا
کین طایفه از کشته ستانند غرامت

در خرقه زن اتش که خم ابروی ساقی
بر می‌شکند گوشه محراب امامت

حاشا که من از جور و جفای تو بنالم
بیداد لطیفان همه لطفست و کرامت

کوته نکند بحث سر زلف تو حافظ
پیوسته شد این سلسله تا روز قیامت

عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت
که گناه دگران بر تو نخواهند نوشت

من اگر نیکم و گر بد تو برو خود را باش
هر کسی ان درود عاقبت کار که کشت

ناامیدم مکن از سابقه لطف ازل
تو پس پرده چه دانی که چه خوبست و چه زشت

سر تسلیم من و خاک در میکده‌ها
مدعی گر نکند فهم سخن گو سر و خشت

همه کس طالب یارند چه هشیار چه مست — همه جا خانهٔ عشقست چه مسجد چه کنشت

گر نهادت همه اینست زهی نیک نهاد — گر سرشتت همه اینست زهی نیک سرشت

بر عمل تکیه مکن خواجه که در روز الست — تو چه دانی قلم صنع بنامت چه نوشت

نه من از خلوت تقوی بدر افتادم و بس — پدرم نیز بهشت ابد از دست بهشت

باغ فردوس لطیفست ولیکن زنهار — تو غنیمت شمری سایهٔ بید و لب کشت

حافظا روز اجل گر بکف آری جامی
یکسر از کوی خرابات برندت ببهشت

خوشتر ز عیش و صحبت باغ و بهار چیست — ساقی کجاست گو سبب انتظار چیست

هر وقت خوش که دست دهد مغتنم شمار — کس را وقوف نیست که انجام کار چیست

پیوند عمر بسته بموییست هوش دار — غمخوار خویش باش غم روزگار چیست

معنی آب زندگی و روضهٔ ارم — جز طرف جویبار و می خوشگوار چیست

مستور و مست هر دو چو از یک قبیله‌اند — ما دل بعشوهٔ که دهیم اختیار چیست

راز درون پرده چه داند فلک خموش — ای مدعی نزاع تو با پرده دار چیست

زاهد شراب کوثر و حافظ پیاله خواست — تا در میانه خواستهٔ کردگار چیست

سهو و خطای بنده گرش نیست اعتبار
معنی عفو و رحمت آمرزگار چیست

در این زمانه رفیقی که خالی از خللست
صراحی می ناب و سفینه غزلست

جریده رو که گذرگاه عافیت تنگست
پیاله گیر که عمر عزیز بی‌بدلست

خلل پذیر بود هر بنا که می‌بینی
مگر بنای محبت که خالی از خللست

ز قسمت ازلی چهرهٔ سیه‌بختان
بشست و شوی نگردد سپید و این مثلست

نه من ز بی‌عملی در جهان ملولم و بس
ملامت علما هم ز علم بی‌عملست

بچشم عقل درین رهگذار پرآشوب
جهان و کار جهان بی‌ثبات و بی‌محلست

دلم امید فراوان بوصل روی تو داشت
ولی اجل بره عمر رهزن املست

بگیر طرهٔ مه چهره‌ای و قصه مخوان
که سعد و نحس ز تاثیر زهره و زحلست

بهیچ دور نخواهند یافت هشیارش
چنانکه حافظ ما مست بادهٔ ازلست

ساقی بیا که یار ز رخ پرده برگرفت
کار چراغ خلوتیان باز درگرفت

آن شمع سرگرفته دگر چهره برفروخت
وان پیر سالخورده جوانی ز سر گرفت

بار غمی که خاطر ما خسته کرده بود / عیسی دمی خدا بفرستاد و برگرفت

آن عشوه داد عشق که تقوی ز ره برفت / آن لطف کرد دوست که دشمن حذر گرفت

هر سرو قد که بر مه و خور حسن می‌فروخت / چون تو درآمدی پی کار دگر گرفت

زین قصه هفت گنبد افلاک پر صداست / کوته نظر ببین که سخن مختصر گرفت

حافظ تو این دعا ز که آموختی که یار / تعویذ کرد شعر ترا و بزر گرفت

ما را ز خیال تو چه پروای شرابست / خم گو سر خود گیر که خمخانه خرابست

گر خمر بهشتست بریزید که بی دوست / هر شربت عذبم که دهی عین عذابست

افسوس که شد دلبر و در دیده گریان / تحریر خیال خط او نقش بر آبست

معشوق عیان میگذرد بر تو ولیکن / اغیار همی بیند از آن بسته نقابست

گل بر رخ رنگین تو تا لطف عرق دید / در آتش رشک از غم دل غرق گلابست

راه تو چه راهیست که از غایت تعظیم / دریای محیطی فلک عین سرابست

بیدار شو ای دیده که ایمن نتوان بود / زین سیل دمادم که درین وادی خوابست

بی روی دلارای تو ای شمع دلفروز / دل رقص کنان بر سر آتش چو کبابست

در کنج دماغم مطلب جای نصیحت — کین حجره پر از زمزمه چنگ و رباب است

در بزم دل از روی تو صد شمع برافروخت — وین طرفه که چون روی تو بر نقاب است

سبزست در و دشت بیا تا نگذاریم — دست از سر آبی که جهان جمله سرابست

حافظ چه شد ار عاشق و رندست و نظرباز

بس طور عجب لازم ایام شبابست

زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب و مست — پیرهن چاک و غزلخوان و صراحی در دست

نرگسش عربده جوی و لبش افسوس کنان — گفت کای عاشق دیرینه من خوابت هست

سر فرا گوش من آورد بآواز حزین — نیم شب بر سر بالین من آمد بنشست

عارفی را که چنین باده شبگیر دهند — کافر عشق بود گر نبود باده پرست

برو ای زاهد و بر دردکشان خرده مگیر — که ندادند جز این تحفه بما روز الست

آنچه او ریخت به پیمانه ما نوشیدیم — اگر از خمر بهشتست وگر از باده مست

خنده جام می و زلف گره گیر نگاه

ای بسا توبه که چون توبه حافظ بشکست

گر ز دست زلف مشکینت خطایی رفت رفت — ور ز هندوی شما بر ما خطایی رفت رفت

برق عشق ار خرمن پشمینه پوشی سوخت سوخت
جور شاه کامران گر بر گدایی رفت رفت

در طریقت رنجش خاطر نباشد می بیار
هر کدورت را که بینی چون صفایی رفت رفت

از سخن چینان ملالتها پدید آمد ولی
چون میان همنشینان ماجرایی رفت رفت

گر دلی از غمزهٔ دلدار باری برد برد
ور براه عشقبازی دست و پایی رفت رفت

عشقبازی را تحمل باید ای دل پای دار
گر ملالی بود بود ور خطایی رفت رفت

عیب حافظ گو مکن زاهد که رفت از خانقاه
پای آزادی چه بندی گر بجایی رفت رفت

زلفت هزار دل بیکی تار مو ببست
راه هزار چاره گر از چار سو ببست

تا عاشقان ببوی نسیمش دهند جان
بگشاد چین زلف و در آرزو ببست

شیدا از آن شدم که نگارم چو ماه نو
ابرو نمود جلوه گری کرد و رو ببست

گفتم که حسن چهرهٔ او را صفت کنم
او روی خود نمود و در گفت و گو ببست

ساقی بچند رنگ می اندر پیاله ریخت
این نقشها نگر که چه خوش در کدو ببست

یا رب چه نعره کرد صراحی که خون خم
با نعرهای قلقلش اندر گلو ببست

مطرب چه نغمه ساخت که در پردهٔ سماع
بر اهل وجد و حال در های و هو ببست

دانا که ز [illegible] این چرخ حقه باز / هنگامه باز چید و در گفت و گو ببست

حافظ هر آنکه عشق نورزید و وصل خواست
احرام طوف کعبهٔ دل بی وضو ببست

خدا چو صورت ابروی دلگشای تو بست / گشاد کار من اندر کرشمهای تو بست

مرا و سرو چمن را به خاک راه نشاند / زمانه تا قصب نرگس قبای تو بست

ز کار ما و دل غنچه بس گره بگشاد / نسیم گل چو دل اندر پی هوای تو بست

مرا به بند تو دوران چرخ راضی کرد / ولی چه سود که سررشته در رضای تو بست

چو نافه بر دل خونین من گره مفکن / چو عهد با سر زلف گره گشای تو بست

تو خود حیات دگر بودی ای نسیم وصال / خطا نگر که دل امید در وفای تو بست

هم از نسیم تو روزی گشایشی یابد / چو غنچه هر که دل اندر پی هوای تو بست

ز دست جور تو گفتم ز شهر بگریزم
بخنده گفت که حافظ برو که پای تو بست

خلوت گزیده را بتماشا چه حاجت است / چون کوی دوست هست بصحرا چه حاجت است

جانا بحاجتی که ترا است با خدای / آخر دمی بپرس که ما را چه حاجت است

ای پادشاه حسن خدا را بسوختیم | باری سوال کن که گدا را چه حاجتست

ارباب حاجتیم و زبان سوال نیست | در حضرت کریم تقاضا چه حاجتست

محتاج جنگ نیست گرت قصد جان ماست | چون ملک از آن تست بیغما چه حاجتست

جام جهان نماست ضمیر منیر دوست | اظهار احتیاج خود آنجا چه حاجتست

آن شد که بار منت ملاح بردمی | گوهر چو دست داد بدریا چه حاجتست

ای عاشق گدا چو لب روح بخش یار | میداندت وظیفه تقاضا چه حاجتست

ای مدعی برو که مرا با تو کار نیست | احباب حاضرند باعدا چه حاجتست

حافظ تو صبر کن که هنر خود عیان شود | با مدعی نزاع و محابا چه حاجتست

صحن بستان ذوق بخش و صحبت یاران خوشست | وقت گل خوش باد کز وی وقت میخواران خوشست

از صبا هر دم مشام جان ما خوش میشود | آری آری طیب انفاس وفاداران خوشست

مرغ خوشخوان را بشارت باد کاندر راه عشق | دوست را با ناله شبهای بیداران خوشست

ناگشوده گل نقاب آهنگ رحلت ساز کرد | ناله کن بلبل که گلبانگ دل افکاران خوشست

از زبان سوسن آزاده ام آمد بگوش | کاندرین دیر کهن کار سبکباران خوشست

نیست در بازار عالم خوشدلی ور زانکه هست ‌‌ ‌ شیوه رندی و خوش باشی عیاران خوشست

حافظا ترک جهان گفتن طریق خوشدلیست
تا نپنداری که احوال جهانداران خوشست

یارب این شمع دلفروز ز کاشانه کیست ‌ ‌ جان من سوخت بپرسید که جانانه کیست

حالیا خانه برانداز دل و دین منست ‌ ‌ تا در آغوش که می‌باشد و همخانه کیست

باده لعل لبش کز لب من دور مباد ‌ ‌ راحت روح که و پیمان ده پیمانه کیست

میدهد هر کسش افسونی و معلوم نشد ‌ ‌ که دل نازک او مایل افسانه کیست

یارب این شاه‌وش ماه‌رخ زهره‌جبین ‌ ‌ در یکتای که و گوهر یکدانه کیست

دولت صحبت آن شمع سعادت پرتو ‌ ‌ باز پرسید خدا را که به پروانه کیست

گفتم آه از دل دیوانه حافظ بی تو
زیر لب خنده‌زنان گفت که دیوانه کیست

ماهم این هفته شد از شهر و بچشمم سالیست ‌ ‌ حال هجران تو چه دانی که چه مشکل حالیست

مردم دیده ز لطف رخ او در رخ او ‌ ‌ عکس خود دید گمان برد که مشکین خالیست

میچکد شیر هنوز از لب همچون شکرش ‌ ‌ گرچه در عشوه‌گری هر مژه‌اش قتالیست

ای که انگشت نمایی بکرم در همه شهر — وه که در کار غریبان عجبت اهمالیست

بعد از اینم نبود شایبه در جوهر فرد — که بدین تنگ دهان تو خوش استدلالیست

مژده دادند که بر ما گذری خواهی کرد — نیت خیر مگردان که مبارک فالیست

کوه اندوه فراقت بچه حیلت بکشد
حافظ خسته که از ناله تنش چون نالیست

برو ای زاهد و دعوت مکنم سوی بهشت — که خدا روز ازل ز اهل بهشتم نسرشت

هیچ از خرمن هستی نتواند برداشت — هر که در راه فنا در ره حق دانه نکشت

تو و تسبیح و مصلا و ره زهد و صلاح — من و میخانه و ناقوس و ره دیر و کنشت

منعم از می مکن ای صوفی صافی که حکیم — در ازل طینت ما را بمی ناب سرشت

راحت از عیش بهشت و لب حوری نبود — هر که او دامن دلدار خود از دست بهشت

صوفی صاف بهشتی نبود زانکه چو من — خرقه در میکدها در گرو باده نهشت

حافظا لطف حق ار با تو عنایت دارد
باش فارغ ز غم دوزخ و از یاد بهشت

کنون که میدهد از بوستان نسیم بهشت — من و شراب فرح بخش و یار حورسرشت

گدا چرا نزند لاف سلطنت امروز
که خیمه سایهٔ ابرست و بزمگه لب کشت

چمن حکایت اردیبهشت می‌گوید
نه عارفست که نسیه خرید و نقد بهشت

وفا مجوی ز دشمن که پرتوی ندهد
چو شمع صومعه افروزی از چراغ کنشت

بمی عمارت جان کن که این جهان خراب
بر آن سرست که از خاک ما بسازد خشت

مرا بنامه سیاهی مران بکوی امید
که واقفست که تقدیر بر سرم چه نوشت

قدم دریغ مدار از جنازهٔ حافظ
اگرچه غرق گناهست میرود بهشت

غمش تا در دلم ماوا گرفتست
سرم چون زلف او سودا گرفتست

لب چون آتشین آب حیاتست
ز آبش آتشی در ما گرفتست

همای همتم عمریست کز جان
هوای آن قد و بالا گرفتست

شدم عاشق ببالای بلندش
که کار عاشقان بالا گرفتست

چو ما در سایهٔ الطاف اویم
چرا او سایه از ما وا گرفتست

نسیم صبح عنبربوست امروز
مگر یارم ره صحرا گرفتست

ز دریای دو چشمم گوهر اشک
جهان در لؤلؤ لالا گرفتست

حدیث حافظ ای سرو سهی قد
بوصف قد تو بالا گرفت

دیدی که یار جز سر جور و ستم نداشت
بشکست عهد و از غم ما هیچ غم نداشت

یارب مگیرش ار چه دل چون کبوترم
افکند و کشت و حرمت صید حرم نداشت

بر من جفا ز بخت من آمد وگرنه یار
حاشا که رسم جور و طریق ستم نداشت

با این همه هر آنکه نه خواری کشید ازو
هر جا که رفت هیچکسش محترم نداشت

ساقی بیار باده و با محتسب بگوی
انکار ما مکن که چنین جام جم نداشت

هر راهرو که ره بحریم حرم نبرد
مسکین برید وادی و ره در حرم نداشت

حافظ ببر تو گوی فصاحت که مدعی
هیچش هنر نبود و خبر نیز هم نداشت

شنیده‌ام سخن خوش که پیر کنعان گفت
فراق یار نه آن میکند که بتوان گفت

حدیث هول قیامت که گفت واعظ شهر
کنایتیست که از روزگار هجران گفت

نشان یار سفرکرده از که پرسم باز
که هر چه گفت برید صبا پریشان گفت

مزن ز چون و چرا دم که بنده مقبل
قبول کرد بجان هر سخن که جانان گفت

بیا و باده بخور زانکه پیر میکده دوش
بسی حدیث ز غفور رحیم و رحمان گفت

غم کهن بمی سال خورده دفع کنید
که تخم خوشدلی اینست که پیر دهقان گفت

من و مقام رضا بعد ازین و شکر خدا
که دل بدرد تو خو کرد و ترک درمان گفت

گره بباد مزن گرچه بر مراد وزد
که این سخن بمثل باد با سلیمان گفت

بمهلتی که سپهرت دهد زراه مرو
ترا که گفت که این زال ترک دستان گفت

فغان که آن مه نامهربان دشمن دوست
بترک صحبت یاران خود چه آسان گفت

که گفت حافظ از اندیشهٔ تو باز آمد
من این نگفته ام آنکس که گفت بهتان گفت

صبحدم مرغ چمن با گل نوخاسته گفت
ناز کم کن که درین باغ بسی چون تو شکفت

گل بخندید که از راست نرنجیم ولی
هیچ عاشق سخن تلخ بمعشوق نگفت

تا ابد بوی محبت بمشامش نرسد
هر که خاک در میخانه برخساره نرفت

گر طمع داری ازان جام مرصع می لعل
درّ و یاقوت بنوک مژه‌ات باید سفت

در گلستان ارم دوش چو از لطف هوا
زلف سنبل بنسیم سحری می آشفت

گفتم ای مسند جم جام جهان بینت کو
گفت افسوس که آن دولت بیدار بخفت

سخن عشق نه آنست که آید بزبان / ساقیا می ده و کوتاه کن این گفت و شنفت

اشک حافظ خرد و صبر بدریا انداخت / چکند سوز غم عشق نیارست نهفت

دل و دینم شد و دلبر بملامت برخاست / گفت با ما منشین کز تو سلامت برخاست

کی شنیدی که درین بزم کسی خوش بنشست / که نه در آخر صحبت بندامت برخاست

شمع گر با رخ خندان بزبان لاف زد / پیش عشاق تو شبها بغرامت برخاست

پیش رفتار تو پا برنگرفت از خجلت / سرو سرکش که بناز قد و قامت برخاست

مست بگذشتی و از خلوتیان ملکوت / بتماشای تو آشوب قیامت برخاست

حافظ این خرقه بینداز مگر جان ببری / کاتش از خرقه سالوس علامت برخاست

زاهد ظاهرپرست از حال ما آگاه نیست / در حق ما هرچه گوید جای هیچ اکراه نیست

در طریقت هرچه پیش سالک آید خیر اوست / بر صراط مستقیم ای دل کسی گمراه نیست

تا چه بازی رخ نماید بیدقی خواهیم راند / عرصه شطرنج رندان را مجال شاه نیست

چیست این سقف بلند ساده بسیار نقش / زین معما هیچ دانا در جهان آگاه نیست

این چه استغناست یارب وین چه عین حکمت است
کاین همه جرم نهان هست و مجال آه نیست

صاحب دیوان ما گویی نمیداند حساب
کاندرین طغرا نشان حسبة لله نیست

هر که خواهد گو بیا و هر چه خواهد گو بگو
گیر و دار و حاجب و دربان درین درگاه نیست

بر در میخانه رفتن کار یکرنگان بود
خودفروشان را بکوی میفروشان راه نیست

هرچه هست از قامت ناساز بی اندام ماست
ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست

بندهٔ پیر خراباتم که لطفش دایمست
ورنه لطف شیخ و زاهد گاه هست و گاه نیست

حافظ ار بر صدر ننشیند ز عالی همتیست
عاشق دردی کش اندربند مال و جاه نیست

مردم دیدهٔ ما جز برخت ناظر نیست
دل سرگشتهٔ ما غیر ترا ذاکر نیست

اشکم احرام طواف حرمت میبندد
گرچه از خون دل ریش دمی طاهر نیست

بسته دام و قفس باد چو مرغ وحشی
طایر سدره اگر در طلبت طایر نیست

عاقبت دست بدان سرو بلندش برسد
هر کرا در طلبت همت او قاصر نیست

عاشق مفلس اگر قلب دلش کرد نثار
مکنش عیب که بر نقد روان قادر نیست

من که در آتش سودای تو آهی نزنم
کی توان گفت که بر داغ دلم صابر نیست

از روان بخشی عیسی نزنم دم هرگز — زانکه در روح فزائی چو لبت ماهر نیست

روز اول که سر زلف تو دیدم گفتم — که پریشانی این سلسله را آخر نیست

سر پیوند تو تنها نه دل حافظ راست
کیست آنکش سر پیوند تو در خاطر نیست

خواب آن نرگس فتان تو بی چیزی نیست — تاب آن زلف پریشان تو بی چیزی نیست

از لبت شیر روان بود که من میگفتم — این شکر گرد نمکدان تو بی چیزی نیست

چشمهٔ آب حیاتست دهانت اما — بر لبش چاه زنخدان تو بی چیزی نیست

جان درازی تو بادا که یقین میدانم — در کمان ناوک مژگان تو بی چیزی نیست

مبتلائی بغم و محنت و اندوه فراق — ای دل این ناله و افغان تو بی چیزی نیست

درد عشق ارچه دل از خلق نهان میدارد
حافظ این دیدهٔ گریان تو بی چیزی نیست

روی تو کس ندید و هزارت رقیب هست — در غنچهٔ هنوز و صدت عندلیب هست

هرچند دورم از تو که دور از تو کس مباد — لیکن امید وصل توام عنقریب هست

گر آمدم بکوی تو چندان غریب نیست — چون من درین دیار هزاران غریب هست

عاشق که یار بحالش نظر نکرد
ای خواجه درد نیست وگرنه طبیب هست

در عشق خانقاه و خرابات فرق نیست
هر جا که هست پرتو روی حبیب هست

انجا که حسن صومعه را جلوه میدهند
ناقوس دیر راهب و نام صلیب هست

فریاد حافظ این همه اخر بهرزه نیست
هم حالت غریب و حدیث عجیب هست

سینه‌ام ز آتش دل در غم جانانه بسوخت
آتشی بود درین خانه که کاشانه بسوخت

تنم از واسطهٔ دوری دلبر بگداخت
جانم از آتش مهر رخ جانانه بسوخت

هر که زنجیر سر زلف پری‌رویان دید
دل سودازده آتش دیوانه بسوخت

سوز دل بین که ز بس آتش اشکم چو دل شمع
دوش بر حال خرابم دل دیوانه بسوخت

خرقهٔ زهد مرا آب خرابات ببرد
خانهٔ عقل مرا آتش خمخانه بسوخت

آشنایی نه غریبست که دلسوز منست
چون من از خویش برفتم دل بیگانه بسوخت

چون پیاله دلم از توبه که کردم بشکست
همچو باده جگرم بی می و میخانه بسوخت

ماجرا کم کن و باز آ که مرا مردم چشم
خرقه از سر بدر آورد و بشکرانه بسوخت

ترک افسانه بگو حافظ و می نوش دمی
که نخفتیم شب و شمع بافسانه بسوخت

ز گریه مردم چشمم نشسته در خونست
ببین که در طلبت حال مردمان چونست

بیاد لعل تو و چشم مست میگونت
بجام غم می لعلی که میخورم خونست

حکایت لب شیرین کلام فرهادست
شکنج طرهٔ لیلی مقام مجنونست

دلم بجو که قدت همچو سرو دلجویست
سخن بگو که کلامت لطیف و موزونست

ز مشرق سر کو آفتاب طلعت تست
اگر طلوع کند طالعم همایونست

ز دور باده بجان راحتی رسان ساقی
که رنج خاطرم از جور دور گردونست

چگونه شاد شود اندرون غمگینم
باختیار که از اختیار بیرونست

ازان زمان که ز چشمم برفت یار عزیز
کنار دیدهٔ من همچو رود جیحونست

ز بیخودی طلب یار میکند حافظ
چو مفلسی که طلبکار گنج قارونست

ساقی بیار باده که ماه صیام رفت
درده قدح که موسم ناموس و نام رفت

وقت عزیز رفت بیا تا قضا کنیم
عمری که بی حضور صراحی و جام رفت

در تاب توبه چند توان سوخت همچو عود
می ده که عمر در سر سودای خام رفت

مستم کن آنچنان که ندانم ز بیخودی
در عرصهٔ خیال که آمد کدام رفت

بر بوی آنکه جرعه جامت بما رسد
در مصطبه دعای تو هر صبح و شام رفت

دل را که مرده بود حیاتی بجان رسید
تا بوئی از نسیم تواش در مشام رفت

زاهد غرور داشت سلامت نبرد راه
رند از ره نیاز بدار السلام رفت

نقد دلی که بود مرا صرف باده شد
قلب حرام بود از آن در حرام رفت

دیگر مکن نصیحت حافظ که ره نیافت
گم گشته‌ئی که باده مهوش بکام رفت

یار بر چهرهٔ من با دل سوزان میرفت
متنفر شده از بنده گریزان میرفت

چون همی گفتمش ای مونس دیرینهٔ مرو
سخت میگفت دل آزرده و گریان میرفت

نقش خوارزم و خیال لب جیحون می‌بست
با هزاران گله از ملک سلیمان میرفت

میشد آن کو که جدا و چارهٔ کارم ساخت
من همی دیدم و از کالبدم جان میرفت

گفتم اکنون سخن خوش که بگوید با من
کان شکرخندهٔ خوش خوی سخندان میرفت

لابه بسیار نمودم که مرو سود نداشت
زانکه کار از نظر رحمت سلطان میرفت

پادشاها ز سر لطف و کرم بازش خوان
حافظ سوخته از خدمت حرمان میرفت

چو بشنوی سخن اهل دل مگو که خطاست
سخن شناس نه دلبرا خطا اینجاست

سرم بدنیی و عقبی فرو نمی‌آید
تبارک الله ازین فتنها که در سر ماست

در اندرون من خسته دل ندانم کیست
که من خموشم و او در فغان و در غوغاست

مرا بکار جهان هرگز التفات نبود
رخ تو در نظر من چنین خوشش آراست

نخفته ام ز خیالی که می پزم شب و روز
خمار صد شبه دارم شرابخانه کجاست

از آن بدیر مغانم عزیز میدارند
که آتشی که نمیرد درون سینهٔ ماست

چنین که صومعه آلوده شد ز خون دلم
اگر بباده بشوئید حق بدست شماست

ندای عشق تو دیشب در اندرون دادند
فضای سینه ز شوقش هنوز پر ز صداست

دلم ز پرده برون شد کجایی ای مطرب
بنال هان که ازین پرده کار ما بنواست

چه ساز بود که بنواخت دوش آن مطرب
که رفت عمر و هنوزم دماغ پر ز هواست

از آن زمان که بحافظ رسید صوت حبیب
کجاست گفت عبادت چه جای وقت دعاست

کنون که بر کف گل جام باده صافست
بصد هزار زبان بلبلش در اوصافست

بخواه دفتر اشعار و راه صحرا گیر
چه وقت مدرسه و بحث کشف کشافست

فقیه مدرسه دی مست بود و فتوی داد
که می حرام ولی به ز مال اوقافست

بدرد و صاف ترا حکم نیست دم درکش
که هر چه ساقی ما کرد عین الطافست

ببر ز خلق و چو عنقا قیاس کار بگیر
که صیت گوشه نشینان ز قاف تا قافست

حدیث مدعیان و خیال همکاران
همان حکایت زردوز و بوریا بافست

خموش حافظا و این نکتهای چون زر سرخ
نگاه دار که قلاب شهر صرافست

آن شب قدری که گویند اهل خلوت امشبست
یارب این تاثیر دولت از کدامین کوکبست

تا بگیسوی تو دست ناسزایان کم رسد
هر دلی در حلقه زلفش بیا رب یاربست

کشته چاه زنخدان توام کز هر طرف
صد هزارش گردن جان برطوق غبغبست

شهسوار من که مه آیینه دار روی اوست
تاج خورشید بلندش خاک نعل مرکبست

اندر آن منزل که بر پشت صبا بندند زین
با سلیمان کی برایم من که مورم مرکبست

تاب عکس عارضش بین کآفتاب گرم رو
در هوای آن عرق تا هست هر روزش تبست

من نخواهم کرد ترک لعل یار و جام می
زاهدان معذور داریدم که اینم مذهبست

آب حیوانش ز منقار بلاغت میچکد
زاغ کلک من بنامیزد که عالی مشربست

آنکه ناوک بر دل من زیر چشمی میزند / قوت جان حافظش در خنده زیر لبست

صبا اگر گذری افتدت بکشور دوست / بیار نفحه از گیسوی معنبر دوست

بجان او که بشکرانه جان بر افشانم / اگر بسوی من آری پیامی از بر دوست

وگر چنانکه بران حضرتت نباشد بار / برای دیده بیاور غباری از در دوست

من از کجا و تمنای وصل او هیهات / مگر بخواب ببینم خیال منظر دوست

دل صنوبریم همچو بید لرزانست / ز حسرت قد و بالای چون صنوبر دوست

اگر چه دوست بچیزی نمیخرد ما را / بعالمی نفروشیم موی از سر دوست

چه باشد ار شود از بند غم دلش آزاد / چو هست حافظ مسکین غلام و چاکر دوست

لعل سیراب بخون تشنه لب یار منست / وز پی دیدن او دادن جان کار منست

شرم از آن زلف سیه بادش و مژگان دراز / هر که دل بردن او دید و در انکار منست

ساربان رخت بدروازه مبر کان سر کوی / شاهراهیست که منزلگه دلدار منست

بنده طالع خویشم که درین قحط وفا / عشق آن لولی شنگول خریدار منست

طبله عطر گل و درج عبیرافشانش — فیض یک شمه ز بوی خوش عطار منست

باغبان همچو نسیم ز در خویش مران — کاب گلزار تو از اشک چو گلنار منست

شربت قند و گلاب از لب یارم فرمود — نرگس او که طبیب دل بیمار منست

آنکه در طرز غزل نکته بحافظ آموخت
یار شیرین سخن نادره گفتار منست

شکفته شد گل حمرا و گشت بلبل مست — صلای سرخوشی ای عاشقان باده پرست

اساس توبه که در محکمی چو سنگ نمود — ببین که جام زجاجی چه طرفه‌اش بشکست

ازین رباط که در بارگاه استغنا — چه پاسبان و چه سلطان چه هوشیار و چه مست

ازین رباط دو در چون ضرورتست رحیل — رواق و طاق معیشت چه سربلند و چه پست

مقام عیش میسر نمی‌شود بی رنج — بلی بحکم بلا بسته‌اند عهد الست

بهست و نیست مرنجان ضمیر و خوشدل باش — که نیستیست سرانجام هر کمال که هست

شکوه آصفی و اورنگ باد و منطق طیر — بباد رفت و ازو هیچ خواجه طرف نبست

ببال و پر مرو از ره که تیر پرتابی — هوا گرفت زمانی ولی بخاک نشست

زبان کلک تو حافظ چه شکر آن گوید — که گفته سخنت می برند دست بدست

هر آن خجسته نظر کز پی سعادت رفت
بکنج میکده و خانه امارت رفت

بر طل همیشی کشف کرد سالک راه
رموز عشق که در عالم شهادت رفت

بیا و معرفت از من شنو که در سخنم
ز فیض روح قدس نکته سعادت رفت

ز بامداد بطرب زود گر بر آمده
وظیفه می دوشین مگر زیادت رفت

نکه بعجز من آمد طبیب عیسی دم
چرا که کار من خسته از عیادت رفت

بجز ز طالع مولود من بجز رندی
که این معامله با کوکب ولادت رفت

هزار شکر که حافظ ز راه میکده دوش
بکنج زاویه طاعت و عبادت رفت

شربتی از لب لعلش نچشیدیم و رفت
روی مه پیکر او سیر ندیدیم و رفت

گویی از صحبت ما نیک بتنگ آمده بود
بار بربست و بگردش نرسیدیم و رفت

بس که ما فاتحه و حرز یمانی خواندیم
وز پیش سورهٔ اخلاص دمیدیم و رفت

عشوه میداد که از کوی ارادت نبرم
دیدی آخر که چنین عشوه خریدیم و رفت

گفت از خود ببرد هر که وصالم طلبد
ما بامید وی از خویش بریدیم و رفت

شد چمان در چمن حسن و لطافت لیکن
گلی از گلشن وصلش نچیدیم و رفت

همچو حافظ همه شب گریه و زاری کردیم
کای دریغا بوداعش نرسیدیم بوقت

علم نگون نهاد بر آتش که عنبر است
وز طره طوق کرد که از مشک چنبر است

تعوید دل نوشت که این خط سلسبیل است
شکر همی سرشت که یاقوت احمر است

زلف سیه کشید که این قلب عقرب است
روی چو مه نمود که این مهر انور است

در خواب کرده غمزه که جادوی بابلست
در تاب کرد طره که هندوی کافر است

برقع ز رخ گشود که این بدر با خور است
وز لب شراب داد که این حوض کوثر است

بر طرف مه نشاند سیاهی که سنبل است
وز برگ گل فشاند غباری که عنبر است

مویی بباد داده که این ناف آهو است
زاغی بباغ برد که خاک معنبر است

سیمین علم فراخته کین سرو قامت است
وز لب نهان نساخته کین تنگ شکر است

قوس قزح نموده که ابروی دلکش است
ابر سیه کشید که گیسوی دلبر است

از شمع چهره داده فروغی که آتش است
به گوشوار بسته دراعی که احمر است

در جوش کرده چشمه چشمم به قلزم است
در گوش کرده حلقه حافظ که نوکر است

زان

زان یار دلنوازم شکریست با شکایت
گر نکته‌دان عشقی خوش بشنو این حکایت

بی مزد بود و منت هر خدمتی که کردم
یا رب مباد کس را مخدوم بی عنایت

رندان تشنه لب را آبی نمی‌دهد کس
گویی ولی شناسان رفتند ازین ولایت

ای آفتاب خوبان می‌جوشد اندرونم
یکساعتم بگنجان در سایه حمایت

در زلف چون کمندش ای دل مپیچ کانجا
سرها بریده بینی بی جرم و بی جنایت

چشمت بغمزه ما را خون خورد و می‌پسندی
جانا روا نباشد خونریز را حمایت

در این شب سیاهم گم گشت راه مقصود
از گوشه‌ای برون آی ای کوکب هدایت

از هر طرف که رفتم جز وحشتم نیفزود
فریاد ازین بیابان وین راه بی نهایت

این راه را نهایت صورت نمی‌توان بست
کش صد هزار منزل بیش است در بدایت

این عشق بازی ای دل بردی بجای دیگر
گر کشته می‌ستانند معشوق با جنایت

هر چند بردی آبم روی از درت نتابم
جور از حبیب خوشتر کز مدعی رعایت

عشقت رسد بفریاد گر خود بسان حافظ
قران ز بر بخوانی در چارده روایت

رواق منظر چشم من آشیانهٔ تست
کرم نمای و فرود آ که خانه خانهٔ تست

بزلف و خال و خط از عارفان ربودی دل / لطیفه‌های عجب زیر دام و دانه تست

دلت بوصل گل ای بلبل سحر خوش باد / که در چمن همه گلبانگ عاشقانه تست

علاج ضعف دل ما بلب حوالت کن / که آن مفرح یاقوت در خزانه تست

بتن مقصرم از خدمت ملازمتت / ولی خلاصه جان خاک آستانه تست

من آن نیم که دهم نقد دل بهر شوخی / در خزانه بمهر تو و نشانه تست

تو خود چه لعبتی ای شهسوار شیرین کار / که توسنی چو فلک رام تازیانه تست

چه جای من که بلغزد سپهر شعبده باز / ازین حیل که در انبانه بهانه تست

سرود مجلست اکنون فلک برقص آرد / که شعر حافظ شیرین سخن ترانه تست

کس نیست که افتاده آن زلف دوتا نیست / در رهگذر کیست که دامی ز بلا نیست

چون زلف تو دل میبرد از گوشه نشینان / دنبال تو بودن گنه از جانب ما نیست

روی تو مگر آینه لطف الهی است / حقا که چنین است و درین روی و ریا نیست

نرگس طلبد شیوهٔ چشم تو زهی چشم / [illegible]بش نه خدا شرم و ز روی تو حیا نیست

از بهر خدا زلف میارای که ما را / شب نیست که صد عربده با باد صبا نیست

دی میشد و گفتم صنما عهد بجا آر — گفتا غلط ای خواجه درین عهد وفا نیست

گفتن بر خورشید که من چشمه نورم — دانند بزرگان که سزاوار سها نیست

بازای که بی روی تو ای شمع دلفروز — در بزم حریفان اثر نور و صفا نیست

گر پیر مغان مرشد ما شد چه تفاوت — در هیچ سری نیست که سری ز خدا نیست

تیمار غریبان سبب ذکر جمیل است — جانا مگر این قاعده در شهر شما نیست

زاهد دهدم توبه ز روی تو زهی روی — مسکین خبرش از سر و در دیده حیا نیست

عاشق چکند گر نکشد تیر ملامت — با هیچ دلاور سپر تیر قضا نیست

در صومعه زاهد و در خلوت صوفی — جز گوشهٔ ابروی تو محراب دعا نیست

ای چنگ فرو برده بخون دل حافظ
فکرت همه از غیرت قران و خدا نیست

دل سراپردهٔ محبت اوست — دیدهٔ آینه دار طلعت اوست

من که سر بر نیاورم بدو کون — گردنم زیر بار منت اوست

تو و طوبی و ما و قامت یار — فکر هر کس بقدر همت اوست

من که باشم دران حرم که صبا — پرده دار حریم حرمت اوست

گر من آلوده دامنم چه عجب
همه عالم گواه عصمت اوست

دور مجنون گذشت و نوبت ماست
هر کسی پنج روز نوبت اوست

بی خیالش مباد منظر چشم
زانکه این گوشه خاص خلوت اوست

من و دل گر فدا شدیم چه باک
غرض اندر میان سلامت اوست

هر گل نو که شد چمن آرای
اثر نکهت ز صحبت اوست

ملکت عاشقی و گنج طرب
هرچه دارم ز یمن همت اوست

فقر ظاهر مبین که حافظ را
سینه گنجینهٔ محبت اوست

سر ارادت ما و آستان حضرت دوست
که هرچه بر سر ما میرود ارادت اوست

نظیر دوست ندیدم اگرچه از مه و مهر
نهاده ایم چو آیینه مقابل دو رخ دوست

رخ تو در نظر آمد مراد خواهم یافت
چرا که حال نکو در قفای فال نکوست

صبا ز حال دل تنگ ما چه شرح دهد
که چون شکنج ورقهای غنچه تو بر توست

نه من سبوکش این دیر رندسوزم و بس
بسا سرا که درین کارخانه سنگ و سبوست

مگر تو شانه زدی زلف عنبرافشان را
که خاک غالیه است و باد عنبربوست

نثار روی تو هر برگ گل که در چمن است ‌ ‌ فدای قد تو هر سروبن که بر لب جوست

زبان ناطقه در شوق وصف او لال است ‌ ‌ چه جای کلک بریده زبان باطله گوست

نه این زمان دل حافظ در آتش طلب است
که داغدار ازل همچو لاله خودروست

دارم امید عاطفتی از جناب دوست ‌ ‌ کردم جنایتی و امیدم بعفو اوست

دانم که بگذرد ز سر جرم من که او ‌ ‌ گر چه پریوش است ولیکن فرشته خوست

چندان گریستیم که هر کس که بر گذشت ‌ ‌ در اشک ما چو دید بگفتا که این چه جوست

سرها چو گوی در سر آن کو بباختیم ‌ ‌ واقف نشد کسی که چه گوی است و این چه کوست

بی گفت و گوی زلف تو دل را همی کشد ‌ ‌ با زلف دلکش تو که را روی گفت و گوست

هیچست آن دهان که نبینم از او نشان ‌ ‌ مویست آن میان و ندانم که آن چه موست

عمریست تا ز زلف تو بویی شنیده‌ام ‌ ‌ زان بوی در مشام دل من هنوز بوست

دارم عجب ز نقش خیالت که چون نرفت ‌ ‌ از دیده‌ام که دم بدمش کار شست و شوست

حافظ بدست حال پریشان تو ولی
بر بوی زلف دوست پریشانیت نکوست

ناظر روی تو صاحب نظری نیست که نیست
بوی گیسوی تو در هیچ سری نیست که نیست

آب چشمم که بر او منت خاک در تست
زیر صد منت او خاک دری نیست که نیست

از وجود این قدرم نام نشانست که هست
ورنه از ضعف در انجا اثری نیست که نیست

مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز
ورنه در مجلس رندان خبری نیست که نیست

شیر در بادیه عشق تو روباه شود
آه از آن راه که در وی خطری نیست که نیست

بجز این نکته که حافظ ز تو ناخشنود است
در سراپای وجودت هنری نیست که نیست

مطلب طاعت و پیمان و صلاح از من مست
که به پیمانه کشی شهره شدم روز الست

من همان دم که وضو ساختم از چشمه عشق
چار تکبیر زدم یکسره بر هر چه که هست

می بده تا دهمت آگهی از سر قضا
که به روی که شدم عاشق و بوی که مست

کمر کوه کمست از کمر مور اینجا
ناامید از در رحمت مشو ای باده پرست

بجز آن نرگس مستانه که چشمش مرساد
زیر این طارم فیروزه کسی خوش ننشست

جان فدای دهنت باد که چون باغ ارم
چمن آرای جهان خوشتر از این غنچه نبست

حافظ از دولت وصل تو سلیمانی شد
یعنی از وصل تواش نیست بجز باد بدست

منم که گوشه میخانه خانقاه منست
دعای پیر مغان ورد صبحگاه منست

گرم ترانه چنگ صبوح نیست چه باک
نوای من بسحر آه عذرخواه منست

ز پادشاه و گدا فارغم بحمد الله
گدای خاک در دوست پادشاه منست

غرض ز مسجد و میخانه ام وصال شماست
جز این خیال ندارم خدا گواه منست

از آن زمان که برین آستان نهادم روی
فراز مسند خورشید تکیه گاه منست

مرا گدای تو بودن ز سلطنت اولی
که ذل جور و جفای تو عز و جاه منست

مگر بتیغ اجل خیمه برکنم ورنی
رمیدن از در دولت نه رسم و راه منست

کلاه دولت خسرو کجا بچشم آید
که خاک کوی تو از غیرت آن کلاه منست

گناه اگر چه نبود اختیار ما حافظ
تو در طریق ادب کوش و گو گناه منست

روضهٔ خلد برین خلوت درویشانست
مایه محتشمی خدمت درویشانست

گنج عزلت که طلسمات عجایب دارد
فتح آن در نظر رحمت درویشانست

آنچه زر میشود از پرتو آن قلب سیاه
کیمیائیست که در صحبت درویشانست

از کران تا بکران لشکر ظلمست ولی
از ازل تا به ابد فرصت درویشانست

خسروان قبلهٔ حاجات دعا اند ولی — سببش بندگی حضرت درویشانست
دولتی را که نباشد غم از آسیب زوال — بی تکلف بشنو دولت درویشانست
گنج قارون که فرو میرود از قهر هنوز — خوانده باشی که هم از غیرت درویشانست
آنکه پیشش بنهد تاج تکبر خورشید — کبریاییست که در حشمت درویشانست
روی مقصود که شاهان بدعا می طلبند — مظهرش آینه طلعت درویشانست
ای توانگر مفروش این همه نخوت که ترا — سیم و زر در کنف همت درویشانست
بنده آصف عهدم که درین سلطنتش — صورت خواجگی و سیرت درویشانست
ای دل اینجا بادب باش که سلطانی و ملک — همه از بندگی همت درویشانست

حافظ ار آب حیات ازلی می طلبی
منبعش خاک در خلوت درویشانست

در دیر مغان آمد یارم قدحی در دست — مست از می و میخواران از نرگس مستش مست
از نعل سمند او شکل مه نو پیدا — وز قد بلند او بالای صنوبر پست
آخر بچه گویم هست از خود خبرم چون نیست — از بهر چه گویم با او نظرم چون هست
شمع دل دمسازم بنشست چو او برخاست — افغان ز نظربازان برخاست چو او بنشست

چون شمع وجود من شب تا بسحر سوزد / میسوخت چو پروانه تا شمع زبان بجست
گر غالیه خوشبو شد در گیسوی او پیچید / ور وسمه کمانکش شد در ابروی او پیوست

بازآی که بازآید عمر شده حافظ
هرچند که ناید باز تیری که برفت از شست

روزه یکسو شد و عید آمد و دلها برخاست / می ز خمخانه بجوش آمد و می باید خواست
توبه زهدفروشان گران جان بگذشت / وقت شادی و طرب کردن رندان برخاست
چه ملامت کند آنکس که چو باده خورد / وین چه عیبست بدین کم خردی وین چه خطاست
باده خواری که دران هیچ ریائی نبود / بهتر از زهدفروشی که درو روی و ریاست
ما نه آن مرد ریاییم و حریفان نفاق / آنکه او عالم سرست برین قول گواست
فرض ایزد بگذاریم و بدی هم نکنیم / آنچه گویند روا نیست بگوییم رواست
چه بود گر من و تو هر دو بهم باده خوریم / باده از خون رزانست نه از خون شماست
این نه عیبست کزین عیب خلل خواهد بود / ور بود نیز چه شد مردم بی عیب کجاست

باده می نوش و میازار تو کس را حافظ
زانکه آزردن مردم همگی عین خطاست

خم زلف تو دام کفر و دینست — ز کارستان او یک شمه اینست

جمالت معجز حسنست لیکن — حدیث غمزه‌ات سحر مبینست

بر آن چشم سیه صد آفرین باد — که در عاشق‌کشی سحرآفرینست

ز چشم شوخ تو جان چون توان برد — که دل بردو کنون در بند دینست

مشو ای دل ز بند زلفش ایمن — که دایم با کمان اندر کمینست

عجب علمیست علم عشق هیهات — که چرخ هشتمش هفتم زمینست

ز پنداری که خاسد رفت و جان برد — حسابش با کرام الکاتبینست

ز جام عشق می نوشید حافظ — مدامش رندی و مستی از آنست

خیال روی تو در هر طریق همره ماست — نسیم زلف تو پیوند جان آگه ماست

برغم مدعیانی که منع عشق کنند — جمال چهره تو حجت موجه ماست

ببین که سیب زنخدان تو چه میگوید — هزار یوسف مصری فتاده در چه ماست

اگر بزلف دراز تو دست ما نرسد — گناه بخت پریشان و دست کوته ماست

بحاجب در خلوه سرای خاص بگو — فلان ز گوشه‌نشینان خاک درگه ماست

بصورت از نظر ما اگرچه محجوبست — همیشه در نظر خاطر مرفه ماست

اگر بسایلی حافظ دری زند بگشای
که سالهاست که مشتاق روی چون مه ماست

ما را ز روی تو پروای خواب نیست — بی روی دلفریب تو بودن صواب نیست

در دور چشم مست تو هشیار کس نبود — کو دیده کز تصور چشمت بخواب نیست

در هر که بنگرم بغمی از تو مبتلاست — یکدل ندیده‌ام که ز عشقت خراب نیست

هر کو بدست عشق نشد زنده روز حشر — او را در آن حساب سؤال و جواب نیست

حافظ چو زر ببوته در افتاد و تاب یافت
عاشق نباشد آنکه چو زر او بتاب نیست

مدتی شد کاتش سودای او در جان ماست — زین تمنای که دایم در دل ویران ماست

مردم چشمم بخوناب جگر غرقست از آن — چشمهٔ مهر رخش در سینهٔ نالان ماست

آب حیوان قطره از لعل همچون شکرش — قرص خور عکسی ز روی چون مه تابان ماست

ما نفخت فیه من روحی شنیدم شد یقین — بر من این معنی که من زان وی و او زان ماست

هر دلی را اطلاعی نیست بر کار جهان — محرم این سر معنی دار علوی جان ماست

چند گویی ای مدرس دین خاموش باش | وین ما در هر دو عالم صحبت جانان ماست

حافظا در روز آخر شکر این معنی گذار
کان صنم در روز اول داروی درمان ماست

مرحبا ای پیک مشتاقان بده پیغام دوست | تا کنم جان از سر رغبت فدای نام دوست
واله و شیداست دایم همچو بلبل در قفس | بر امید دانه افتاده‌ام در دام دوست
سر ز مستی برنگیرد تا بصبح روز حشر | هر که چون من در ازل یک جرعه خورد از جام دوست
من نگفتم شمه‌ای از شرح شوق خود و لی | زان نمی‌خواهم نمودن بیش از این ابرام دوست
گر دهد دستم کشم در دیده همچون توتیا | خاک راهی کان مشرف گشته از اقدام دوست
میل من سوی وصال و قصد او سوی فراق | ترک کام خود گرفتم تا برآید کام دوست

حافظ اندر درد او می‌سوز و با درمان مساز
زانکه درمانی ندارد درد بی درمان دوست

گل در بر و می در کف و معشوقه بکامست | سلطان جهانم بچنین روز غلامست
گو شمع میارید در این جمع که امشب | در مجلس ما ماه رخ دوست تمامست
در مذهب ما باده حلالست ولیکن | بی روی تو ای سرو گل اندام حرامست

در مجلس ما عطر میامیز که ما را / هر دم ز سر زلف تو خوشبوی مشام است

گوشم همه بر قول نی و نغمه چنگ است / چشمم همه بر لعل لب و گردش جام است

از چاشنی قند مگو هیچ و ز شکر / زانرو که مرا از لب شیرین تو کام است

تا گنج غمت در دل ویرانه مقیم است / همواره مرا کنج خرابات مقام است

از ننگ چه گویی که مرا نام ز ننگ است / وز نام چه پرسی که مرا ننگ ز نام است

میخواره و سرگشته و رندیم و نظرباز / وانکس که چو ما نیست درین شهر کدام است

با محتسبم عیب مگویید که او نیز / پیوسته چو ما در طلب عیش مدام است

حافظ منشین بی می و معشوق زمانی / کایام گل و یاسمن و عید صیام است

ای شاهد قدسی که کشد بند نقابت / وی مرغ بهشتی که دهد دانه و آبت

خوابم بشد از دیده درین فکر جگرسوز / کاغوش که شد منزل آسایش و خوابت

درویش نمی‌پرسی و ترسم که نباشد / اندیشه آمرزش و پروای ثوابت

راه دل عشاق زد آن چشم خماری / پیداست ازین شیوه که مست است شرابت

تیری که زدی بر دلم از غمزه خطا رفت / تا باز چه اندیشه کند رای صوابت

دور است سر آب درین بادیه هش دار ... تا غول بیابان نفریبد بسرابت

ای قصر دل افروز که منزلگه انسی ... یارب مکناد آفت ایام خرابت

رفتی ز کنار من دلخسته ناکام ... تا جای که شد بادیه منزلگه خوابت

گر ناله و فریاد که کردم نشنیدی ... پیداست نگارا که بلند است جنابت

تا در ره پیری بچه آیین روی ای دل ... باری بغلط صرف شد ایام شبابت

حافظ نه غلامیست که از خواجه گریزد ... لطفی کن و بازآ که خرابم ز عتابت

درد ما را نیست درمان الغیاث ... هجر ما را نیست پایان الغیاث

دین و دل بردند و قصد جان کنند ... الغیاث از جور خوبان الغیاث

داد مسکینان بده ای روز وصل ... از شب یلدای هجران الغیاث

هر زمانم درد دیگر میرسد ... زین حریفم بر دل و جان الغیاث

در بهای بوسهٔ جانها طلب ... میکنند این دلستانان الغیاث

خون ما خوردند و روگردان شدند ... ای مسلمانان چه درمان الغیاث

همچو حافظ روز و شب بیخویشتن ... گشته ام سوزان و گریان الغیاث

بازم هوای آن گل رعناست الغیاث | دیگر دلم رسیده و شدّ است الغیاث
صوفی که جام باده دمادم همی کشند | حیران کوی او شده رسواست الغیاث
اندل که کنج عافیت برگزیده بود | این دم بعزم درد و بلاهاست الغیاث
عارف که غرق بود بناموس نام و ننگ | افتاده در ملامت و سوداست الغیاث
از جان زار حافظ و اندیشکان شوق | فریاد و شور و ولوله برخاست الغیاث

الغیاث ای پای جان الغیاث | کفر زلفت برد ایمان الغیاث
ما همی لیسیم لب از تشنگی | در لبانت آب حیوان الغیاث
وه کجا آن شربت دیدار او | میکشید تلخی هجران الغیاث
ما که یه غرق در خون کشته ایم | لعل تو هو پسته خندان الغیاث
چشم مستانت مرا بیمار کرد | جز بلعلت نیست درمان الغیاث
غمزهٔ شوخ تو از راه اجل | میزند در دیده پیکان الغیاث
از خدنگ ناوک مژگان تو | زخمها افتاد در جان الغیاث
چون دور زلفت کرد سرگردان مرا | گردش گردون گردان الغیاث

همچو کوه از زخم چوگان فلک — هر طرف گشتیم غلطان الغیاث

پیچش زلف تو در جانم فتاد — رشتهٔ تو گشت پیچان الغیاث

با طناب زلف حافظ را بکش — مانده در چاه زنخدان الغیاث

سزد که از همه دلبران ستانی باج — از آنکه بر سر خوبان عالمی چون تاج

بیاض روی تو روشن‌تر آمد از رخ روز — سواد زلف تو تاریک‌تر ز ظلمت داج

چو هست لعل لبت جانفزای همچو مسیح — چرا ز لعل تو دردم نمیرسد بعلاج

لب تو خضر و دهان تو هست آب حیات — قد تو سرو و میان تو موی گردن عاج

دو چشم شوخ تو بر هم زند خطا و حبش — بچین زلف تو ماچین و هند داده خراج

ازین مرض بحقیقت کجا شفا یابم — که از تو درد دل من نمیرسد بعلاج

دهان تنگ تو داده بآب خضر بقا — لب چو قند تو برد از نبات مصر رواج

چرا همی شکنی جان من ز سنگدلی — دل ضعیف که هست او بنازکی چو زجاج

فتاد در سر حافظ هوای چون تو شهی — کمینه بندهٔ خاک در تو بودی کاج

اگر بمذهب تو خون عاشقست مباح — صلاح ما همه آنست کان تراست صلاح

سواد زلف تو بنمود جاعل الظلمات — بیاض روی تو بنمود فالق الاصباح

ز دیده‌ام شده دو چشمه در کنار روان — که آشنا نکند در کنار آن ملاح

لب چو آب حیاة تو هست قوت روح — وجود خاکی ما را ازوست لذت راح

ز چین زلف کمندت کسی نیافت نجات — نه از کمانچهٔ ابرو و تیر چشم نجاح

دو دیده‌ام صفتی حال مجمع البحرین — دمی چو آتشم اندر میان آن ملاح

بیا که خون دل خویش را بحل کردم — اگر بمذهب تو خون عاشقانست مباح

صلاح توبه و تقوی ز ما مجو زاهد — ز رند عاشق مجنون کسی نیافت صلاح

پیاله چیست که با یاد تو کشیدم مدام — ز لحن شرب شربا کد الملک الاقداح

نداد لعل لبش بوسه بصد تلبیس — نداد کام بزار ار با هزار الحاح

دعای جان تو ورد زبان حافظ باد
مدام تا که بود گردش صباح و رواح

ببین هلال محرم بخواه ساغر راح — که ماه امن و امانست و سال صلح و صلاح

نزاع بر سر دنیای دون چرا نکنید — برابستی براتی نور دیده گوی صلاح

عزیز دار زمان وصال را که دمی — مقابل شب قدرست و روز استفتاح

بیار باده که روزش بخیر خواهد بود — هر آنکه جام صبوحی دهد بگاه صباح

کدام طاعت شایسته آید از من مست — که بانگ شام ندانم ز فالق الاصباح

دلا تو فارغ از کار خویش و می‌ترسی — که کس درت نگشاید چو گم کنی مفتاح

زمان شاه شجاعست و دور حکمت شرع — براحت اند دل و گوش در صباح و رواح

ببوی صبح چو حافظ شبی بروز آورد
که بشکفد گل بختت ز شعله مصباح

دل من در هوای روی فرخ — بود آشفته همچو موی فرخ

بجز هندوی زلفش هیچکس نیست — که برخوردار شد از روی فرخ

سیاهی مقبل اندر آنکه دایم — بود همراز و همزانوی فرخ

شود چون بید لرزان سرو بستان — اگر بیند قد دلجوی فرخ

بده ساقی شراب ارغوانی — بیاد نرگس جادوی فرخ

دوتا شد قامتم همچو کمانی — ز غم پیوسته چون ابروی فرخ

نسیم مشک تاتاری خجل کرد — شمیم زلف عنبربوی فرخ

اگر میل هر کس بجاییست — بود میل دل من سوی فرخ

غلام همت آنم که باشد
چو حافظ چاکر هندوی فرخ

ساقی حدیث سرو و گل و لاله میرود — وین بحث با ثلاثه غساله میرود

می ده که نوعروس جهان حد حسن یافت — کار این زمان بصنعت دلاله میرود

شکرشکن شوند همه طوطیان هند — زین قند فارسی که به بنگاله میرود

طی مکان ببین و زمان در سلوک شعر — کین طفل یکشبه ره یکساله میرود

غمین مشو ز محنت دنیا که این عجوز — مکاره می نشیند و محتاله میرود

باد بهار می وزد از گلستان شاه — وز ژاله باده در قدح لاله میرود

آن چشم جادوانه عابدفریب بین — کش کاروان سحر ز دنباله میرود

خوی کرده می خرامد و بر عارض سمن — وز شرم روی او عرق از ژاله میرود

حافظ ز شوق مجلس سلطان غیاث دین
خامش مشو که کار تو از ناله میرود

آنکه رخسار ترا رنگ گل نسرین داد — صبر و آرام تواند بمن مسکین داد

وانکه گیسوی ترا رسم تطاول آموخت / هم تواند کرمش داد من مسکین داد

گنج زر گر نبود کنج قناعت باقیست / آنکه آن داد بشاهان بگدایان این داد

من همان روز ز فرهاد طمع ببریدم / که عنان دل شیدا بلب شیرین داد

بعد ازین دست من و دامن آن سرو بلند / خاصه اکنون که صبا مژده فروردین داد

در کف غصه دوران دل حافظ خون شد / از فراق رخت ای خواجه قوام الدین داد

دلم جز مهر مهرویان طریقی بر نمیگیرد / ز هر در میدهم پندش ولیکن در نمیگیرد

خدا را ای نصیحتگو حدیث از خط ساقی گو / که نقشی در خیال ما ازین بهتر نمیگیرد

صراحی میکشم پنهان و مردم دفتر انگارند / عجب گز آتش این زرق در دفتر نمیگیرد

من از پیر مغان دیدم کرامتهای مردانه / که این دلق ریایی را بجامی در نمیگیرد

من این دلق ملمع را بخواهم سوختن روزی / که پیر میفروشانش بجامی در نمیگیرد

ازانرو پاکبازانرا صفاهای در می لعلست / که غیر از راستی نقشی درین جوهر نمیگیرد

سر و چشمی بدین خوبی تو گویی چشم ازو بر دوز / برو کین وعظ بی معنی مرا در سر نمیگیرد

نصیحتگوی رندانرا که با حکم قضا جنگست / دلش بس تنگ می بینم مگر ساغر نمیگیرد

میان

میان گریه میخندم که چون شمع اندرین مجلس
زبان اتشینم هست اما در نمیگیرد

من این اینه را روزی بدست ارم سکندروار
که کس مرغان وحشی را ازین بهتر نمیگیرد

چه خوش صید دلم کردی بنازم چشم مستت را
که گر میگیرد این اتش زمانی ور نمیگیرد

سخن در احتیاج ما و استغنای معشوقست
چه سود افسونگری ای دل که با دلبر نمیگیرد

خدارا رحمی ای منعم که درویش سر کویش
در دیگر نمیداند ره دیگر نمیگیرد

بدین شعر تر شیرین ز شاهنشه عجب دارم
که سر تا پای حافظ را چرا در زر نمیگیرد

دوش از جناب اصف پیک بشارت امد
کز حضرت سلیمان عشرت اشارت امد

خاک وجود ما را از اب دیده گل کن
ویران سرای دل را گاه عمارت امد

عیبم بپوش زنهار ازین خرقه می آلود
کان یار پاک دامن بهر زیارت امد

این شرح بی نهایت کز حسن یار گفتم
حرفیست از هزاران اندر عبارت امد

امروز جای هر کس پیدا شود ز خوبان
کان شمع مجلس افروز اندر صدارت امد

بر تخت جم که تاجش معراج اسمانست
همت نگر که موری با این حقارت امد

از چشم شوخش ای دل ایمان خود نگهدار
کان جادوی کمانکش از بهر غارت امد

دریاست مجلس او دریاب وقت و دریاب	های زیان کشیده گاه تجارت آمد

الوده تو حافظ فیضی ز شاه درخواه
کان عنصر سماحت بهر طهارت آمد

نوید باد صبا دوش آگهی آورد	که روز محنت و غم رو بکوتهی آورد
بمطربان صبوحی دهیم جامه چاک	باین نوید که باد سحرگهی آورد
بیا بیا که تو حور بهشتی و رضوان	بدین جهان ز برای دل رهی آورد
بجز خاطر ما کوش کین کلاه نمد	بسا شکست که بر افسر شهی آورد
چه نالها که رسید از دلم بخرمن ماه	چو یاد عارض آن ماه خرگهی آورد

رساند رایت دولت بر آسمان حافظ
چو التجا بجناب شهنشهی آورد

اگر روم ز پیش فتنها برانگیزد	ور از طلب بنشینم بکینه برخیزد
وگر برهگذری یکدم از وفاداری	چو گرد در پیش افتم چو باد بگریزد
وگر کنم طلب نیم بوسه صد افسوس	ز حقه دهنش چون شکر فرو ریزد
چو کومیش که جز با کسان نیامیزد	خیال کند که سرشکم بخون نیامیزد

من آن فریب که در نرگس تو می‌بینم / بس آبروی که بر خاک تا برآمیزد

فراز و شیب بیابان عشق دام بلاست / کجاست شیردلی کز بلا نپرهیزد

تو عمر خواه و صبوری که چرخ شعبده باز / هزار بازی ازین طرفه‌تر برانگیزد

بر آستانه تسلیم سر بنه حافظ / اگر ستیزه کنی روزگار بستیزد

جان بی‌جمال جانان ذوق جهان ندارد / هر کس که این ندارد حقا که آن ندارد

با هیچکس نشانی زان دلستان ندیدم / یا من خبر ندارم یا او نشان ندارد

گر خود رقیب شمعست اسرار ازو بپوشان / کان شوخ سربریده بند زبان ندارد

چنگ خمیده قامت میخواندت بعشرت / بشنو که پند پیران هیچت زیان ندارد

احوال گنج قارون کایام داد بر باد / با غنچه باز گوئید تا زر نهان ندارد

هر شبنمی درین ره صد بحر آتشین است / دردا که این معما شرح و بیان ندارد

سر منزل فراغت نتوان ز دست دادن / ای ساربان فرو کش کین ره کران ندارد

ذوق جهان ندارد بیدوست زندگانی / بیدوست زندگانی ذوق جهان ندارد

ای دل طریق رندی از محتسب بیاموز / مستست و در حق او کس این گمان ندارد

انرا که خوانی استاد گر بنگری بتحقیق | صنعت گرست لیکن شعر روان ندارد

کس در جهان ندارد یک بنده همچو حافظ
زانرو که چون شه خواجه کس در جهان ندارد

روشنی طلعت تو ماه ندارد | پیش تو گل رونق گیاه ندارد
گوشه ابروی تست منزل جانم | خوشتر ازین گوشه پادشاه ندارد
تا چه کند با رخ تو دود دل من | آینه دانی که تاب آه ندارد
رطل گرانم ده ای مرید خرابات | شادی شیخی که خانقاه ندارد
گو برو و آستین بخون جگر شوی | هر که برین آستانه راه ندارد
نی من تنها کشم تطاول زلفت | کیست که او داغ آن سیاه ندارد
شوخی نرگس نگر که پیش تو بشکفت | چشم دریده ادب نگاه ندارد
دیده ام آن چشم سیه که تو داری | جانب هیچ آشنا نگاه ندارد
خون خور و خامش نشین که آن دل نازک | طاقت فریاد دادخواه ندارد
ای شه خوبان بعاشقان نظری کن | هیچ شهی شما سپاه ندارد
حافظ اگر سجده تو کرد چه باکست | کافر عشق ای صنم گناه ندارد

سالها دفتر ما در گرو صهبا بود
رونق میکده از درس دعای ما بود

نیکی پیر مغان بین که چو ما بدمستان
هر چه کردیم بچشم کرمش زیبا بود

دل چو پرکار بهر سو دورانی میکرد
واندران دایره سرگشته و پابرجا بود

دفتر دانش ما جمله بشویید بمی
که فلک دیدم و در قصد دل دانا بود

میشکفتم ز طرب زانکه چو گل بر لب جوی
بر سرم سایه آن سرو سهی بالا بود

پیر گلرنگ من اندر حق ازرق پوشان
رخصت بحث نداد ارنه حکایتها بود

مطرب از درد محبت عملی میپرداخت
که حریفان جهانرا مژه خونپالا بود

از بتان آن طلب ار حسن شناسی ای دل
کین کسی گفت که ملک سخنش والا بود

قلب اندوده حافظ بر او خرج نشد
کین معامل بهمه عیب نهان بینا بود

دوش در حلقه ما قصه گیسوی تو بود
تا دل شب سخن از سلسله موی تو بود

دل که از ناوک مژگان تو در خون میگشت
باز مشتاق کمانخانه ابروی تو بود

عالم از شور و شر عشق خبر هیچ نداشت
فتنه انگیز جهان غمزه جادوی تو بود

من سرگشته هم از اهل سلامت بودم
دام راهم شکن طره هندوی تو بود

تنگ شد قبا تا نگشاید دل من — که گشادی که مرا بود ز پهلوی تو بود

بوفای تو که بر تربت حافظ بگذر
کز جهان میشد و در آرزوی روی تو بود

تا ز میخانه و می نام و نشان خواهد بود — سر ما خاک ره پیر مغان خواهد بود

بر سر تربت ما چون گذری همت خواه — که زیارتگه رندان جهان خواهد بود

حلقه پیر مغان از ازلم در گوش است — ما همانیم که گفتیم و همان خواهد بود

چشم من آب شد و هر مژه جاروب شود — اندرین راه که عزم گذران خواهد بود

ای که وقتی نکشیدست دلت حاجت ما — تا قیامت دل ما بر تو گشان خواهد بود

عیب مستان مکن ای شیخ گزین پیر کهنه باطر — کس ندانست که رحلت بجهان خواهد بود

برو ای زاهد خودبین که ز چشم من و تو — راز این پرده نهانست و نهان خواهد بود

بر زمینی که نشان کف پای تو بود — سالها سجدهٔ صاحب نظران خواهد بود

ترک عاشق کش من مست برون رفت امروز — تا دگر خون که از دیده روان خواهد بود

دیده زاندم که بشوق تو نهد سر بلحد — تا دم صبح قیامت نگران خواهد بود

بخت حافظ گر ازین مدد خواهد کرد — زلف معشوقه بدست دگران خواهد بود

رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند
چنان نماند و چنین نیز هم نخواهد ماند

من ارچه در نظر یار خاکسار شدم
رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند

چو پرده دار بشمشیر میزند همه را
کسی مقیم حریم حرم نخواهد ماند

غنیمتی شمر ای شمع وصل پروانه
که این معامله تا صبحدم نخواهد ماند

درین رواق زبرجد نوشته‌اند بزر
که کس همیشه گرفتار غم نخواهد ماند

سرود مجلس جمشید گفته‌اند این بود
که جام نوش که دوران جم نخواهد ماند

سروش عالم غیبم بشارتی خوش داد
که کس همیشه بگیتی دژم نخواهد ماند

چه جای شکر و شکایت ز نقش نیک و بدست
که بر صحیفهٔ هستی رقم نخواهد ماند

سحر ترانهٔ چنگم بشارتی خوش داد
که جام باده طلب کن که غم نخواهد ماند

توانگرا دل درویش را بدست آور
که مخزن زر و گنج گهر نخواهد ماند

ز مهربانی جانان طمع مبر حافظ
که نقش جور و نشان ستم نخواهد ماند

درخت دوستی بنشان که کام دل ببار آرد
نهال دشمنی برکن که رنج بیشمار آرد

چو مهمان خراباتی بحرمت باش با رندان
که درد سر کشی جانا گرت مستی خمار آرد

شب صحبت غنیمت دان که بعد از روزگار ما — بسی گردش کند گردون بسی لیل و نهار آرد

ز کار افتاده‌ای دل که صد من بار غم داری — برو یکمنی در کش که در حالت بکار آرد

عماری دار لیلی را که مهد ماه در حکمت — خدایا در دل اندازش که بر مجنون گذار آرد

بهار عمر خواه ای دل وگرنه این چمن هر سال — چو نسرین صد گل آرد بار و چون سوسن هزار آرد

خدا را چون دل ریشم قراری داد با زلفت — بفرما لعل نوشین را که جانم بر قرار آرد

درین باغ ار خدا خواهد دگر پیرانه‌سر حافظ
نشیند بر لب جویی و سروی در کنار آرد

در نظربازی ما بی‌خبران حیرانند — من چنینم که نمودم دگر ایشان دانند

عهد ما با لب شیرین‌دهنان بست خدای — ما همه بنده و آن قوم خداوندانند

عاقلان نکته پرگار وجودند ولی — عشق داند که درین دایره سرگردانند

لاف عشق و گله از یار زهی لاف دروغ — عشقبازان چنین مستحق هجرانند

وصف رخسارهٔ خورشید ز خفاش مپرس — که درین آینه صاحب‌نظران حیرانند

مگرم چشم سیاه تو بیاموزد کار — ورنه مستوری و مستی همه کس نتوانند

مفلسانیم و هوای می و مطرب داریم — آه گر خرقهٔ پشمینه گرو نستانند

گر شوند آگه از اندیشهٔ ما مغبچگان | بعد از این خرقهٔ صوفی بگرو بستانند
جلوه گاه رخ او دیدهٔ ما تنها نیست | ماه و خورشید همین آینه میگردانند
گر به ارواح رساند نفسی بوی تو باد | عقل و جان گوهر اصلی به نثار افشانند

زاهد از رندی حافظ نکند فهم مراد
دیو بگریزد از آن قوم که قرآن خوانند

دوش دیدم که ملایک در میخانه زدند | گل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند
ساکنان حرم ستر عفاف ملکوت | با من راه نشین باده مستانه زدند
آسمان بار امانت نتوانست کشید | قرعهٔ کار بنام من دیوانه زدند
ما بصد خرمن زره چون نرویم | چون ره آدم بیدار بیک دانه زدند
نقطهٔ عشق دل گوشه نشینان خون کرد | آه از آن خال که بر عارض جانانه زدند
آتش آن نیست که بر شعلهٔ او خندد شمع | آتش آنست که بر خرمن پروانه زدند

کس چو حافظ نکشید از رخ اندیشه نقاب
تا سر زلف سخن را بقلم شانه زدند

سر جام جم آنگه نظر توانی کرد | که خاک میکده کحل بصر توانی کرد

مباش بی می و معشوق زیر طاق سپهر / بدین ترانه غم از دل بدر توانی کرد

گل مراد تو آنگه نقاب بگشاید / که خدمتش چو نسیم سحر توانی کرد

گدایی در میخانه طرفه اکسیریست / گر این عمل بکنی خاک زر توانی کرد

تو کز سرای طبیعت نمی روی بیرون / کجا بکوی طریقت گذر توانی کرد

بعزم مرحله عشق پیش نه قدمی / که سودها کنی ار این سفر توانی کرد

جمال یار ندارد نقاب پرده ولی / غبار ره بنشان تا نظر توانی کرد

بیا که چاره ذوق حضور و نظم امور / بفیض بخشش اهل نظر توانی کرد

ولی تو تا لب معشوق و جام می نگری / طمع مدار که کار دگر توانی کرد

دلا ز نور ریاضت گر آگهی داری / چو شمع خنده زنان ترک سر توانی کرد

گر این نصیحت شاهانه بشنوی حافظ
رخ مراد بخوبی قسم توانی کرد

راهی بزن که آهی بر یاد آن توان زد / شعری بخوان که با او رطل گران توان زد

در خانقه نگنجد اسرار عشق و مستی / جام می مغانه هم با مغان توان زد

شد رهزن سلامت زلف تو این عجب نیست / گر راه زن تو باشی صد کاروان توان زد

بر آستان جانان گر سر توان نهادن — گلبانگ سربلندی بر آسمان توان زد

از شرم در حجابم ساقی ملطفی کن — باشد که بوسهٔ خوش بر آن دهان توان زد

بر عزم کامرانی فالی بزن چه دانی — ممکن که گوی عیشی در آن میان توان زد

بر رهگذار چشم گر سایه افکند دوست — بر خاک رهگذارش آب روان توان زد

قد خمیدهٔ ما سهلت نماید اما — بر چشم دشمنانت تیر از کمان توان زد

گر دولت وصالت خواهد دری گشودن — سرها بدین تخیل بر آستان توان زد

اهل نظر دو عالم در یک نظر ببازند — در عشق داد اول بر نقد جان توان زد

عشق و شباب و رندی مجموعهٔ مراد است — چون جمع شد معانی گوی بیان توان زد

حافظ بحق قرآن کز شید و مکر باز آی — باشد که گوی دولت با مخلصان توان زد

یاری اندر کس نمی‌بینیم یاران را چه شد — دوستی کی آخر آمد دوستداران را چه شد

آب حیوان تیره گون شد خضر فرخ پی کجاست — خون چکید از شاخ گل باد بهاران را چه شد

کس نمی‌گوید که یاری داشت حق دوستی — حق‌شناسان را چه حال افتاد یاران را چه شد

شهر یاران بود و خاک مهربانان این دیار — مهربانی کی سر آمد شهریاران را چه شد

لعلی از کان مروت بر نیامد سالهاست
تابش خورشید و سعی باد و باران را چه شد

گوی توفیق کرامت در میان افکنده‌اند
کس بمیدان در نمی‌آید سواران را چه شد

صد هزاران گل شکفت و بانگ مرغی بر نخاست
عندلیبان را چه پیش آمد هزاران را چه شد

زهره سازی خوش نمیسازد مگر عودش بسوخت
کس ندارد ذوق مستی می‌پرستان را چه شد

حافظ اسرار الهی کس نمیداند خموش
از که می‌پرسی که دور روزگاران را چه شد

مرا می دگر باره از دست برد
شدم سرخوش ای یار از دست برد

هزار آفرین بر می سرخ باد
که از روی من رنگ زردی سترد

نباید دو دستی که انگور چید
مریزاد پایی که درهم فشرد

مرا از قضا عشق شد سرنوشت
قضای نوشته نشاید سترد

بروز اجل غره بر ما مگیر
که کار خدایی نه کاریست خورد

مزن دم ز حکمت که در وقت مرگ
طبیب آنچنان جان سپارد که کرد

شو مست وحدت ز جام الست
هر آنکو چو حافظ می ناب خورد

کی شعر تر انگیزد خاطر که حزین باشد / یک نکته ازین دفتر گفتیم همین باشد

از لعل تو یابم انگشتری زنهار / صد ملک سلیمانم در زیر نگین باشد

غمناک نباید بود از طعن حسود ای دل / شاید که چو وابینی خیر تو درین باشد

جام می و خون دل هر یک بکسی دادند / در دایره قسمت اوضاع چنین باشد

هر کو نکند فهمی زین کلک خیال اندیش / نقشش بحرام ار خود صورتگر چین باشد

در کار گلاب و گل حکم ازلی این بود / کان شاهد بازاری وین پرده نشین باشد

آن نیست که حافظ را رندی رود از خاطر
کان سابقه پیشین تا روز پسین باشد

آن یار کزو خانه ما جای پری بود / سر تا بقدم چون پری از عیب بری بود

دل گفت فروکش کنم این شهر ببویش / بیچاره ندانست که یارش سفری بود

منظور خردمند من آن ماه که او را / با حسن ادب شیوه صاحب نظری بود

از چنگ منش اختر بدمهر جدا کرد / آخر چکنم فتنه دور قمری بود

عذری بنه ای دل که تو درویشی و او را / در مملکت حسن سر تاجوری بود

خوش بود لب آب و گل و سبزه و گل / افسوس که آن گنج روان رهگذری بود

تنها نه که راز دلم از پرده برافتاد
تا بود فلک شیوهٔ او پرده‌دری بود

اوقات خوش آن بود که با دوست بسر رفت
باقی همه بی‌حاصلی و بی‌خبری بود

خود را بکش ای بلبل ازین رشک که گل را
با باد صبا وقت سحر جلوه‌گری بود

هر گنج سعادت که خدا داد بحافظ
از یمن دعای شب و ورد سحری بود

من و صلاح و سلامت کس این گمان نبرد
که کس برند خراباتی این گمان نبرد

من این مرقع دیرینه بهر آن دارم
که زیر خرقه برم می کس این گمان نبرد

بسعی و کوشش اگر فرد بایدت ای دل
کسی که کار نکردست اجر آن نبرد

من ضعیف چگونه غمش بردارم
که بار محنت او این جان ناتوان نبرد

مباش غره بعلم و عمل فقیه مدام
که هیچکس ز قضای خدای جان نبرد

مشو فریفتهٔ رنگ و بو قدح درکش
که زنگ غم ز دلت جز می مغان نبرد

اگرچه دیده بود پاسبان تو ای دل
بهوش باش که نقد تو پاسبان نبرد

سخن بنزد سخندان ادا کند حافظ
که تحفه کس در و گوهر بکان نبرد

گر من از باغ تو یک میوه بچینم چه شود / پیش پایی بچراغ تو ببینم چه شود

یارب اندر کنف سایه آن سرو بلند / گر من سوخته یکدم بنشینم چه شود

آخر ای ساده جمشید همایون آثار / گر فتد عکس تو بر لعل نگینم چه شود

عقلم از خانه بدر رفت و گر می اینست / دیدم از پیش که در خانه دینم چه شود

واعظ شهر چو مهر ملک و شحنه گزید / من اگر مهر نگاری بگزینم چه شود

صرف شد عمر گرانمایه بمعشوقه و می / تا ازانم چه به پیش آید ازینم چه شود

خواجه دانست که من عاشقم و هیچ نگفت / حافظ ار نیز بداند که چنینم چه شود

شراب بیغش و ساقی خوش دو دام رهند / که زیرکان جهان از کمندشان نرهند

غلام همت دردی کشان یکرنگم / نه آن گروه که ازرق لباس و دل سیهند

من ارچه عاشقم و رند و مست و نامه سیاه / هزار شکر که یاران شهر بی گنهند

قدم منه بخرابات جز بشرط ادب / بیار باده که این سالکان نه مرد رهند

جفا نه شیوهٔ فرزانگی و راه دوست / که ساکنان درش محرمان پادشهند

مبین حقیر گدایان عشق را کین قوم / شهان بی کمر و خسروان بی کلهند

مکن که کوکبهٔ دلبری شکسته شود　　چو بندگان بگریزند و چاکران بجهند

بهوش باش که هنگام باد استغنا　　هزار خرمن طاعت به نیم جو نخرند

جناب عشق بلندست همتی حافظ
که عاشقان ره کم همتان بخود ندهند

نقد صوفی نه همه صافی بیغش باشد　　ای بسا خرقه که مستوجب آتش باشد

صوفی ما که ز ورد سحری مست شدی　　شامگاهش نگران باش که سرخوش باشد

خوش بود گر محک تجربه آید بمیان　　تا سیه روی شود هر که درو غش باشد

نازپرورد تنعم نبرد راه بدوست　　عاشقی شیوهٔ رندان بلاکش باشد

غم دنیای دنی چند خوری باده بخور　　ای بسا رخ که بخونابه منقش باشد

خط ساقی گر ازین گونه مدد خواهد کرد　　حیف باشد دل دانا که مشوش باشد

دلق سجادهٔ حافظ ببرد باده‌فروش
گر شراب از کف آن ساقی مهوش باشد

نفس برآمد و کام از تو بر نمی‌آید　　فغان که بخت من از خواب در نمی‌آید

قد بلند ترا تا ببر نمیگیرم　　درخت کام و مرادم ببر نمی‌آید

صبا بچشم من انداخت خاکی از کوی — که آب زندگیم در نظر نمی آید

حکایت دل هست با نسیم سحر — ولی بخت من امشب سحر نمی آید

فدای دوست بکردیم عمر ما و دریغ — که کار عشق ز ما این قدر نمی آید

درین خیال بسر شد زمان عمر عزیز — بلا ز زلف درازت بسر نمی آید

مقیم زلف تو شد دل که خوش سوادی دید — وزان غریب بلاکش خبر نمی آید

گر بروی دلارام یار ما ورنی — بهیچ وجه دگر کار بر نمی آید

بشست صدق گشادم هزار تیر دعا — وزین میانه یکی کارگر نمی آید

بس که شد دل حافظ رمیده از همه کس — کنون ز حلقهٔ زلفش بدر نمی آید

کمینه شرط وفا ترک سر بود حافظ
برو اگر ز تو کار این قدر نمی آید

بگداخت جان که شود کار دل تمام و نشد — بسوختیم درین آرزوی خام و نشد

بعانکه در طلب گنج نامه مقصود — شدم خراب جهانی ز غم تمام و نشد

دریغ و درد که در کفت و کوی گنج حضور — بسی شدم بگدائی بر کرام و نشد

پیام داد که خواهم نشست با رندان — بشد برندی و دردی کشی نام و نشد

بلابه کفت شبی میر مجلس تو شوم | شدم برغبت خویش کمین غلام و نشد

دران طمع که ببوسم بمستی آن لب لعل | چه خون که در دلم افتاد همچو جام و نشد

رواست در بر اگر میطپد کبوتر دل | که دیده در ره خود تاب و پیچ دام و نشد

بکوی عشق منه بی دلیل راه قدم | که من بخویش نمودم صد اهتمام و نشد

هزار حیله برانگیخت حافظ از سر فکر
بدان هوس که شود آن نگار رام و نشد

مرا مهر سیه چشمان ز سر بیرون نخواهد شد | قضای آسمانست این و دیگرگون نخواهد شد

رقیب آزارها فرمود و جای آشتی نگذاشت | مگر آه سحرخیزان سوی گردون نخواهد شد

مرا روز ازل کاری بجز رندی نفرمودند | هر آن قسمت که رفت آنجا از آن افزون نخواهد شد

شراب لعل و جای امن و یار مهربان ساقی | دلا کی به شود کارت اگر اکنون نخواهد شد

خدا را محتسب ما را بفریاد دف و نی بخش | که کار شرع ازین افسانه بی قانون نخواهد شد

مجال من همین باشد که پنهان عشق او ورزم | کنار و بوس و آغوشش چگویم چون نخواهد شد

مشو ای دیده نقش غم ز لوح سینه حافظ
که زخم تیغ دلدارست و رنگ خون نخواهد شد

در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد / عشق پیدا شد آتش بهمه عالم زد

جلوه کرد رخت دید ملک عشق نداشت / عین آتش شد ازین غیرت و بر آدم زد

عقل میخواست کزین شعله چراغ افروزد / برق غیرت بدرخشید و جهان برهم زد

مدعی خواست که آید بتماشاگه راز / دست غیب آمد و بر سینه نامحرم زد

دیگران قرعهٔ قسمت همه بر عیش زدند / دل غمدیده ما بود که هم بر غم زد

جان علوی هوس چاه زنخدان تو داشت / دست در حلقهٔ آن زلف خم اندر خم زد

حافظ آن روز طربنامهٔ عشق تو نوشت / که قلم بر سر اسباب دل خرم زد

یاد باد آنکه ز ما وقت سفر یاد نکرد / بوداعی دل غمدیدهٔ ما شاد نکرد

سایه تا باز گرفتی ز چمن مرغ سحر / آشیان در شکن طرهٔ شمشاد نکرد

شاید ار پیک صبا از تو بیاموزد کار / زانکه چالاکتر ازین حرکت باد نکرد

کلک مشاطهٔ صنعش نکشد نقش مراد / هر که اقرار بدین حسن خداداد نکرد

آن جوان‌مرد که میزد رقم خیر و قبول / بندهٔ پیر ندانم ز چه آزاد نکرد

کاغذین جامه بخونابه بشویم که فلک / ره نمونیم بپای علم داد نکرد

دل بامید صدای که بگوش تو رسید | ناله‌ها کرد درین کوه که فرهاد نکرد
مطربا پرده برانداز و بزن راه عراق | که ازین راه بشد یار و ز ما یاد نکرد

غزلیات عراقیست سرود حافظ
که شنید این ره دلسوز که فریاد نکرد

یاد باد آنکه نهانت نظری با ما بود | رقم مهر تو بر چهره ما پیدا بود
یاد باد آنکه چو چشمت بعتابم میکشت | معجز عیسویت بر لب شکرخا بود
یاد باد آنکه مه من چو کله بربستی | در رکابش مه نو پیک جهانپیما بود
یاد باد آنکه صبوحی زده در مجلس انس | جز من و یار نبودیم و خدا با ما بود
یاد باد آنکه چو یاقوت قدح خنده زدی | در میان من و لعل تو حکایتها بود
یاد باد آنکه خرابات‌نشین بودم و مست | وانچه در مسجدم امروز کمست آنجا بود
یاد باد آنکه رخت شمع طرب می‌افروخت | وین دل سوخته پروانه ناپروا بود
یاد باد آنکه درین بزمگه لطف و ادب | آنکه او خنده مستانه زدی صهبا بود

یاد باد آنکه باصلاح شما میشد راست
نظم هر گوهر ناسفته که حافظ را بود

هر که شد محرم دل در حرم راز بماند | وانکه این کار ندانست در انکار بماند

اگر از پرده برون شد دل من عیب مکن | شکر ایزد که نه در پرده پندار بماند

هر می لعل کز آن دست بلورین ستدم | آب حسرت شد و در چشم گهربار بماند

جز دلم کو ز ازل تا به ابد عاشق گشت | جاودان کس نشنیدم که درین کار بماند

صوفیان واستدند از گرو می همه رخت | دلق ما بود که در خانه خمار بماند

داشتم دلقی و صد عیب نهان می‌پوشید | خرقه رهن می و مطرب شد و زنار بماند

از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر | یادگاری که درین گنبد دوار بماند

بر جمال تو چنان صورت چین حیرانست | کین حکایت همه جا بر در و دیوار بماند

محتسب شیخ شد و فسق خود از یاد ببرد | قصه ماست که بر هر سر بازار بماند

گشت بیمار که چون چشم تو گردد نرگس | شیوه او نشدش حاصل و بیمار بماند

بتماشاگه زلفش دل حافظ خون شد

شد که باز آید و جاوید گرفتار بماند

دانی که چنگ و عود چه تقریر می‌کنند | پنهان خورید باده که تکفیر می‌کنند

ناموس عشق و رونق عشاق می‌برند | عیب جوان و سرزنش پیر می‌کنند

گویند رمز عشق مگویید و مشنوید
مشکل حکایتیست که تقریر میکنند

تشویش وقت پیر مغان میدهند باز
این سالکان نگر که چه با پیر می کنند

ما از برون در شده مغرور صد فریب
تا خود درون پرده چه تدبیر می کنند

جز قلب تیره هیچ نشد حاصل و هنوز
باطل درین خیال که اکسیر می کنند

صد ملک دل به نیم نظر می توان خرید
خوبان درین معامله تقصیر میکنند

فی الجمله اعتماد مکن بر ثبات دهر
کین کارخانه ایست که تغییر میکنند

می خور که شیخ و حافظ و مفتی و محتسب
چون نیک بنگری همه تزویر میکنند

آنانکه خاک را بنظر کیمیا کنند
آیا بود که گوشه چشمی بما کنند

دردم نهفته به ز طبیبان مدعی
باشد که از خزانه غیبش دوا کنند

معشوق چون نقاب ز رخ بر نمیکشد
هر کس حکایتی بتصور چرا کنند

چون حسن عاقبت نه برندی و زاهدیست
آن به که کار خود بعنایت رها کنند

حالی درون پرده بسی فتنه میرود
تا آن زمان که پرده برافتد چها کنند

بی معرفت مباش که در من یزید عشق
اهل نظر معامله با آشنا کنند

می خور که صد گناه ز اغیار در حجاب
بهتر ز طاعتی که بروی و ریا کنند

گر سنگ ازین حدیث بنالد عجب مدار
صاحبدلان حکایت دل خوش ادا کنند

بگذر بکوی میکده تا زمرهٔ حضور
اوقات خوش ز بهر تو صرف دعا کنند

پیراهنی که آید ازو بوی یوسفم
ترسم برادران غیورش قبا کنند

پنهان ز حاسدان بخودم خوان که منعمان
خیری نهان برای رضای خدا کنند

حافظ مدام وصل میسر نمیشود
شاهان کم التفات بحال گدا کنند

عکس روی تو چو در آینه جام افتاد
عارف از خنده می در طمع خام افتاد

جلوهٔ کرد رخت روز ازل زیر نقاب
این همه نقش در آینه اوهام افتاد

آن شد ای خواجه که در صومعه بازم بینی
کار ما با رخ ساقی و لب جام افتاد

غیرت عشق زبان همه خاصان ببرید
تا چرا سر غمش در دهن عام افتاد

این همه عکس می و نقش مخالف که نمود
یک فروغ رخ ساقیست که در جام افتاد

چکند کز پی دوران نرود چون پرگار
هر که در دایرهٔ گردش ایام افتاد

زیر شمشیر غمش نعره زنان باید رفت
آنکه شد کشتهٔ او نیک سرانجام افتاد

هر دمش با من دلسوخته لطفی دگر است
این گدا بین که چه شایسته انعام افتاد

در خم زلف تو آویخت دل از چاه زنخ
آه کز چاه برون آمد و در دام افتاد

پاک بین از نظر پاک به مقصود رسید
احول از چشم دو بین در طمع خام افتاد

من ز مسجد به خرابات نه خود افتادم
اینم از عهد ازل حاصل فرجام افتاد

صوفیان جمله حریفند و نظرباز ولی
زین میان حافظ دلسوخته بدنام افتاد

دست از طلب ندارم تا کام من برآید
یا تن رسد بجانان یا جان ز تن برآید

بگشای تربتم را بعد از وفات و بنگر
کز آتش درونم دود از کفن برآید

از حسرت دهانت آمد بتنگ جانم
خود کام تنگدستان کی زان دهن برآید

بر بوی آنکه در باغ ماند صفا ز رویت
آید نسیم و هر دم گرد چمن برآید

جان بر لبست و حسرت در دل که از لبانش
نگرفته هیچ کامی جان از بدن برآید

برخیز تا چمن را از قامتت قیامت
هم سرو در برآید هم نارون برآید

هر یک شکنج زلفت پنجاه شست دارد
چون این دل شیده از آن شکن برآید

گویند ذکر خیرش رندان باده نوشان
هر جا که نام حافظ در انجمن برآید

گفتم که خطا کردی و تدبیر نه این بود
گفتا چه توان کرد که تقدیر چنین بود

گفتم که خدا داد مرادت بوصالش
گفتا که مرا دم بوصالش نه همین بود

گفتم که قرین بدت افکند بدین روز
گفتا که مرا بخت بد خویش قرین بود

گفتم که بسی جام طرب خوردی از این پیش
گفتا که شفا در قدح بازپسین بود

گفتم که بسی خط خطا بر تو کشیدند
گفتا همه آن بود که بر لوح جبین بود

گفتم که سحر که رخ خوبش بنظر بود
گفتا همه شب ورد زبانم همه این بود

گفتم که نه وقت سفرت بود چنین زود
گفتا که مگر مصلحت وقت در این بود

گفتم که ز حافظ بچه حجت شده دور
گفتا که همه وقت مراد اعیه این بود

گفتم غم تو دارم گفتا غمت سرآید
گفتم که ماه من شو گفتا اگر برآید

گفتم ز مهرورزان رسم وفا بیاموز
گفتا ز ماهرویان این کار کمتر آید

گفتم که بوی زلفت گمراه عالمم کرد
گفتا اگر بدانی هم اوت رهبر آید

گفتم که نوش لعلت ما را بآرزو کشت
گفتا تو بندگی کن کو بنده پرور آید

گفتم دل رحیمت کی عزم صلح دارد
گفتا بکس مگو این تا وقت آن برآید

گفتم که بر خیالت راه نظر ببندم — گفتا که شبروست او از راه دیگر آید

گفتم خوش آن هوایی کز باغ خلد خیزد — گفتا خنک نسیمی کز کوی دلبر آید

گفتم زمان عشرت دیدی که چون سر آمد — گفتا خموش حافظ کاین غصه هم سر آید

گفتم کیم دهان و لبت کامران کنند — گفتا بچشم هر چه تو گویی چنان کنند

گفتم خراج مصر لبت میکند طلب — گفتا درین معامله کمتر زیان کنند

گفتم بنقطه دهنت خود که برد راه — گفت این حکایتیست که با نکته‌دان کنند

گفتم صنم پرست مشو با صمد نشین — گفتا بکوی عشق همین و همان کنند

گفتم هوای میکده غم میبرد ز دل — گفتا خوش آن کسان که دلی شادمان کنند

گفتم شراب و خرقه نه آیین مذهبست — گفت این عمل بمذهب پیر مغان کنند

گفتم که خواجه کی بسر حجله میرود — گفت آن زمان که مشتری و مه قران کنند

گفتم دعای دولت تو ورد حافظ است — گفت این دعا ملایک هفت آسمان کنند

کلک مشکین تو روزی که ز ما یاد کند — ببرد اجر دو صد بنده که آزاد کند

قاصد حضرت سلمی که سلامت بادا — چه شود گر بسلامی دل ما شاد کند

یارب اندر دل آن خسرو شیرین انداز — که برحمت گذری بر سر فرهاد کند

حالیا عشوه عشق تو ز بنیادم برد — تا دگر فکر حکیمانه چه بنیاد کند

گوهر پاک تو از مدحت ما مستغنیست — فکر مشاطه چه با حسن خداداد کند

امتحان کن که بسی گنج مرادت بدهند — گر خرابی چو مرا لطف تو آباد کند

شاه را به بود از طاعت صدساله و زهد — قدر یکساعت عمری که در او داد کند

ره نبردیم بمقصود خود اندر شیراز
خرم آنروز که حافظ ره بغداد کند

خم زلفت دلم آشفته دارد — حدیثی از لبت ناگفته دارد

ز مژگانت که چون تیر خدنگست — ز هر سو سینه ام را سفته دارد

بگلزار رخش کارام جانهاست — دو خواب آلوده نرگس خفته دارد

لبت کز عزت آب حیاتست — درخشان گوهر ناسفته دارد

دل حافظ که خونست از فراقت
شکایتها بسی نهفته دارد

صبا بتهنیت پیر میفروش آمد | که موسم طرب و عیش و ناز و نوش آمد

هوا مسیح نفس گشت و باد نافه گشای | درخت سبز شد و مرغ در خروش آمد

تنور لاله چنان بر فروخت باد بهار | که غنچه غرق عرق گشت و گل بجوش آمد

بگوش هوش نیوش از من و بعشرت کوش | که این سخن سحر از هاتفم بگوش آمد

ز فکر تفرقه باز آی تا شوی مجموع | بحکم آنکه چو شد اهرمن سروش آمد

ز مرغ صبح ندانم که سوسن آزاد | چه گوش کرد که با ده زبان خموش آمد

چه جای صحبت نامحرمست مجلس انس | سر پیاله بپوشان که خرقه پوش آمد

بگویمت سخن خوش بیا و باده بنوش | که زاهد از بر ما رفت و میفروش آمد

ز خانقاه بمیخانه میرود حافظ
مگر ز مستی زهد و ریا بهوش آمد

صوفی ار باده باندازه خورد نوشش باد | ورنه اندیشه اینکار فراموشش باد

آنکه یکجرعه می از دست تواند دادن | دست با شاهد مقصود در آغوشش باد

پیر ما گفت خطا بر قلم صنع نرفت | آفرین بر نظر پاک خطاپوشش باد

شاه ترکان سخن مدعیان میشنود | شرمی از مظلمه خون سیاوشش باد

چشمم از آینه داران خط و خالش گشت | لبم از بوسه ربایان بر و دوشش باد
نرگس مست تو گر کشتن مردم خواهد | خون عاشق بقدح گر بکند نوشش باد
گرچه از کبر سخن با من درویش نگفت | جان فدای شکرین پسته خاموشش باد
کیست آن شاه سواری بد و گو | که کمر بند قبا و علم دوشش باد

بغلامی تو مشهور جهان شد حافظ
حلقه بندگی زلف تو در گوشش باد

هوس باد بهارم بسوی صحرا برد | باد بوی تو بیاورد و قرار از ما برد
هر کجا بود دلی چشم تو برد از راهش | نه دل خسته بیمار مرا تنها برد
دل سنگین ترا اشک من از راه برد | سنگ خارا بتواند بدریا برد
آمد و کردم سیم و زر داب خم اشک | زر بر زر کسی کامد و این کالا برد
دوش ذوق طربم سلسله شوق فتست | بای خیل خرد لشکر غم از جا برد
راه ما ابروی آن ترک کمان ابرو زد | رخت ما سنبل آن سرو سهی بالا برد
جامی دی زلبت از دم آن بخشی داد | آب می از لب جان بخش روان افزا برد
بحبت بلبل بر جا فطرتی را دوش بفسی | پیش طوطی شوان نام نزار آوا برد

چو دست بر سر زلفش زنم بتاب رود / ور آشتی طلبم بر سر عتاب رود

چو ماه نو ره بیچارگان نظاره / زند بگوشه ابرو و در نقاب رود

شب فراق خرابم کند به بیداری / وگر بروز حکایت بخواب رود

طریق عشق پرآشوب و آفتست ای دل / بیفتد آنکه درین راه باشتاب رود

حباب را چو فتد باد نخوت اندر سر / کلاه داریش اندر سر شراب رود

دلا چو پیر شدی حسن و نازکی مفروش / که این معامله در عالم شباب رود

مرا تو عهد شکن خوانده‌ای و می‌ترسم / که با تو روز قیامت همین حساب رود

گدایی در جانان بسلطنت مفروش / کسی ز سایه این در بآفتاب رود

سواد نامه موی سیاه چون طی شد / بیاض کم نشود ور صد انتخاب رود

حجاب راه تویی حافظ از میان برخیز / خوش آنکسی که درین راه باشتاب رود

خوش آنکسی که مدام از پی نظر نرود / بهر درش که بخوانند بی‌خبر نرود

طمع در آن لب شیرین نکردنم اولیست / ولی چگونه مگس از پی شکر نرود

سواد دیده غمدیده‌ام زاشک مشوی / که نقش خال توام هرگز از نظر نرود

دلا مباش چنین هرزه گرد و هرجایی | که هیچکار ز پیشت بدین هنر نرود
بگرد مکارم اخلاق عالم دگری | وفای عهد من از خاطرت بدر نرود
ز من چو باد صبا بوی خود دریغ مدار | چرا که بی سر زلف توام بسر نرود
بتاج هدهدم از ره مبر که باز سفید | ز کبر در پی هر صید مختصر نرود
من گدا هوس سرو قامتی دارم | که دست در کمرش جز بسیم و زر نرود
سیاه نامه‌تر از خود کسی نمی‌بینم | چگونه دود دلم چون قلم بسر نرود
مکن بچشم حقارت نگاه در من مست | که آبروی شریعت بدین قدر نرود

بیار باده و اول بدست حافظ ده
بشرط آنکه ز مجلس سخن بدر نرود

پیش ازینت بیش ازین اندیشه عشاق بود | مهرورزی تو با ما شهره آفاق بود
یاد باد آن صحبت دیرین که شیرین لبان | بحث ما در لطف طبع و خوبی اخلاق بود
پیش ازین کین سقف سبز و طاق مینا برکشند | منظر چشم مرا ابروی خوبان طاق بود
از دم صبح ازل تا آخر شام ابد | دوستی و مهر بر یک عهد و یک میثاق بود
رشته تسبیح اگر بگسست معذورم بدار | دستم اندر ساعد ساقی سیمین ساق

یاد باد آن جلوه شبها که با زلف توام / بحث درس عشق و ذکر حلقه عشاق بود

سایه معشوق اگر افتاد بر عاشق چه شد / ما باو محتاج بودیم او بما مشتاق بود

در شب قدر ار صبوحی کرده‌ام عیبم مکن / سرخوش آمد یار و جامی بر کنار طاق بود

بر در شاهم فقیه این نکته در گوش کرد / گفت بر هر در که بنشستم خدا رزاق بود

شعر حافظ در زمان آدم اندر باغ خلد
دفتر نسرین گل رنگین ازین اوراق بود

بکوی میکده یارب سحر چه مشغله بود / که جوش شاهد و ساقی و شمع و مشعله بود

حدیث عشق که از صوت حرف مستغنیست / بناله دف و نی در خروش و غلغله بود

مباحثه که در آن حلقه جنون میرفت / ورای مدرسه قیل و قال مسئله بود

دل از کرشمه ساقی بشکر بود ولی / هزار ساحر چون سامریش در گله بود

قیاس کردم از آن چشم شوخ شعبده باز / ز نامساعدی بختم اندکی گله بود

بگفتمش ز لبت بوسه حوالت کن / بخنده گفت کیت با من این معامله بود

ز اختر نظر سعد در رهست که دوش / میان ماه و رخ یار من مقابله بود

دهان یار که درمان جان حافظ داشت / فغان که وقت مروت چه تنگ حوصله بود

زاهد خلوت نشین دوش بمیخانه شد / از سر پیمان برفت با سر پیمانه شد

شاهد عهد شباب آمده بودش بخواب / باز به پیرانه سر عاشق و دیوانه شد

مغبچه میگذشت راه زن دین و دل / در پی آن آشنا از همه بیگانه شد

آتش رخسار گل خرمن بلبل بسوخت / چهرهٔ خندان شمع آفت پروانه شد

نرگس ساقی بخواند آیت افسونگری / حلقهٔ اوراد ما مجلس رندانه شد

صوفی مجنون که دی جام و قدح می شکست / باز بیک جرعهٔ می عاقل و فرزانه شد

گریه شام و سحر شکر که ضایع نشد / قطرهٔ باران ما گوهر یکدانه شد

منزل حافظ کنون بزمگه پادشاست / دل سوی دلدار رفت جان بر جانانه شد

چو باد عزم سر کوی یار خواهم کرد / نفس ببوی خوشش مشکبار خواهم کرد

سر ابروی که اندوختم ز دانش و دین / نثار خاک در آن نگار خواهم کرد

بهرزه بی می و معشوق عمر میگذرد / چو طالبم بس از امروز کار خواهم کرد

صبا کجاست که این جان خون گرفته چو گل / فدای نکهت گیسوی یار خواهم کرد

چو شمع صبحدمم شد ز روی او روشن / که عمر در سر این کار و بار خواهم کرد

نفاق و زرق نبخشد صفای دل حافظ | طریق رندی و عشق اختیار خواهم کرد

شاهد آن نیست که مویی و میانی دارد | بندهٔ طلعت آنم که آنی دارد

چشمه چشم مرا ای گل خندان دریاب | که به امید تو خوش آب روانی دارد

دل نشان شد سخنم تا تو قبولش کردی | آری آری سخن عشق نشانی دارد

در ره عشق نشد کس به یقین محرم راز | هر کسی بر حسب فهم گمانی دارد

با خرابات نشینان ز کرامات ملاف | هر سخن وقتی و هر نکته مکانی دارد

شیوه حور و پری خوب و لطیف است ولی | خوبی آنست و لطافت که فلانی دارد

گوی خوبی که برد از تو که خورشید آنجا | نه سواریست که در دست عنانی دارد

مرغ زیرک نشود در چمنش نغمه سرای | هر بهاری که ز دنباله خزانی دارد

خم ابروی تو در صنعت تیراندازی | بستد از دست هر آنکس که کمانی دارد

مدعی گو برو و نکته به حافظ مفروش
کلک ما نیز زبانی و بیانی دارد

۴

گرچه بر واعظ شهر این سخن آسان نشود | تا ریا ورزد و سالوس مسلمان نشود

رندی آموز و کرم کن که نه چندان هنر است
هر جوانی که ننوشد می و انسان نشود

اسم اعظم بکند کار خود ای دل خوش باش
که به تلبیس و حیل دیو سلیمان نشود

گوهر پاک بباید که شود قابل فیض
ورنه هر سنگ و گلی لعل بدخشان نشود

دوش میگفت که فردا بدهم کام دلت
سببی ساز خدایا که پشیمان نشود

عشق می ورزم و امید که این فن شریف
چون هنرها که دگر موجب حرمان نشود

حسن خلقی ز خدا می طلبم خوی ترا
تا دگر خاطر ما از تو پریشان نشود

دردمندی که کند درد نهان پیش طبیب
درد او بی‌سببی قابل درمان نشود

هر که در کیش بتان بر سر جان می لرزد
بی تکلف دل او قابل فرمان نشود

ذره را تا نبود همت عالی حافظ
طالب چشمهٔ خورشید درخشان نشود

دوستان دختر رز توبه ز مستوری کرد
شد سوی محتسب و کار به دستوری کرد

جای آنست که در عهد وصالش آیند
دختر مست چنین کین همه مستوری کرد

آمد از پرده به مجلس عرقش پاک کنید
تا نپرسند حریفان که چرا دوری کرد

مژدگانی بده ای دل که دگر مطرب عشق
راه مستانه زد و چاره مخموری کرد

بشکفت از گل طبعم بنسیمش نوری | مرغ خوشخوان طرب از برگ گل سوری کرد
نه بهفت آب که رنگش بصد آتش نرود | آنچه با خرقه صوفی می انگوری کرد

حافظ افتادگی از دست مده زانکه حسود
عمر و مال و دل و دین در سر مغروری کرد

واعظان کین جلوه در محراب و منبر میکنند | چون بخلوت میروند آن کار دیگر میکنند
مشکلی دارم ز دانشمند مجلس باز پرس | توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر میکنند
گوییا باور نمیدارند روز داوری | کین همه قلب و دغل در کار داور میکنند
بنده پیر خراباتم که درویشان او | گنج را از بی نیازی خاک بر سر میکنند
ای گدای خانقه بر در که پیر مغان | میدهند آبی و دلها را توانگر میکنند
یارب این نودولتان را بر خر خودشان نشان | کین همه ناز از غلام و اسب و استر میکنند
بر در میخانه عشق ای فلک تسبیح گوی | کاندر آنجا طینت آدم مخمر میکنند
عشق بی پایان او چندانکه عاشق میکشد | زمره دیگر ز عشق از غیب سر بر میکنند

صبحدم از عرش می آمد سروش و گفت عقل
قدسیان گویا که شعر حافظ از بر میکنند

بلبلی خون جگر خورد و گلی حاصل کرد
باد غیرت بصدش خار پریشان دل کرد

طوطی را بهوای شکری دلخوش بود
ناگهش سیل فنا نقش همه باطل کرد

قرة العین من آن میوهٔ دل یادش باد
که خود آسان بشد و کار مرا مشکل کرد

ساربان بار من افتاد خدا را مددی
که امید کرمم همره این محمل کرد

روی خاکی و نم چشم مرا خوار مدار
چرخ فیروزه طربخانه ازین کهگل کرد

آه و فریاد که از چشم حسود مه
در لحد خانه کمان ابروی من منزل کرد

نزدی شاه رخ و فوت شد امکان حافظ
چکنم بازی ایام مرا غافل کرد

مژده ای دل که دگر باد صبا باز آمد
هدهد خوش خبر از طرف سبا باز آمد

برکش ای مرغ سحر نغمهٔ داودی باز
که سلیمان گل از طرف هوا باز آمد

مردمی کرد و کرم بخت خداداد بمن
کان بت سنگدل از راه جفا باز آمد

لاله بوی می نوشین بشنید از دم صبح
داغ دل بود بامید دوا باز آمد

عارفی کو که کند فهم زبان سوسن
تا بپرسد که چرا رفت و چرا باز آمد

چشم سر در پی آن قافله بس آب کشید
تا بگوش دلم آواز درا باز آمد

جه ما عهد شکستیم گنه حافظ کرد | لطف او بین که بصلح از در ما باز

حسن تو همیشه در فزون باد | رویت همه سال لاله‌گون باد

قد همه دلبران عالم | پیش الف قدت چو نون باد

اندر سر من هوای عشقت | هر روز که هست در فزون باد

چشم تو ز بهر دلربائی | در کردن سحر ذوفنون باد

هر سرو که در چمن برآید | در خدمت قامتت نگون باد

هر جا که دلیست در غم تو | بی صبر و قرار و بی‌سکون باد

چشمی که نه فتنه تو باشد
از گوهر عشق غرق خون باد

و آن دل که ز هجر تو نسوزد | از حلقه وصل تو برون باد

لعل تو که هست جان حافظ
دور از لب هر خسیس و دون باد

سر

صبا وقت سحر بوئی ز زلف یار می‌آورد | دل دیوانه ما را بنو در کار می‌آورد

من آن شاخ صنوبر را ز باغ سینه بر کندم | که هر گل کز غمش بشکفت محنت بار می آورد

ز بیم غارت عشقش دل مسکین من خون | ولی میریخت خون در ره بدین هنجار می

فروغ ماه می بینم ز بام قصر او روشن | که رو از شرم آن خورشید در دیوار

بقول مطرب و ساقی برون شم گه وا غلط | ازان راه منزل خبر دشوار می آورد

ز رشک تار زلف یار بر باد هوا برداد | صبا هر نافه مشکین که از تاتار می آورد

سراسر بخشش جانان طریق لطف و احسان بود | اگر تسبیح میفرمود و گر زنار می آورد

عفا الله از چین ابرو اگر چه ناتوانم کرد | بعشوه هم پیامی بر سر بیمار می آورد

خوشا آن دولت و فرصت که این نقره گر کس | بدر بردی خبان لها که چشم او از می

عجب میداشتم دی شب بحافظ جام و پیمانه
ولی بحثش نمیکردم که صوفی وار می آورد

ساقی ار باده ازین دست بجام اندازد | عارفان را همه در شرب مدام اندازد

گر چنین زیر خم زلف نهد دانه خال | ای بسا مرغ مهندس که بدام اندازد

ای خوشا حالت آن مست که در پای حبیب | سر و دستار نداند که کدام اندازد

زاهد خام طمع بر سر انکار بماند | پخته گردد چو نظر بر می و جام اندازد

روز در کسب هنر کوش که می خوردن روز | دل چو آینه در زنگ ظلام اندازد

آنزمان وقت می صبح فروغست که چرخ | گرد خرگاه افق پرده شام اندازد

باده با محتسب شهر ننوشی زنهار | بخورد باده‌ات و سنگ بجام اندازد

حافظا سر ز کله گوشه خورشید برآر
بختت از قرعه بران ماه تمام اندازد

عاشقانرا درد دل بسیار می باید کشید | داغ یار و غصه اغیار می باید کشید

درد دل شبهای تار از اشتیاق روی یار | آه سرد و نالهای زار می باید کشید

دادخواهی را که میخواهد ز سلطان دادخواه | انتظار بامداد یار می باید کشید

زلف را آهسته گردان و ضعیفانرا مکش | سلک بحوران بران صبحگاری می باید کشید

هر که عاشق شد اگرچه نازنین عالمست | نازکی را بست آید بار می باید کشید

از برای دیدن دیدار گل یار عزیز | خواری دهقان و جور خار می باید کشید

حافظا چندین الم ما را در ایام فراق
بر امید وعده دیدار می باید کشید

قتل این خسته بشمشیر تو تقدیر نبود | ورنه هیچ از دل بیرحم تو تقصیر نبود

من دیوانه چو زلف تو رها میکردم — هیچ لایقترم از حلقه زنجیر نبود

یارب این آینه حسن چه جوهر دارد — که در او آه مرا قوت تاثیر نبود

سر ز حیرت بدر میکدها بر کردم — چون شناسای تو در صومعه یک پیر نبود

نازنینتر ز قدت در چمن ناز نرست — خوشتر از زلف تو در عالم تصویر نبود

آن کشیدم ز تو ای آتش هجران که چو شمع — حاصلم دوش بجز ناله شبگیر نبود

آیتی بود عذاب دل حافظ بی تو
که بر هیچکسش حاجت تفسیر نبود

سحر چون خسرو خاور علم بر کوهساران زد — بدست مرحمت یارم در امیدواران زد

چو پیش صبح روشن شد که حال مهر گردون چیست — برآمد خنده خوش بر غرور کامکاران زد

نگارم دوش در مجلس بعزم رقص چون برخاست — گره بگشود از گیسو و بر دلهای یاران زد

من از رنگ صلاح آندم بخون دل بشستم دست — که چشم باده پیمایش صلا بر هوشیاران زد

تعالی الله زهی دانی که با تشریف مستی یافت — صفای گوهر پاکش دم از بر هنرکاران زد

در آب رنگ رخسارش چه خون خوردم و جان دادم — چو نقشش دست داد اول رقم بر هوشیاران زد

کدام آهن دلش آموخت این آیین عیاری — کز اول چون برون آمد ره شب زنده داران زد

خیال شهسوار پخت و شد ناگه دل مسکین
خداوندا نگه دارش که بر قلب سواران زد

منش با خرقه پشمین کجا اندر کمند آرم
زره مویی که مژگانش ره خنجرگزاران زد

شهنشاه مظفرفر شجاع الدین ملک محمود
که جود بی دریغش خنده بر ابر بهاران زد

از آن ساعت که جام جم بدست او مشرف شد
زمانه ساغر دولت بیاد میگساران زد

دوام عمر او میخواه از لطف خدا دایم
که چرخ این سکه دولت بدور روزگاران زد

ز شمشیر سرافشانش که روز بدر بدرخشید
که چون خورشید انجم سوز تنها بر سواران زد

نظر بر قرعه توفیق و یمن همت شاه است
بده کام دل حافظ که فال بختیاران زد

نیست در شهر نگاری که دل ما ببرد
بختم ار یار شود رختم از اینجا ببرد

کو حریفی خوش و سرمست که پیش کرمش
عاشق سوخته دل نام تمنا ببرد

باغبانا ز خزان بیخبرت می‌بینم
آه از آن روز که بادت گل رعنا ببرد

رهزن دهر نخفته است مشو ایمن از او
اگر امروز نبرده است که فردا ببرد

بانگ گاوی چه صدا باز دهد عشوه مخر
سامری کیست که دست از ید بیضا ببرد

سحر با معجزه پهلو نزند ایمن باش
کی سها گوی ز خورشید برد

راه عشق ارچه کمینگاه کماندارانست / هر که دانسته رود صرفه ز اعدا ببرد

در خیال این همه لعبت بهوا می بازم / بو که صاحب نظری نام تماشا ببرد

علم و فضلی که بچل سال دلم جمع آورد / ترسم آن نرگس مستانه بیغما ببرد

جام مینائی می سد ره تنگ دلیست / منه از دست که سیل غمت از جا ببرد

حافظ ار جان طلبد غمزه مستانه یار / خانه از غیر بپرداز و بهل تا ببرد

دل شوق لبت مدام دارد / یارب ز لبت چه کام دارد

جان شربت مهر و باده شوق / در ساغر دل مدام دارد

شوریده زلف یار دائم / در دام بلا مقام دارد

تا صید کند دلی بسوزی / بر گل ز بنفشه دام دارد

آخر برسیدم که باز پرسیم / کان دلبر من چه نام دارد

با یار کجا نشیند آنکو / اندیشه خاص و عام دارد

خرم دل آنکسی که صحبت / با یار علی الدوام دارد

حافظ چو دمی خوشست مجلس / اسباب طرب تمام دارد

ستاره بدرخشید و ماه مجلس شد ‌ ‌ ‌ دل رمیدهٔ ما را رفیق و مونس شد

نگار من که بمکتب نرفت و خط ننوشت ‌ ‌ ‌ بغمزه مسئله آموز صد مدرس شد

طرب سرای محبت کنون شود معمور ‌ ‌ ‌ که طاق ابروی یار منش مهندس شد

کرشمهٔ تو شرابی بعاشقان پیمود ‌ ‌ ‌ که علم بیخبر افتاد و عقل بیحس شد

لب از ترشح می پاک کن برای خدا ‌ ‌ ‌ که خاطرم بهزاران گنه موسوس شد

بصدر مصطبه ام می نشاند اکنون یار ‌ ‌ ‌ گدای شهر نگه کن که میر مجلس شد

ببوی او دل بیمار عاشقان چو صبا ‌ ‌ ‌ فدای عارض نسرین و چشم نرگس شد

خیال آب خضر بست و جام کیخسرو ‌ ‌ ‌ بجرعه نوشی سلطان ابو الفوارس شد

چو زر عزیز وجود است شعر من آری ‌ ‌ ‌ قبول دولتیان کیمیای این مس شد

ز راه میکده یاران عنان بگردانید

چرا که حافظ از این راه رفت و مفلس شد

جمالت آفتاب هر نظر باد ‌ ‌ ‌ ز خوبی روی خوبت خوبتر باد

همای زلف شاهین شهپرت را ‌ ‌ ‌ دل شاهان عالم زیر پر باد

کسی کو بستهٔ زلفت نباشد ‌ ‌ ‌ چو مویت درهم و زیر و زبر باد

دلی کو عاشق رویت نباشد
همیشه غرقه در خون جگر باد

تا چون غمزه‌ات ناوک فشان شد
دل مجروح من پیشش سپر باد

چو لعل شکرینت بوسه بخشد
مذاق جان من زو پر شکر باد

مرا از تست هر دم تازه عشقی
ترا هر ساعتی نقش دگر باد

بجان مشتاق روی تست حافظ
ترا با حال مشتاقان نظر باد

آنرا که جام صافی صهباش میدهند
میدانکه در حریم حرم جاش میدهند

ساقی بیار بادهٔ گلرنگ مشکبوی
کارباب عقل زحمت اوباش میدهند

از لذت حیات [illegible] تمتعی
امروز هر که وعدهٔ فرداش میدهند

[illegible]سباش حافظا که حریفان درد نوش
جام طرب بمردم خوشباش میدهند

مطرب بساز پردهٔ عشاق بینوا
کانرا که بینواست نواهاش میدهند

حافظ ترا که جنت فردوس میکنید
کو در حریم وصل تو ماواش میدهند

[illegible]نبی خجسته زمانی که یار باز آید
بکام غمزدگان غمگسار باز آید

پیش شاه خیالش کشیده ابلق چشم
بدان امید که آن شهسوار باز آید

با شطار خدنگش دلم رود چون صید
خوش آن زمان که بر سم شکار باز آید

اگر نه در خم چوگان او رود سر من
ز سر نگویم و سر خود چکار باز آید

مقیم بر سر راهش نشسته‌ام چون گرد
بدان هوس که بدین رهگذار باز آید

چه جورها که کشیدند بلبلان از دی
ببوی آنکه دگر نوبهار باز آید

سرشک من نزند موج بر کنار چو بحر
اگر مراد دلم در کنار باز آید

دلم که با سر زلفش او قرار گرفت
گمان مبر که در آن دل قرار باز آید

ز نقشبند قضا هست امید آن حافظ
که همچو نقش بدستم نگار باز آید

آنکه از سنبل او غالیه تابی دارد
باز با دلشدگان ناز و عتابی دارد

از سر کشته خود میگذرد همچون باد
چتوان کرد که عمریست شتابی دارد

ماه و خورشید نمایش ز پس پرده زلف
آفتابیست که در پیش سحابی دارد

آبحیوان اگر اینست که دارد لب دوست
ظاهرست آنکه خضر بهره سرابی دارد

چشم من کرد بهر گوشه روان سیل سرشک
تا سهی سرو ترا تازه بآبی دارد

غمزه شوخ تو خونم بخطا میریزد | فرصتش باد که این فکر صوابی دارد
چشم مخمور تو دارد ز دلم قصد جگر | ترک مستست مگر میل کبابی دارد
جان بیمار مرا نیست ز تو روی سؤال | ای خوش آن خسته که از دوست جوابی دارد

میکند سوی دل خسته حافظ نظری
چشم مستت که بهر گوشه خرابی دارد

ز دیده خون دل همه بر روی ما رود | بر روی ما ز دیده چگویم چها رود
ما در درون سینه هوائی نهفته‌ایم | بر باد اگر رود سر ما زان هوا رود
بر خاک راه یار نهادیم روی خویش | بر روی ما رواست اگر آشنا رود
خورشید خاوری کند از رشک جامه چاک | گر ماه مهرپرور من در قبا رود
سیلست آب دیده و بر هر که بگذرد | گرچه دلش ز سنگ بود هم ز جا رود
ما را بآب دیده شب و روز ماجراست | زان رهگذر که بر سر کویش چرا رود

حافظ بکوی میکده دایم بصدق دل
چون صوفیان مدام بدار الصفا رود

بر آن طایر قدسی ز درم باز آید | عمر بگذشته به پیرانه سرم باز آید

دارم امید بدین اشک چو باران که دگر
برق دولت که برفت از نظرم باز آید

گر نثار قدم یار گرامی نکنم
گوهر جان بچکار دگرم باز آید

انکه تاج سر من خاک کف پایش بود
پادشاهی بکنم گر بسرم باز آید

خواهم اندر عقبش رفت بیاران عزیز
شخصم ار باز نیاید خبرم باز آید

مانعش غلغل چنگست و شکرخواب صبوح
ورنه گر بشنود آه سحرم باز آید

کوس نو دولتی از بام سعادت بزنم
گر ببینم که مه نوسفرم باز آید

ارزومند رخ شاه چو ماهیم حافظ
از خدا میطلبم کر بسرم باز آید

کنون که در چمن امد گل از عدم بوجود
بنفشه در قدم او نهاد سر بسجود

بنوش جام صبوحی بناله دف و چنگ
ببوس غبغب ساقی بنغمه نی و عود

بباغ تازه کن آیین رسم زردشتی
کنون که باز برافروخت اتش نمرود

ز دست شاهد نازک عذار عیسی دم
شراب نوش و رها کن حدیث عاد و ثمود

جهان چو خلد برین شد بدور نرگس مست
ولی چه سود که در وی نه ممکنست خلود

مدور گل منشین بی شراب و شاهد و چنگ
که هفتهٔ بود گل چو عمر نا معدود

بخواه جام لبالب بیاد آصف عهد
وزیر ملک سلیمان عماد الدین محمود

چو گل سوار شود در جهان سلیمان وار
سحر که مرغ درآید بنغمه داود

بشنود ز روح پر افشان چو آسمان روشن
زمین چو اختر میمون و طالع مسعود

بود که مجلس حافظ بیمن تربیتش
هرانچه مطلبد باد جمله اش موجود

صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد
بنیاد مکر با فلک حقه باز کرد

بازی چرخ بشکندش بیضه در کلاه
زیرا که عرض شعبده با اهل راز کرد

ای مه بیا که شاهد رعنای صوفیان
دیگر بجلوه آمد و آغاز ناز کرد

این مطرب از کجاست که ساز عراق ساخت
و آهنگ بازگشت براه حجاز کرد

فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید
شرمنده رهروی که عمل بر مجاز کرد

ای کبک خوش خرام کجا میروی بایست
غره مشو که گربه عابد نماز کرد

ای دل بیا که ما بپناه خدا رویم
زانچه آستین کوته و دست دراز کرد

صنعت مکن که هر که محبت نه راست باخت
عشقش بروی دل در معنی فراز کرد

حافظ مکن ملامت رندان که در ازل
ما را خدا ز زهد ریا بی نیاز کرد

یکدو جامم در سحرگه اتفاق افتاده بود
از لب ساقی شرابم در مذاق افتاده بود

از سر مستی دگر با شاهد عهد شباب
رجعتی میخواستم لیکن طلاق افتاده بود

ای معبر مژده‌ای فرما که دوشم آفتاب
در شکرخواب صبوحی در وثاق افتاده بود

نقش می‌بستم که گیرم گوشه‌ای زان چشم مست
طاقت صبر از خم ابروش طاق افتاده بود

در مقامات طریقت هر کجا کردیم سیر
عافیت را در نظربازی فراق افتاده بود

ساقیا جام لبالب ده که در شرط سلوک
هر که او عاشق نباید در نفاق افتاده بود

حافظ آن ساعت که این نظم پریشان می‌نوشت
طایر فکرش بدام اشتیاق افتاده بود

آنکس که بدست جام دارد
سلطانی جم مدام دارد

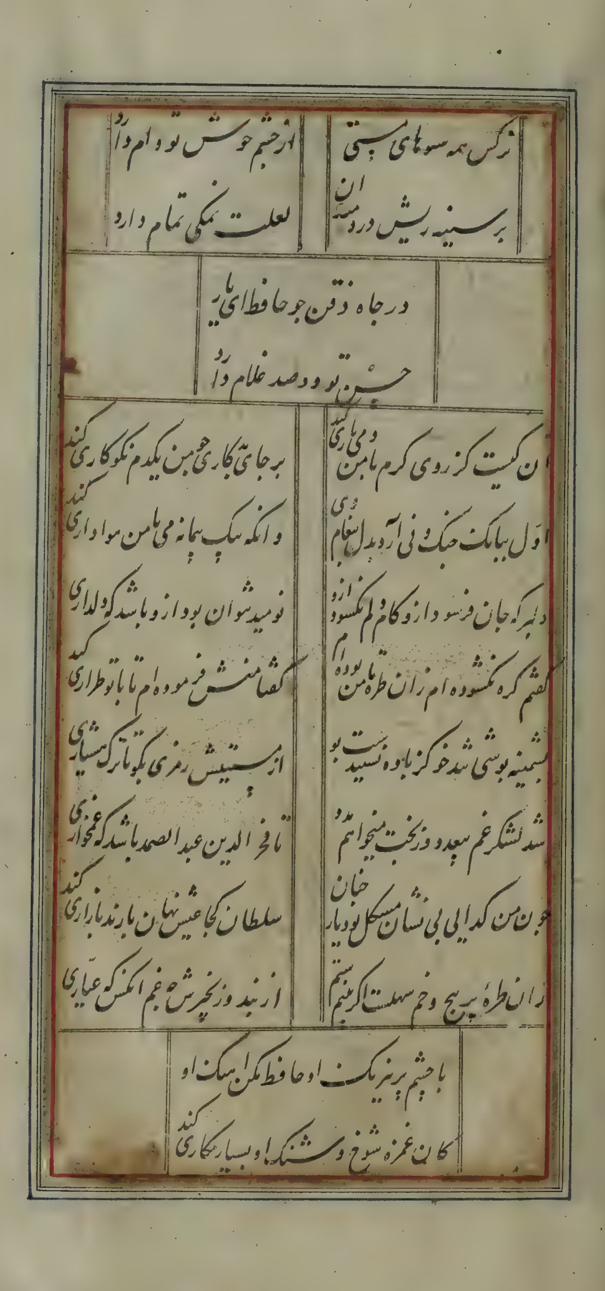
آبی که خضر حیات ازو یافت
در میکده جو که جام دارد

سر رشته جان بجام بگذار
کین رشته ازو نظام دارد

ذکر رخ و زلف تو دلم را
وردیست که صبح و شام دارد

ما و می و زاهدان و تقوی
تا یار سر کدام دارد

جز من ز لب تو ساقیا نیست
در شهر کسی که کام دارد



نرگس همه شیوه‌های مستی / از چشم خوش تو وام دارد

بر سینه ریش دردمندان / لعلت نمکی تمام دارد

در چاه ذقن چو حافظ ای یار / حسن تو دو صد غلام دارد

آن کیست کز روی کرم با من دمی یاری کند / بر جای بدکاری چو من یکدم نکوکاری کند

اول به بانگ چنگ و نی آرد به دل پیغام وی / وانگه به یک پیمانه می با من هواداری کند

دلبر که جان فرسود از او کام دلم نگشود از او / نومید نتوان بود از او باشد که دلداری کند

گفتم گره نگشوده‌ام زان طره تا من بوده‌ام / گفتا منش فرموده‌ام تا با تو طراری کند

پشمینه پوشی شد خو کز باده نشنیده‌ست بو / از مستیش رمزی بگو تا ترک هشیاری کند

شد لشکر غم بی‌عدد وز بخت میخواهم مدد / تا فخر الدین عبد الصمد باشد که غمخواری کند

چون من گدای بی‌نشان مشکل بود یاری چنان / سلطان کجا عیش نهان با رند بازاری کند

زان طرهٔ پرپیچ و خم سهلست اگر بینم ستم / از بند و زنجیرش چه غم آنکس که عیاری کند

با چشم پرنیرنگ او حافظ مکن آهنگ او / کان غمزه شوخ و شنگ او بسیار بکاری کند

اگر بباده رنگین دلم کشد شاید
که بوی خیر ز زهد ریا نمی آید

جهانیان همه گر منع منکنند از عشق
من آن کنم که خداوندگار فرماید

طمع ز فیض کرامت مبر که خلق کریم
گنه ببخشد و بر عاشقان ببخشاید

مقیم حلقه زلفست دل بدان امید
که حلقه ز سر زلف یار بگشاید

ترا که حسن خداداده است ای رو
چه حاجتست که مشاطات بیاراید

چمن خوشست و هوا دلکش است و می بیغش
کنون بجز دل خوش هیچ بر نمی آید

جمیله ایست عروس جهان ولی هشدار
که این مخدره با عقد کس نمی آید

بلا بگیرمش ای ماه رخ چه باشد اگر
بیک کرشمه ز توخسته بیاساید

ز دل گدای اخلاق ما برین و ببین
که هرچه هست در آیینه روی بنماید

نخواهد این چمن از سرو و لاله خالی ماند
یکی همی رود و دیگری همی آید

بخنده گفت که حافظ خدایرا مپسند
که بوسه تو رخ ماه را بیالاید

از سر کوی تو هر کو بملامت برود
نرود کارش و آخر بخجالت برود

سالک از راه هدایت طلبد راه بدوست
که بجایی نرسد گر بضلالت برود

گرو آخر عمر از می و معشوق بگیرید
حیف اوقات که یکسر به بطالت برود

ای دلیل دل گم گشته خدارا مددی
که غریب ار نبرد ره بدلالت برود

کاروانی که بود بدرقه‌اش لطف خدا
بتجمل بنشیند بجلالت برود

حکم مستوری و مستی همه در خاتمت است
کس ندانست که آخر بچه حالت برود

حافظ از چشمه حکمت بکف آور جامی
بو که از لوح دلت نقش جهالت برود

کسی که نقش خط دوست در نظر دارد
محقق است که او حاصل بصر دارد

چو خامه بر سر فرمان او سر طاعت
نهاده‌ایم مگر او بتیغ بر دارد

کسی بوصل تو چون شمع یافت پروانه
که زیر تیغ تو هر دم سری دگر دارد

بپای بوس تو دست کسی رسید که او
چو آستانه برین در همیشه سر دارد

ز زهد خشک ملولم بیار باده ناب
که بوی باده دماغم مدام تر دارد

ز باده هیچت اگر نیست این نه بس که ترا
دمی ز وسوسهٔ عقل بیخبر دارد

زد رقیب تو روزی بسینه‌ام تیری
ز بس که تیر غمت سینه‌ای سپر دارد

مرا ز جمع و پریشانی که هست چه باک
چو یار با دل شوریده‌ام نظر دارد

کسی که از ره تقوی قدم برون ننهاد | بگوی میکده اکنون سر سفر دارد

دل شکسته حافظ بخاک خواهد برد
چو لاله داغ هوای تو در جگر دارد

تنت بناز طبیبان نیازمند مباد | وجود نازکت آزرده گزند مباد

سلامت همه آفاق در سلامت تست | بهیچ عارضه شخص تو دردمند مباد

جمال صورت و معنی ز امن صحت تست | که ظاهرت دژم و باطنت نژند مباد

در این چمن چو درآید خزان بیغمائی | رهش بسرو سهی قامت بلند مباد

در آن مقام که حسن تو جلوه آغازد | مجال طعنه بدبین و بدپسند مباد

هر آنکه روی چو ماهت بچشم بد بیند | بر آتش تو بجز جان او سپند مباد

شفا ز گفته شکرفشان حافظ جوی
که حاجتت بعلاج گلاب و قند مباد

عشق تو نهال حیرت آمد | وصل تو کمال حیرت آمد

بس غرقه بحر وصل کاخر | هم با سر حال حیرت آمد

یکدل بنما که در ره او | بر چهره نه خال حیرت آمد

نی وصل بماند نی هم از اصل — انجا که خیال حیرت آمد

بر هر طرفی که گوش کردم — آواز سؤال حیرت آمد

سر تا بقدم وجود حافظ

در عشق نهال حیرت آمد

خسروا گوی فلک در خم چوگان تو باد — وسعت کون و مکان عرصه میدان تو باد

زلف خاتون ظفر شیفته پرچم تست — دیده فتح ابد عاشق جولان تو باد

ای که انشای عطارد صفت شوکت تست — عقل کل چاکر طغراکش دیوان تو باد

جلوه طوبی قد چون سرو تو شد — غیرت خلد برین صاحب ایوان تو باد

نه تنها حیوانات و جمادات و نبات — هرچه در عالم امرست بفرمان تو باد

حافظ خسته باخلاص ثناخوان تو شد

لطف عام تو شفابخش ثناخوان تو باد

گل بی رخ یار خوش نباشد — بی باده بهار خوش نباشد

طرف چمن و هوای بستان — بی لاله عذار خوش نباشد

رقصیدن سرو و حالت گل — بی صوت هزار خوش نباشد

با یار شکرلب و گل اندام | بی بوس و کنار خوش نباشد

باغ و گل و مل خوشست لیکن | بی صحبت یار خوش نباشد

هر نقش که دست صنع بندد | جز نقش نگار خوش نباشد

جان نقد محقرست حافظ | وز بهر نثار خوش نباشد

هر آنکو خاطر مجموع و یار نازنین دارد | سعادت همدم او گشت و دولت همنشین دارد

حریم عشق را درگه بسی بالاتر از عقلست | کسی آن آستان بوسد که سر در آستین دارد

دهان تنگ شیرینش مگر مهر سلیمانست | که نقش خاتم لعلش جهان زیر نگین دارد

لب لعل و خط مشکین چو آنش هست و اینش هست | بنازم دلبر خود را که حسنش آن و این دارد

چو بر روی زمین باشی توانایی غنیمت دان | که دوران ناتوانیها بسی زیر زمین دارد

بخواری منگر ای منعم ضعیفان و فقیران را | که صدر مسند عزت فقیر ره نشین دارد

بلاگردان جان و تن دعای مستمندانست | که بیند خیر از آن خرمن که ننگ از خوشه چین دارد

صبا از عشق من رمزی بگو با آن شه خوبان | که صد جمشید و کیخسرو غلام کمترین دارد

اگر گوید نمیخواهم چو حافظ عاشق مسکین | بگوییدش که سلطانی گدایی همنشین دارد

گر زلف پریشانت در دست صبا افتد / هر جا که دلی باشد در دام بلا افتد

ما کشتی صبر خود در بحر غم افکندیم / تا آخر از این طوفان هر تخته کجا افتد

هر کس به تمنای فال از رخ او گیرد / بر تخته فیروزی تا قرعه کرا افتد

آن باد که دلها را از غم دهد آزادی / بر خون جگر گردد چون دور بما افتد

گر زلف سیاهت را من مشک ختا گفتم / در تاب مشو جانان گر گفته خطا افتد

حال دل حافظ را از دست غم هجران / چون عاشق سرگردان از دوست جدا افتد

بیا که رایت منصور پادشاه رسید / نوید فتح و بشارت بمهر و ماه رسید

جمال بخت ز روی ظفر نقاب انداخت / کمال عدل بفریاد دادخواه رسید

سپهر دور خوش اکنون زند که ماه آمد / جهان بکام اکنون شود که شاه رسید

ز قاطعان طریق این زمان شود ایمن / قوافل دل و دانش که مرد راه رسید

عزیز مصر برغم برادران غیور / ز قعر چاه برآمد باوج ماه رسید

کجاست صوفی دجال کیش ملحد شکل / بگو بسوز که مهدی دین پناه رسید

صبا بگو که چها بر سرم درین غم عشق / ز آتش دل سوزان و دود آه رسید

مرو بخواب که حافظ ببارگاه قبول / ز درس نیم شب و ورد صبحگاه رسید

زشوق روی تو شاها باین اسیر فراق

همان رسید کز آتش ببرگ کاه رسید

دیریست که دلدار پیامی نفرستاد / ننوشت سلامی و کلامی نفرستاد

سوی من وحشی صفت عقل رمیده / پیکی ندوانید و سلامی نفرستاد

صد نامه فرستادم و آن شاه سواران / آهو روشی کبک خرامی نفرستاد

دانست که خواهد شدنم مرغ دل از دست / زان خط که چون سلسله دامی نفرستاد

فریاد که آن ساقی شکرلب سرمست / دانست که مخمورم و جامی نفرستاد

چندانکه زدم لاف کرامات و مقامات / هیچم خبر از هیچ مقامی نفرستاد

حافظ بادب باش که بر درگه عالی

گر شاه سلامی بغلامی نفرستاد

ای پسته تو خنده زده بر گلاب و قند / مشتاقم از برای خدا یک شکر بخند

جای که یار من بشکرخنده دم زند / زین قصه بگذرم که سخن می‌شود بلند

طوبی ز قامت تو نیارد که دم زند / ای پسته کیستی تو خدا را بخود مخند

خواهی که برنخیزدت از دیده موج خون … دل بر وفای صحبت رود کسان مبند

گر تیره میشوی و اگر طعنه میزنی … ما نیستیم معتقد مرد خودپسند

ز آشفتگی حال من آگاه کی شود … آن را که دل نگشت گرفتار این کمند

بازار شوق گرم شد آن شمع دل کجاست … تا جان و دل بر آتش رویش کنم سپند

حافظ تو ترک غمزهٔ خوبان نمیکنی … دانی کجاست جای تو خوارزم یا خجند

گرچه از غمزه بتان زخمی بدل کاری کنند … که گهی مرهمی باشد که دلداری کنند

گر نباشد از لب لعل تو بوی دلربا … صوفیان از دیده دایم کار خماری کنند

زاهدان از ذوق می گر همچو من حاصل شوند … مست می گردند و دایم ترک هشیاری کنند

هم بستانم دادمی و هم کنم مستانه ز فیض … ساقیان و مطربان امروز گر یاری کنند

تا خورند از دست من همچون صبوحی یک صبوح … اهل تقوی هر شبی تا صبح بیداری کنند

خاطر مسکین حافظ را که از می شد خراب … گر رسد می ساقیان از باده معماری کنند

عشقت نه سرسریست که از دل بدر شود … مهرت نه عارضیست که جای دگر شود

عشق تو در ضمیرم و مهر تو در دلم　　با شیر اندرون شد و با جان بدر شود

دردیست درد عشق که اندر علاج او　　چندانکه سعی بیش نمائی بتر شود

اول یکی منم که درین شهر هر شبی　　فریاد من ز عشق بر افلاک بر شود

دی در میان زلف بدیدم رخ نگار　　بر هیاتی که ابر محیط قمر شود

ور زانکه من سرشک فشانم بزنده رود　　دشت عراق نیز بیکبار تر شود

گفتم که ابتدا کنم از بوسه گفت نه　　بگذار تا که ماه از عقرب بدر شود

حافظ بیاد لعلش اگر باده میخوری
مگذار تا که مدعیان را خبر شود

شراب و عیش نهان چیست کار بی بنیاد　　زدیم بر صف رندان و هر چه بادا باد

گره ز دل بگشا وز سپهر یاد مکن　　که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد

ز انقلاب زمانه طمع مدار که چرخ　　ازین فسانه هزاران هزار دارد یاد

قدح بشرط ادب گیر زانکه ترکیبش　　ز کاسهٔ سر جمشید و بهمن است و قباد

که آگهست که کاوس و کی کجا رفتند　　که واقفست که چون رفت تخت جم بر باد

ز حسرت لب شیرین هنوز می بینم　　که لاله میدمد از خون دیده فرهاد

بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم / مگر رسیم بگنجی درین خراب اباد

بیار کشتی می زانکه اب قطره نیست / پس از خلیفه نخواهد گذشت در بغداد

مگر که لاله بدانست بیوفایی دهر / که تا بزاد و بشد جام می ز کف ننهاد

ز دست اگر بنهم جام می بکن عیبم / که پاک دل تر ازینم حریف دست نداد

رسید در غم عشقت بحافظ انچه رسید / که چشم زخم حوادث بعاشقان مرساد

بنوش باده صافی بناله دف و نی / که بسته اند بر ابریشم طرب دل شاد

نمیدهند اجازت مرا بسوی سفر / هوای باد مصلا و آب رکن اباد

قدح بگیر چو حافظ مگر بناله چنگ / که بسته اند بر ابریشم طرب دل شاد

ساقی اندر قدحم باز می گلگون کرد / در می کهنه دیرینه ما افیون کرد

دیگر انعامی بر بیهده برابر میداد / بس دل شده خسته رسید از دون کرد

این قدح هوش مرا جمله بیکبار ببرد / این می این بار مرا پاک ز خود بیرون کرد

تو مپندار که در ساغر و پیمانه ما / بت سنگین دلمن خون جگر اکنون کرد

نکند درد محو و مدهوش دانه ببین / خاک عشقت که با خون جگر معجون کرد

روز اول که چو استاد ازل می‌آموخت | دیگری از خرد آموخت و مرا مجنون کرد

دل حافظ که ز افسون لبت بیخود بود
چشم جادوی توانش بار دگر افسون کرد

بازم به رخسار کسی در نظر آمد | مهری به دل از طلعت آن ماه درآمد
باز این دل سودازده‌ام گشت اسیری | از کار خود و بار خود این بار برآمد
یکبار نظر در خم ابروش فکندم | صد تیر بلا بر من از آن یک نظر آمد
این طرفه که هر روز که دیدم به رخ خویش | از روز دگر در نظرم خوبتر آمد

حافظ طلب وصل بسی کرد ولیکن
از دست غم هجر تو از پای درآمد

در ازل هر کو به فیض دولت ارزانی بود | تا ابد جام مرادش همدم جانی بود
من همان ساعت که از می خواستم شد توبه کار | گفتم این شاخ ار دهد باری پشیمانی بود
خود گرفتم کافکنم سجاده تقوی بدوش | همچو گل بر خرقه رنگ می مسلمانی بود
همت عالی طلب جام مرصع گو مباش | رند را آب عنب یاقوت رمانی بود
خلوت ما را فروغ از نور شمع باده باد | زانکه کنج اهل دل باید که نورانی بود

مجلس آدمی لحظه خالی مدار اندر بهار
وقت گل مستوری مستان ز نادانی بود

محفل انس و بهار و درس عشق اندر میان
نستدن جام می از جانان گران جانی بود

همنشینا می بباید ایدل با بدان صحبت مدار
خود پسندی جان من برهان نادانی بود

گرچه بی سامان نماید کار ما عیبش مکن
کندرین کشور گدائی به ز سلطانی بود

دی عزیزی گفت پنهان میخورد حافظ شراب
ای عزیز من گنه آن به که پنهانی بود

چو رویت مهر و مه تابان نباشد
چو قدت سرو در بستان نباشد

چو لعل و لولوت در دلفریبی
در دریا و لعل کان نباشد

میان خط سبزت لعل نوشین
عجب گر چشمه حیوان نباشد

سواد زلف تو کفری که دل را
به رونق تو امان ایمان نباشد

چو خندت بسته وش خندد بحالم
چرا تا دل ز من گریان نباشد

بتو نسبت نباشد هیچ تن را
چه تن بالله که مثلت جان نباشد

اگرچه هست شیرین شعر حافظ
چو لعل خسرو خوبان نباشد

چه مستی است ندانم که رو بما آورد | که بود ساقی و این باده از کجا آورد

دلا چو غنچه شکایت ز کار بسته مکن | که باد صبح نسیم گره کشا آورد

تو نیز باده بدست آر و راه صحرا گیر | که مرغ نغمه سرا ساز خوش نوا آورد

رسیدن گل و نسرین بخیر و خوبی باد | بنفشه شاد و خوش آمد سمن صفا آورد

صبا بخوشخبری هدهد سلیمانست | که مژدهٔ طرب از گلشن سبا آورد

علاج ضعف دل من کرشمه ساقیست | بیا بیا که طبیب آمد و دوا آورد

بتنگ چشمی آن ترک لشکری نازم | که حمله بر من درویش یکقبا آورد

مرید پیر مغانم ز من مرنج ای شیخ | چرا که وعده تو کردی و او بجا آورد

چه راه میزند این مطرب مقام شناس | که در میان غزل قول آشنا آورد

فلک غلامی حافظ کنون بطوع کند
که التجا بجناب شهنشهی آورد

هر مرا از دل بدر کرد که کرد یار کرد | با من خسته دل دگر کرد که کرد یار کرد

روز به روز خوبتر بود مرا زیکدگر | روز مرا شب تیره کرد که کرد یار کرد

جان و دلم بیک نظر برد ز غمزه دگر | با من بیدل آنقدر کرد که کرد یار کرد

گفتم ازان لب ای پسر بوسه بده مرا بزر | لب بگزید همچو شکر کرد که کرد یار کرد

از می مست بیخبر بر دل عشوه سیم زر | بس بفریب قصد سر کرد که کرد یار کرد

دی بکه سحر کر از می ناب | بر سر کفت و که گذر کرد که کرد

خون ز فراق در جگر دیده بخون اشکتر
بر تن حافظ انقدر کرد که کرد یار کرد

دلم بی وصالش صفائی ندارد | چو بیگانه کاشنائی ندارد

هزاران دل پاک و جان مقدس | ببازار حسنش بهائی ندارد

دلا جام ساقی گلرخ طلب کن | که چون گل زمانه بقائی ندارد

همه چیز دارد دلارام لیکن | دریغا که با ما وفائی ندارد

ازین سینه تنگ ترسم خیالش | گریزد که آب و هوائی ندارد

اگر چه دلم رفت لیکن غمی نیست | که غیر از خم زلف جائی ندارد

چو ماهست روشن که بی مهر رویش
دل و جان حافظ صفائی ندارد

اگر نه باده غم دل ز یاد ما ببرد | نهیب حادثه بنیاد جان ما ببرد

فغان که با همه کس غایبانه باخت فلک / کسی نبود که دستی ازین دغا ببرد
اگر نه عقل بمستی فروکشد لنگر / چگونه کشتی ازین ورطه بلا ببرد
دل ضعیفم ازان میکشد بطرف چمن / که جان زمرگ به بیماری صبا ببرد
طبیب عشق منم باده خور که این معجون / فراغت آرد و اندیشه خطا ببرد
گذار بر ظلماتست خضر راهی کو / مباد کاتش محرومی آب ما ببرد
بسوخت حافظ و کس حال او بیار نگفت / مگر نسیم پیامی خدای را ببرد

مرا برندی و عشق آن فضول عیب کند / که اعتراض بر اسرار علم غیب کند
کمال سر محبت ببین نه نقص گناه / که هر که بیهنر افتد نظر بعیب کند
چنان بزد ره اسلام غمزه ساقی / که اجتناب ز صهبا مگر صهیب کند
ز عطر باغ بهشت آن زمان برآید بوی / که خاک میکده ما عبیر جیب کند
کلید گنج سعادت قبول اهل دلست / مباد آنکه درین نکته شک و ریب کند
شبان وادی ایمن کسی رسد بمراد / که چند سال ز جان خدمت شعیب کند
ز دیده خون بچکاند فسانه حافظ / چو یاد وقت زمان شباب و شیب کند

هر که او نکیه موبند مرا گوش کند
همچو من حلقه آن زلفشو در گوش کند

گر ببیند دهن تنگ تو معذ دلی
باده بر یاد لبت همچو شکر نوش کند

بستر لاله و گل ساخت تا که در و
سمن و سنبل تو دست در اغوش کند

در چمن سوی گل و نرگس و سوسن بگذر
تا زبان همه را حسن تو خاموش کند

زان سبب پیچ و خم و تاب و می بر زلف
تا که او قید دل عاشق مدهوش کند

از چه غصه نکند حافظ مسکین فراق
خوبرو بپسند رخ تو جمله فراموش کند

غلام نرگس مست تو تاجدارانند
خراب بادهٔ لعل تو هوشیارانند

ترا صبا و مرا آب دیده شد غماز
وگر نه عاشق و معشوق رازدارانند

ز زیر زلف دوتا چون گذر کنی بنگر
که از یمین و یسارت چه بیقرارانند

گذار کن چو صبا بر بنفشه زار و ببین
که از تطاول زلفت چه سوگوارانند

نصیب ماست بهشت ای خداشناس برو
که مستحق کرامت گناه کارانند

برو بمیکده و چهره ارغوانی کن
مرو بصومعه کانجا سیاه کارانند

نه من بران گل عارض غزل سرایم و بس
که عندلیب تو از هر طرف هزارانند

ز دام زلف تو دل را مباد دعوی خلا | که سالکان در دوست خاکسار آ

خلاص حافظ ازان زلف تابدار مباد
که بستگان کمند تو رستگارانند

طایر دولت اگر باز گذاری بکند | یار باز آید و با وصل قراری بکند
دیده را دستگه در و گهر گرچه نماند | بخورد خونی و تدبیر نثاری بکند
داده‌ام باز نظر را بتذروی پرواز | باز خواند مگرش نقش و شکاری بکند
دوش گفتم بکند لعل لبش چارهٔ من | هاتف غیب ندا داد که آری بکند
شهر خالیست ز عشاق بود کز طرفی | مردی از خویش برون آید و کاری بکند
کس نیارد بر او دم زدن از قصهٔ من | مگرش باد صبا گوش گذاری بکند
کو کریمی که ز فیض طربش غمزده‌ | جرعهٔ درکشد و دفع خماری بکند
یا وفا یا خبر وصل تو یا مرگ رقیب | بازی چرخ ازین یکدو سه کاری بکند

حافظا از در گه او گر نبردی هم روزی
گذری بر سرت از گوشه و کناری بکند

خوش آمد گل وزان خوشتر نباشد | که در دستت بجز ساغر نباشد

بن

غنیمت دان و می خور در گلستان | که گل تا هفتهٔ دیگر نباشد

زمان خوشدلی دریاب دریاب | که دایم در صدف گوهر نباشد

ایا پر لعل کرده جام زرین | ببخشا بر کسی کش زر نباشد

نیامیزد بت سیمین برم مست | که در بتخانه آزر نباشد

ز من بشنو دل اندر شاهدی بند | که حسنش بستهٔ زیور نباشد

من از جان بندهٔ سلطان اویسم | اگر چه یادش از چاکر نباشد

بتاج عالم آرایش که خورشید | چنین زیبندهٔ افسر نباشد

عجب راهیست راه عشق کانجا | کسی سر بر کشد کش سر نباشد

بشو اوراق اگر همدرس مائی | که علم عشق در دفتر نباشد

بیا ای شیخ از خمخانهٔ ما | شرابی خور که در کوثر نباشد

شرابی بی خمارم ده خدایا | که با او هیچ دردسر نباشد

کسی گیرد خطا بر نظم حافظ
که هیچش لطف در گوهر نباشد

دیدی ای دل که غم عشق دگر بار چه کرد | چون بشد دلبر و با یار وفادار چه کرد

آه ازاین نرگس جادو که چه بازی انگیخت — وای ازان مست که با مردم هشیار چه کرد

اشک من رنگ شفق یافت ز بی مهری دوست — طالع بی شفقت بین که درین کار چه کرد

برقی از منزل لیلی بدرخشید سحر — وه که با خرمن مجنون دل افگار چه کرد

ساقیا باده بیاور که نگارنده غیب — نیست معلوم که در پرده اسرار چه کرد

آنکه پر نقش زد این دایره مینایی — کس ندانست که در گردش پرگار چه کرد

فکر عشق آتش غم در دل حافظ زد و سوخت
یار دیرینه ببینید که با یار چه کرد

مرا بوصل تو گر زانکه دسترس باشد — دگر ز خاطر خویشم چه ملتمس باشد

براستان هوس غوغای عاشقان چه عجب — که هر کجا شکرستان بود مگس باشد

چه حاجتست بشمشیر قتل عاشق را — که نیم جان مرا یک کرشمه بس باشد

اگر بهر دو جهان یکنفس زنم با دوست — هزار هر دو جهان حاصل ان نفس باشد

ازین هوس که مرا دست بخت کوتاهست — کیم به سرو بلند تو دسترس باشد

ره خلاص کجا باشد آن حریفی را — که سیل محنت عشقش ز پیش و پس باشد

هزار بار شود آشنا و دیگر بار — مرا ببیند و گوید که این چه کس باشد

خوش است باده رنگین و صحبت جانان
مدام حافظ بیدل درین هوس باشد

مژده ای دل که دگر باد صبا باز آمد
هدهد خوش خبر از طرف سبا باز آمد

برکش ای مرغ سحر نغمهٔ داودی باز
که سلیمان گل از طرف هوا باز آمد

لاله بوی می نوشین بشنید از دم صبح
داغ دل بود و به امید دوا باز آمد

عارفی کو که کند فهم زبان بلبل
تا بگوید که چرا رفت و چرا باز آمد

مردمی کرد و کرم بخت خداداده من
کان بت سنگدل از راه وفا باز آمد

چشم من از پی این قافله ره آکشید
تا بگوش دلم آواز درا باز آمد

گرچه ما عهد شکستیم و گنه حافظ کرد
لطف او بین که بصلح از در ما باز آمد

معاشران گره از زلف یار باز کنید
شبی خوشست بدین قصه اش دراز کنید

حضور مجلس انس است و دوستان جمعند
و ان یکاد بخوانید و در فراز کنید

رباب و چنگ به بانگ بلند میگویند
که گوش هوش به پیغام اهل راز کنید

هر آنکسی که درین حلقه نیست زنده بعشق
باو چو مرده بفتوی من نماز کنید

میان عاشق و معشوق فرق بسیار است
چو یار ناز نماید شما نیاز کنید

بجان دوست که غم پردهٔ شما ندرد
گر اعتماد بر الطاف کارساز کنید

نخست موعظهٔ پیر میفروش این بود
که از مصاحب ناجنس احتراز کنید

وگر کند طلب انعامی از شما حافظ
حوالتش بلب یار دلنواز کنید

هر آنکه جانب اهل وفا نگه دارد
خداش در همه حال از بلا نگه دارد

گرت هواست که از دوست نگسلی پیوند
نگاه دار سر رشته تا نگه دارد

حدیث دوست نگویم مگر بحضرت دوست
که آشنا سخن آشنا نگه دارد

سر و زر و دل و جانم فدای آن محبوب
که حق صحبت مهر و وفا نگه دارد

صبا در آن سر زلف ار دل مرا بینی
ز روی لطف بگوش که جا نگه دارد

دلا معاش چنان کن که گر بلغزد پای
فرشته‌ات بدو دست دعا نگه دارد

نگه نداشت دل ار یار جای رنجش نیست
ز دست بنده چه خیزد خدا نگه دارد

غبار راهگذارت کجاست تا حافظ
بیادگار نسیم صبا نگه دارد

معاشران ز حریف شبانه یاد آرید — حقوق بندگی مخلصانه یاد آرید
بوقت سرخوشی از آه و ناله عشاق — بصوت نغمه چنگ و چغانه یاد آرید
چه در میان مراد آورید دست امید — ز عهد صحبت ما در میانه یاد آرید
چو لطف یار کند جلوه در رخ ساقی — ز عاشقان بسرود و ترانه یاد آرید
نمیخورند زمانی غم وفاداران — ز بیوفایی دور زمانه یاد آرید
سمند دولت اگر شد و سرکشید ولی — ز همرهان بسر تازیانه یاد آرید

بوجه مرحمت ای ساکنان صدر جلال
ز روی حافظ و این آستانه یاد آرید

نسبت رویت اگر با ماه و پروین کرده‌اند — صورة نادیده را الحق تخمین کرده‌اند
قصه از داستان عشق شورانگیز ماست — آن حکایتها که از فرهاد و شیرین کرده‌اند
از خرد بیگانه چون داند اندر بر کشید — دختر رز را که نقد عقل کابین کرده‌اند
هیچ مژگان دراز و غمزهٔ جادو نکرد — آنچه آن زلف سیاه و خال مشکین کرده‌اند
در سفالین کوزهٔ رندان بخواری منگرید — کین حریفان خدمت جام جهان‌بین کرده‌اند
...ت جان بخش دارد خاک کوی دلبران — عارفان آنجا مشام عقل مشکین کرده‌اند

خاکیان بی بهره‌اند از جرعهٔ کاس الکرام / این تطاول بین که با عشاق مسکین کرده‌اند

شهپر زاغ و زغن زیبای صید و قید نیست / این کرامت همره شهباز و شاهین کرده‌اند

شعر حافظ را که یکسر مدح احسان شماست
هر کجا بشنیده‌اند از صدق تحسین کرده‌اند

مژده ای دل که مسیحا نفسی می‌آید / که ز انفاس خوشش بوی کسی می‌آید

از غم هجر مکن ناله و فریاد که دوش / زده‌ام فالی و فریادرسی می‌آید

ز آتش وادی ایمن نه منم خرم دل / موسی آنجا به امید قبسی می‌آید

هیچکس نیست که در کوی تواش کاری نیست / هر کس آنجا به امید هوسی می‌آید

کس ندانست که منزلگه معشوق کجاست / اینقدر هست که بانگ جرسی می‌آید

جرعه‌ای ده که به میخانهٔ ارباب کرم / هر حریفی ز پی ملتمسی می‌آید

دوست را گر سر پرسیدن بیمار غم است / گو بیا خوش که هنوزش نفسی می‌آید

خبر از بلبل این باغ بپرسید که من / ناله‌ای می‌شنوم کز قفسی می‌آید

یار دارد سر آزردن یاران حافظ
شاهبازی به شکار مگسی می‌آید

سر سودای تو اندر سر ما میگردد
تو ببین در سر شوریده چها میگرد

هر که دل در خم چوگان سر زلف تو بست
لاجرم گوی صفت بیسر و پا میگردد

ز جفای فلک و غصه دوران صد بار
بر سرم شب همه شب پیرهن صبر قبا میگردد

ز ضعیفی و نزاری تن بیچاره من
چون هلالیست که انگشت نما میگردد

بلبل طبع من از فرقت گلزار خوشش
دیر گاهیست که بی برگ و نوا میگردد

بو ادا زیت ای سرو قد لاله عذار
بس که آشفته و سرگشته چو ما

دل حافظ چو صبا بر سر کوی تو مقیم
دردمند است و باميد دوا میگردد

رسید مژده که آمد بهار و سبزه دمید
وظیفه گر برسد مصرفش گلست و نبید

صفیر مرغ بر آمد بط شراب کجاست
فغان فتاد به بلبل نقاب گل که درید

ز این مرقع رنگین چو گل بخواهم سوخت
که پیر باده فروشش بجرعه نخرید

ز روی ساقی مهوش گلی بچین امروز
که گرد عارض بستان خط بنفشه دمید

چه راه عشق منه بی دلیل راه قدم
که گم شد آنکه درین ره برهبری نرسید

میوه های بهشت چه ذوق دریابد
هر آنکه سیب زنخدان شاهدی نگزید

تا پیچ ره عشق ای رفیق بسیارست | ز پیش آهوی این بیشه شیر برمیست
جهان کرشمه ساقی دلم ز دست ببرد | که با کس دگرم نیست برگ گفت و شنید
بهار میگذرد دادگسترا دریاب | که رفت موسم و حافظ هنوز می نچشید
خدا را مددی ای دلیل راه حرم | که نیست بادیهٔ شوق را کرانه پدید
گلی نچید ز بستان آرزو دل من | مگر نسیم مروت درین چمن نوزید
مکن ز غصه شکایت که در طریق ادب | براحتی نرسید آنکه زحمتی نکشید

شراب نوش کن و جام زر بحافظ بخش
که پادشاه بکرم جرم صوفیان بخشید

اگر می فروش حاجت رندان روا کند | ایزد گنه ببخشد و دفع بلا کند
حقا که در زمان برسد مژده امان | گر سالکی بعهد امانت وفا کند
ساقی بجام عدل بده باده تا گدا | غیرت نیاورد که جهان پر صدا کند
در کارخانه که ره عقل و فضل نیست | وهم ضعیف رای فضولی چرا کند
مطرب بساز پرده که کس بی اجل نمرد | هر کو نه این ترانه سراید خطا کند
گر رنج پیشت آید و گر راحت ای حکیم | نسبت مکن بغیر که اینها خدا کند

از آنکه درد عشق و بلای خمار کشت — یا لعل دوست یا می صافی دوا کند

جان رفت در سر می و حافظ بعشوه سوخت
عیسی دمی کجاست که احیای ما کند

بوی مشک ختن از باد صبا می آید — این چه بادیست کزو بوی شما می آید
نکهت مشک ختن میدهد از باد نسیم — کاروانی مگر از ترک ختا می آید
بندارم دل از و تا نرود جان ز تنم — گوش کن کز سخنم بوی وفا می آید
پیش تیر غمش ای دل سپر سینه میار — دیده بر بند که پیکان ز هوا می آید
عشق آن ابروی سوزن فرا میرسد — پادشاهیست که یادش ز کرم می آید
بس که از اشک منت پای فرو رفت بگل — مردم چشم مرا از تو حیا می آید

حافظ از باده مپرهیز که گل باز بباغ
از پی عیش بصد برگ و نوا می آید

ترک من چون جعد مشکین گرد کاکل بشکند — لاله را دل خون شود بازار سنبل بشکند
ور خرامان سوی گلزارش کند میل چمن — سرو را از پا در اندازد دل گل بشکند
تا جمال ابروی جانان ز چشم دور شد — کاندرین ره سیلها باشد که صد پل بشکند

چون نسیم صبحگاهی پرده گل بر درد	خار غم اندر دل مجروح بلبل بشکند

۳۱

نقد ها را بود آیا که عیاری گیرند	تا همه صومعه داران پی کاری گیرند
مصلحت دید من انست که یاران همه کار	بگذارند و خم طرهٔ یاری گیرند
خوش گرفتند حریفان سر زلف ساقی	گر فلکشان بگذارد که قراری گیرند
قوت بازوی پرهیز بخوبان مفروش	کاندرین خیل حصاری بسواری گیرند
زاغ چون شرم ندارد که نهد پا بر گل	بلبلان را نسزد ار پی خاری گیرند
یا رب این بچه ترکان چه دلیرند بخون	که به تیر مژه هر لحظه شکاری گیرند
رقص بر شعر خوش و نالهٔ نی خوش باشد	خاصه وقتی که در او دست نگاری گیرند

حافظ ابنای زمان را غم مسکینان نیست
بس همان به که عنان بی کاری گیرند

رو بر رهش نهادم و بر من گذر نکرد	صد لطف چشم داشتم و یک نظر نکرد
یا رب تو آن جوان دلاور نگاه دار	کز تیر آه گوشه نشینان حذر نکرد
میخواستم که میرمش اندر قدم چو شمع	او خود گذر بما چو نسیم سحر نکرد

جانان

جانان کدام سنگدل بیدست بند
گو پیش زخم تیر تو جان را اسیر نکرد

...ہی و مور دوش نخفت از فغان من
آن شوخ دیده بین که سر از خواب برنکرد

سیل سرشک من ز دلش کین بدر نبرد
در سنگ خاره قطره باران اثر نکرد

دیدم بخواب خوش که بدستم پیاله بود
تعبیر رفت و کار بدولت حواله بود

...ن سال رنج و غصه کشیدیم و عاقبت
تدبیر ما بدست شراب دو ساله بود

...ن نافه مراد که میخواستم ز بخت
در چین زلف آن بت مشکین کلاله بود

...ز دست برده بود خمار غمم سحر
دولت مساعد آمد و می در پیاله بود

...ان و داد خواه بمیخانه میروم
کانجا گشاد کار من از آه و ناله بود

...ن شاه شد حمله که خورشید شیرگیر
پیشش بروز معرکه کم از غزاله بود

...ن میخورم و لیکه نه جای شکایتست
روزی ما ز خوان کرم یک نواله بود

...بگذاشت مهر ز خوبی گلی بچمن
در رهگذار باد نگهبان ژاله بود

...ش صبا و در دل عاشق ز بوی باغ
زان داغ سر بمهر که بر جان لاله بود

...بر طرف گلشنم گذر افتاد وقت صبح
آندم که کار مرغ چمن آه و ناله بود

تو بدیدم شعر دلکش حافظ بمدح شاه | یک بیت از آن سفینه به از صد رساله بود

بیا که ترک فلک خوان روزه غارت کرد | هلال عید بدور قدح اشارت کرد

نماز روزه و حج قبول آنکس یافت | که خاک میکده عشق را زیارت کرد

مقام اصلی ما گوشه خرابات است | خداش خیر دهاد آنکه این عمارت کرد

نماز در خم آن ابروان محرابی | کسی کند که بخوناب دل طهارت کرد

بهای باده چون لعل چیست جوهر عقل | بیا که سود کسی برد کین تجارت کرد

سزای گوشه محراب ابروش کس نیست | مگر دلی که بخون جگر طهارت کرد

اگر امام جماعت طلب کند امروز | خبر دهید که صوفی بمی طهارت کرد

فغان که نرگس مخمور شیخ شهر امروز | نظر بدردکشان از سر حقارت کرد

امام شهر که سجاده میکشید بدوش | بخون دختر رز خرقه را قصارت کرد

دلم بحلقه زلفش بجان خرید آشوب | چه سود دید ندانم که این تجارت کرد

بروی یار نظر کن ز دیده منت دار | که کار دیده همه از سر بصارت کرد

حدیث عشق ز حافظ شنو نه از واعظ | اگرچه صنعت بسیار در عبارت کرد

بعد ازین دست من و دامن آن سرو بلند
که ببالای خبان ازبن و بیخم برکند

حاجت مطرب و می نیست تو برقع بگشا
که برقص آوردم آتش رویت چو سپند

گفتم اسرار غمت هر چه بود گو میباش
صبر زین گونه ندارم چکنم تا کی و چند

هیچ رو نشود آینه چهره بخت
مگر آن رو که بمالند بران سم سمند

باز مستان دل ازان گیسوی مسکین بوسید
زانکه دیوانه همان که کشندش در بند

کمش آن آهوی مشکین مرا ای صیاد
شرم ازان چشم سیه دار و مبندش بکمند

من خاکی چو ازین در نتوانم برخاست
از کجا بوسه زنم بر لب آن قصر بلند

چون غزلهای تر و دلکش حافظ شنود
که کمالیش بود شعر نگوید بخند

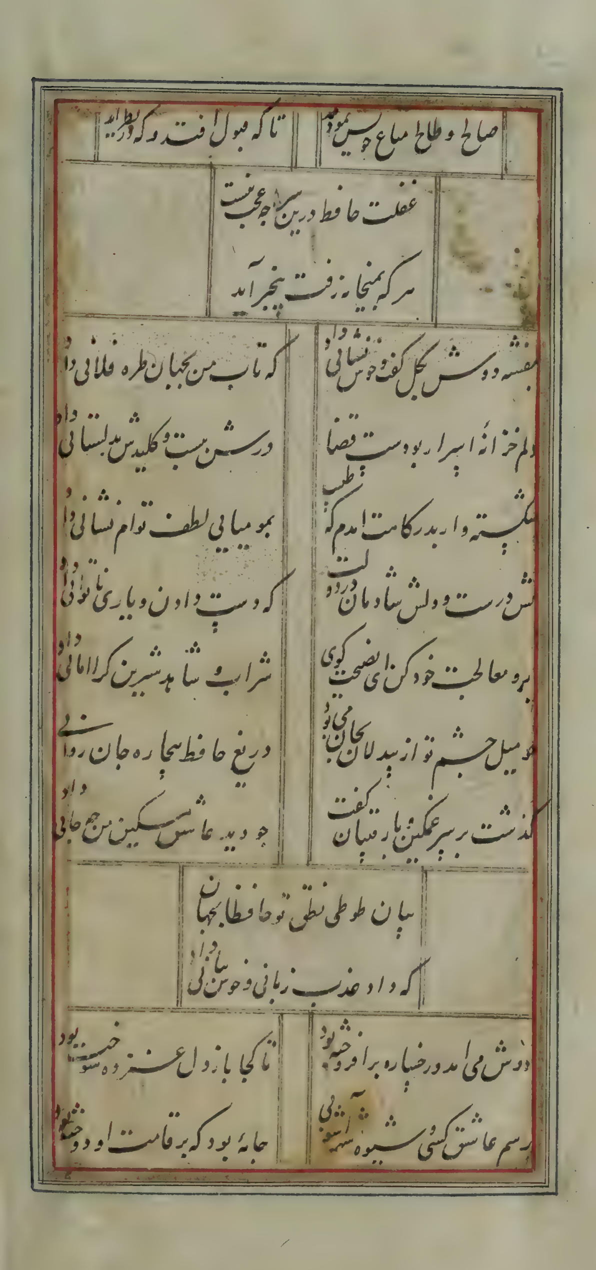
بر سر آنم اگر ز دست برآید
دست بکاری زنم که غصه سر آید

خلوة دل نیست جای صحبت اعدا
دیو چو بیرون رود فرشته درآید

صحبت حکام ظلمت شب یلداست
نور ز خورشید جوی بو که برآید

بر در ارباب بی مروت دنیا
چند نشینی که خواجه کی بدر آید

ترک گدایی مکن که گنج بیابی
از نظر رهروی که در گذر آید



صالح و طالح متاع خویش نمودند | تا که قبول افتد و که در نظر آید

غفلت حافظ درین سراچه عجب نیست
هر که بمیخانه رفت بیخبر آید

بنفشه دوش بگل گفت و خوش نشانی داد | که تاب من بجهان طره فلانی داد
دلم خزانه اسرار بود و دست قضا | درش ببست و کلیدش بدلستانی داد
شکسته وار بدرگاهت آمدم که طبیب | بمومیایی لطف توام نشانی داد
تنش درست و دلش شادمان دولت | که دست دادن و یاری ناتوانی داد
برو معالجت خود کن ای نصیحت گوی | شراب و شاهد شیرین کرا زیانی داد
ز میل چشم تو از بیدلان بجان می بود | دریغ حافظ بیچاره جان روانی داد
گذشت بر سر غمگین و با رقیبان گفت | چو دید عاشق مسکین من چه جانی داد

بیان طوطی نطق تو حافظا بجهان
که داد عذب زبانی و خوش بیانی داد

دوش می آمد و رخساره برافروخته بود | تا کجا باز دل غمزده سوخته بود
رسم عاشق کشی و شیوه شهر آشوبی | جامه بود که بر قامت او دوخته بود

جان عشاق سپند رخ خود میدانست … و آتش چهره بدین کار برافروخته بود

گرچه میگفت که زارت بکشم میدیدم … که نهانش نظری با من دلسوخته بود

دل بسی خون بکف آورد ولی دیده بریخت … الله الله که تلف کرد و که اندوخته بود

کفر زلفش ره دین میزد و آن سنگین دل … در رهش مشعله از چهره برافروخته بود

یار مفروش بدنیا که بسی سود نکرد … آنکه یوسف بزر ناسره بفروخته بود

دوش میگفت برو خرقه بسوزان حافظ … یارب این قلب‌شناسی ز که آموخته بود

کارم ز دور چرخ بسامان نمیرسد … خون شد دلم ز درد و بدرمان نمیرسد

ی پاره نمیکنم از هیچ استخوان … تا صد هزار زخم بدندان نمیرسد

سیرم ز جان خود بدل دوستان ولی … بیچاره را چه چاره که فرمان نمیرسد

آنکه خاک کوی شدم همچو سگ هنوز … آب رخم همیرود و نان نمیرسد

ز دستبرد دور زمان اهل فضل را … زین غصه بس که دست سوی جان نمیرسد

یعقوب را دو دیده ز حسرت سپید شد … آوازهٔ ز مصر بکنعان نمیرسد

صد هزار خار همیروید از زمین … از گلبنی گلی بگلستان نمیرسد

از حشمت اهل جهل بکیوان رسیده‌اند — جز آه اهل فضل بکیوان نمیرسد

حافظ صبور باش که در راه عاشقی
هر کس که جان نداد بجانان نمیرسد

مطرب عشق عجب ساز و نوائی دارد — نقش هر نغمه که زد راه بجائی دارد

محترم دار دلم کین مگس قند پرست — تا هوادار تو شد فر همائی دارد

عالم از ناله عشاق مبادا خالی — که خوش آهنگ و فرح بخش نوائی دارد

پیر دردی کش ما گرچه ندارد زر و زور — خوش عطابخش و خطاپوش خدائی دارد

از عدالت نبود دور گرش پرسد حال — پادشاهی که بهمسایه گدائی دارد

اشک خونین بنمودم بطبیبان گفتند — درد عشقست جگرسوز دوائی دارد

شوخی از غمزه میاموز که در مذهب عشق — هر عمل اجری و هر کرده جزائی دارد

نغز گفت آن بت ترسابچه باده فروش — شادی روی کسی خور که صفائی دارد

خسروا حافظ درگاه نشین فاتحه خواند
وز زبان تو تمنای دعائی دارد

بر سر بازار جانبازان منادی بشنوید — بشنوید ای ساکنان کوی رندی بشنوید

دختر رز چند روزی شد که از ما گم شده است / رفت تا گیرد سر خود هان و هان حاضر شوید

جامه دارد ز لعل و نیم تاجی از حباب / عقل و دانش برد تا غافل از وی نغنوید

هر که آن تلخم دهد حلوا بها جانش دهم / ور بود پوشیده و پنهان به دوزخ در روید

دختر شبگرد و تلخ و تیز و گلرنگ است و مست / گر بیابیدش بسوی خانهٔ حافظ برید

جهان بر ابروی عید از هلال وسمه کشید / هلال عید در ابروی یار باید دید

شکسته گرد چو پشت هلال قامت من / کمان ابروی یارم که بار وسمه کشید

مپوش روی و مشو درهم از تفرج گل / که خط سبز بر آن آن نگار خواند و دمید

مگر نسیم تنت شام در چمن بگذشت / که گل ببوی تو بر تن چو صبح جامه درید

نبود چنگ و رباب و گل و نبید که بود / گل وجود من آغشته گلاب و نبید

بیا که با تو بگویم غم ملامت دل / چرا که بی تو ندارم مجال گفت و شنید

بهای وصل تو گر جان بود خریدارم / که جنس خوب مبصر بهر چه دید خرید

ز دیده آب سرشکم که بی تو دور از تو / چو باد میشد و در خاک راه می‌غلطید

چو ماه روی تو در شام زلف میدیدم / که پیش زلف تو بر خود چو مار می‌پیچید

لم چو زلف تو شوریده بود میدیدم | نسیم بر و بیو روشن روان میگرد
لب رسید مرا جان بر نیامد کام | بر رسید امید و طلب بسر نرسید

ز شوق روی تو حافظ نوشت حرفی چند
بخوان ز نظمش و در گوش کن چو مروارید

دی پیر میفروش که ذکرش بخیر باد | گفتا شراب نوش و غم دل ببر ز یاد
گفتم بباد میدهدم باده ننگ و نام | گفتا قبول کن سخن و هر چه باد باد
ساز جام باده و یاد جهان مکن | وین بشنو از حکایت کاوس و کیقباد
در آرزوی آنکه رسد دل بر احتی ست | جان در درون سینه غم عشق او
سود و زیان و مایه خواهد شدن ز دست | رو بهر این معامله غمگین مباش و شاد
باد و ت بدست باشد اگر دل نهی بهیچ | در معرضی که تخت سلیمان رود بباد

حافظ گرت ز پند حکیمان ملالتست
کوته کنیم قصه که عمرت دراز باد

اد کرا ترا فلک جرعه کش پیاله باد | دشمن دل سیاه تو غرقه بخون چو لاله
بی به حرج معدلت جشم و حراغ عالمی | باده صاف دایمت در قدح سفاله

چون بنوای مدحتت زهره شود ترانه ساز — حاسدت از سماع آن محرم آه و ناله باد

زلف سیاه برخمت چشم و چراغ عالمست — جای نسیم دولتش در شکن کلاله باد

بر طبق نه فلک قرصه سیم و زر که هست — بر لب خوان حشمتت خوشترین نواله باد

دختر فکر بکر من محرم خدمت تو شد — مهر چنان عروس را اینک نفس حواله باد

حافظ اگر بوصل تو شاد نشد ز هر غمی — در غم هجر دوری تو مونس غم چو لاله باد

صورت خوبت نگارا خوش بآیین بسته اند — گوییا نقش لبت از جان شیرین بسته اند

از مقدم خیل خیالت مردمان — ز اشک خونین در دیار دیده آیین بسته اند

کار زلفت مشک افشانی است اما عاشقان — مصلحت را تهمتی بر نافه چین بسته اند

خط سبز عاشقانرا نقشبندان فلک — سایبان از گرد عنبر گرد نسرین بسته اند

یارب آن رویست در پیراهنش یا برگ گل — یا بگرد ماه تابان عقد پروین بسته اند

حلیه وصف عشق من بود و حسن روی تو — آن حکایتها که بر فرهاد و شیرین بسته اند

حافظا مرد حقیقت گوی یعنی پیر عشق — جز ازین دیگر خیالاتی بتخمین بسته اند

میزنم هر نفس از دست فراقت فریاد
آه گر ناله زارم نرساند بتو باد

چکنم گر نکنم ناله و فریاد که من
ز فراقت چنانم که بداندیش مباد

روز و شب غصه و خون میخورم و چون نخورم
چون ز دیدار تو دورم بچه باشم دلشاد

از سر هر مژه صد قطره خون پیش چکید
چون برآورد دل از دست فراقت فریاد

تا تو از چشم من دلشده دور افتادی
ای بسا چشمه خونین که دل از دیده گشاد

حافظ دلشده مستغرق یادت شب و روز
تو ازین بنده دل رفته بکلی آزاد

هرگزم نقش تو از لوح دل و جان نرود
یکدم از یاد من آن سرو خرامان نرود

از دماغ من سرگشته خیال رخ دوست
بجفای فلک و غصه دوران نرود

در ازل بست دلم با سر زلفت پیوند
تا ابد سر نکشد مهر تو از جان نرود

هر چه از بار غمت در دل مسکین منست
برود این دل من از دل من آن نرود

گر رود از پی خوبان دل من معذورست
درد دارد چکند کز پی درمان نرود

آنچنان مهر توام در دل و جان جای گرفت
که اگر سر برود از دل و جان آن نرود

هر که خواهد که چو حافظ نشود سرگردان
دل بخوبان ندهد وز پی ایشان نرود

الا ای طوطی گویای اسرار | مبادا خالیت شکر ز منقار

سرت سبز و دلت خوش باد جاوید | که خوش نقشی نمودی از رخ یار

سخن سربسته گفتی با حریفان | خدا را زین معما پرده بردار

بروی ما زن از ساغر گلابی | که خواب آلوده‌ام ای بخت بیدار

چه ره بودی که زد در پرده مطرب | که میرقصند با هم مست و هشیار

ازین افیون که ساقی در می افکند | حریفان را نه سر ماند و نه دستار

سکندر را نمی‌بخشند آبی | بزور و زر میسر نیست این کار

بت چینی عدو دین و دلهاست | خداوندا دل و دینم نگهدار

بیا و حال اهل درد بشنو | بلفظ اندک و معنی بسیار

خرد هر چند نقد کائنات است | چه سنجد پیش عاشق کیمیاکار

بمستوران مگو اسرار مستی | حدیث جان مپرس از نقش دیوار

خداوندی بجای بندگان کرد | خداوندا ز آفاتش نگهدار

بیمن دولت سلطان غضنفر
علم شد حافظ اندر نظم اشعار

عاشق یارم مرا با کفر و با ایمان چه کار / کشته یارم مرا با وصل و با هجران چه کار

از لب جانان همی یابم نشان زندگی / بس مرا ای جان من با جان بجانان چه کار

کشته عشقم مرا از نسخه دوران چه غم / مفلس عورم مرا با خیبر و دیوان چه کار

قبله و محراب من دیدار دلدار است و بس / گر نه مستیم ما با زمره مستان چه کار

چونکه اندر هر دو عالم یار من باید مرا / با بهشت و دوزخ و با مالک و رضوان چه کار

هر که از خود شد مجرد در طریق عاشقی / از غم و دردش چه آگاهیست با درمان

صورت خوبان چه خواهی سیرت مردان گزین / عاشقان دوست را با صورت خوبان

حافظا گر عاشق و مستی گره بازگوی / عاشق یارم مرا با کفر و با ایمان چه کار

گر بود عمر بمیخانه رسیم بار دگر / بجز از خدمت رندان نکنم کار دگر

خرم آنروز کزین منزل ویران بروم / تا زنم آب در میکده یکبار دگر

معرفت نیست درین قوم خدا را سببی / تا برم گوهر خود را بخریدار دگر

یار اگر رفت و حق صحبت دیرین نشناخت / حاش لله که روم من ز پی یار دگر

عاقبت میطلبد خاطرم ار بگذارند / غمزهٔ شوخ توان طرهٔ طرار دگر

گر مساعد شودم دایرهٔ چرخ کبود — هم بدست آورمش باز بپرگار دگر

راز سربستهٔ ما بین که بدستان گفتند — همه کس با دف و نی بر سر بازار دگر

هر دم از درد بنالم که فلک هر ساعت — کندم قصد دل ریش بآزار دگر

باز گویم نه درین واقعه حافظ تنهاست — غرقه گشتند درین بادیه بسیار دگر

ای باد مشکبو بگذر سوی آن نگار — بگشا گره ز زلفش و بوی یمن بیار

او بگو که ای نامهربان بپرس — ما را که عاشقان تو مردند در انتظار

دل داده ایم و مهر تو از جان خریده ایم — بر ما جفا و جور و فراقت روا مدار

ای دل بساز با غم هجران و صبر کن — وی دیده در فراقش ازین بیش خون مبار

مردی بروز کار فراموش بنده را — زنهار عهد یار وفادار گوش دار

باری خیال دوست به پیش نظر بیار — چون بر وصال یار نداری تو اختیار

حافظ تو تا بکی غم حال جهان خوری — بسیار غم مخور که جهان نیست پایدار

ای صبا نکهتی از خاک ره یار بیار — ببر اندوه دل و مژدهٔ دلدار بیار

سخن روح فزا ازدهن یار بگو	نامه خوش خبر از عالم اسرار بیار
تا معطر کنم از لطف نسیم تو مشام	نفحه از نفحات نفس یار بیار
بوفای تو که از خاک ره یار عزیز	بی غباری که پدید آید از اغیار بیار
خامی و ساده دلی شیوه جانبازان نیست	خبری از بر آن دلبر عیار بیار
کام جان تلخ شد از صبر که کردم بی دوست	عشوه زان لب شیرین شکربار بیار
شکر آنرا که تو در عشرتی ای مرغ چمن	باسیران قفس مژده گلزار بیار
گردی از رهگذر دوست بکوری رقیب	بهر آسایش این دیده خونبار بیار
روزگاریست که دل چهره مقصود ندید	ساقیا آن قدح آینه کردار بیار

دلق حافظ بچه ارزد بمیش رنگین کن
وانگهش مست و خراب از ره بازار بیار

ای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر	زار و بیمار غمم راحت جانی بمن آر
قلب بیحاصل ما را بزن اکسیر مراد	یعنی از خاک در دوست نشانی بمن آر
در کمین گاه نظر با دل تنگم جنگست	زابرو غمزه آن تیر و کمانی بمن آر
در غریبی و فراق از غم دل پیر شدم	ساغری می ز کف تازه جوانی بمن آر

منکرانرا هم ازین می دو سه ساغر بچشان
وگر ایشان نستانند روانی بمن آر

ساقیا عشرت امروز بفردا مفکن
یا ز دیوان قضا خط امانی بمن آر

دلم از دست بشد دوش چو حافظ می‌گفت
ای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر

ای خرم از فروغ رخت لاله زار عمر
باز آ که ریخت بی گل رویت بهار عمر

از دیده گر سرشک چو باران رود رواست
کاندر غمت چو برق بشد روزگار عمر

اندیشه از محیط فنا نیست هر کرا
بر نقطه دهان تو باشد مدار عمر

در هر طرف ز خیل حوادث کمین گهست
زان رو عنان گسسته دواند سوار عمر

تا کی می صبوح و شکرخواب بامداد
بیدار گرد هان که گذشت اختیار عمر

دی در گذار بود و نظر سوی ما نکرد
بیچاره دل که هیچ ندید از گذار عمر

این یکدو دم که دولت دیدار ممکنست
دریاب کار ما که نه پیداست کار عمر

بی عمر زنده‌ام من و این بس عجب مدار
روز فراق را که نهد در شمار عمر

حافظ سخن بگوی که بر صفحه جهان
این نقش ماند از قلمت یادگار عمر

عیدست و موسم گل و یاران در انتظار
ساقی بروی یار ببین ماه و می بیار

دل بر گرفته بود ز ایام گل ولی
کاری بکرد همت پاکان روزگار

دل در جهان مبند و ز مستی سوال کن
از فیض جام و قصه جمشید کامکار

گر فوت شد سجود چه نقصان چو باده هست
از می کنند روزه گشا طالبان یار

جز نقد جان بدست ندارم شراب کو
کان نیز بر کرشمه ساقی کنم نثار

خوش دولتیست خرم و خوش خسرو کریم
یا رب ز چشم زخم زمانش نگاه دار

می خور بشعر بنده که زیبی دگر دهد
جام مرصع تو ازین در شاهوار

زانجا که پرده پوشی عفو کریم تست
بر قلب ما ببخش که نقدیست کم عیار

ترسم که روز حشر عنان در عنان رود
تسبیح ما و خرقه رند شراب خوار

حافظ رفت روزه و گل نیز میرود
ناچار باده نوش که از دست رفت کار

ای برده نرد حسن ز خوبان روزگار
قدت براستی چو سهی سرو جویبار

الحق نشان نقش و خور دهان تو
موهوم نقطه ایست نهان از نشانه کار

با صد هزار دشمن اگر دوست باشدت منت
داریم مصاف با سپه ترک نگار

عشقت چو در سراچه دل خانه گیر شد
زین ره برون شوند دگرها باضطرار

گر سرو پیش قد تو سر منکشید مرنج
قد طویل را نبود هیچ اعتبار

منصوبه در سوابق حافظ کنون چ باخت
در ششدر غمت دلم افتاد بر دو وار

نصیحتی کنمت بشنو و بهانه مگیر
که هر چه ناصح مشفق بگویدت بپذیر

ز وصل روی جوانان تمتعی بردار
که در کمین که عمر است مکر عالم پیر

نعیم هر دو جهان پیش عاشقان بجو
که این متاع قلیل است و آن عطای کثیر

معاشر خوش و رود بساز می خواهم
که درد خویش بگویم بناله بم و زیر

بر آن سرم که ننوشم می و گنه نکنم
اگر موافق تدبیر من شود تقدیر

چو قسمت ازلی بی حضور ما کردند
گر اندکی نه بوفق رضاست خرده مگیر

بعزم توبه نهادم قدح ز کف صد بار
ولی کرشمه ساقی نمیکند تقصیر

چو لاله در قدحم ریز ساقیا می مشک
که نقش خال صنم میرم نمیرود ز ضمیر

می دو ساله و محبوب چارده ساله
همین بس است مرا صحبت صغیر و کبیر

دل رمیده ما را که پیش می گیرد
خبر دهید بمجنون خسته از زنجیر

چه جای گفتهٔ خواجو و شعر سلمانست ... که بهتر شد درین حلقه باده در زر بحر

بیار ساغر یاقوت فیض در خوناب ... حسود گو کرم آصفی ببین و بمیر

حدیث توبه درین بزمگه مگو حافظ
که ساقیان کمان ابروت زنند بتیر

روی بنما و وجود خودم از یاد ببر ... خرمن سوختگان را همه گو باد ببر

ما چو دادیم دل و دیده بطوفان بلا ... گو بیا سیل غم و خانه ز بنیاد ببر

زلف چون عنبر خامش که ببوید هیهات ... ای دل خام طمع این طمع از یاد ببر

سینه گو شعلهٔ آتشکدهٔ پارس بکش ... دیده گو آب رخ دجلهٔ بغداد ببر

بعد ازین چهرهٔ زرد من و خاک در دوست ... باده پیش آر و این جام غم از یاد ببر

سعی نابرده درین راه بجایی نرسی ... مزد اگر میطلبی خدمت استاد ببر

روز مرگم نفسی وعدهٔ دیدار بده ... وانگهم تا بلحد فارغ و آزاد ببر

دوش میگفت بمژگان سیاهت بکشم ... یارب از خاطرش اندیشهٔ بیداد ببر

دولت پیر مغان باد که باقی سهلست ... دیگری برو و نام من از یاد ببر

حافظ اندیشه کن از نازکی خاطر یار ... برو از درگهش این ناله و فریاد ببر

بیا که در دل خسته توان درآید باز | بیا که در تن مرده روان درآید باز
بیا که فرقت تو چشم من چنان دربست | که فتح باب وصالش مگر گشاید باز
غمی که چون سپه زنگ ملک دل بگرفت | ز خیل شادی روم رخت زداید باز
به پیش آینه دل هر آنچه میدارم | بجز خیال جمالت نمینماید باز
بر آن مثل که شب آبستن است روز از تو | ستاره میشمرم تا که شب چه زاید باز

بیا که بلبل مطبوع خاطر حافظ
ببوی گلبن وصل تو میسراید باز

بیا کشتی ما در شط شراب انداز | غریو و ولوله در جان شیخ و شاب انداز
مرا بکشتی باده درافکن ای ساقی | که گفته‌اند نکویی کن و در آب انداز
ز کوی میکده برگشته‌ام ز راه خطا | مرا دگر ز کرم بر ره صواب انداز
بیار زان می گلرنگ مشکبو جامی | شرار رشک و حسد در دل گلاب انداز
اگرچه مست و خرابم تو نیز لطفی کن | نظر بر این دل سرگشته خراب انداز
به نیمشب اگرت آفتاب میباید | ز روی دختر گلچهر رز نقاب انداز
مهل که روز وفاتم بخاک بسپارند | مرا بمیکده بر در خم شراب انداز

گر از تو یکسر موئی بر کشد دل حافظ | بگیر و در خم زلفش به پیچ و تاب انداز

ز جور چرخ چو حافظ بجان رسید دلت
بسوی دیو محن ناوک شهاب انداز

حال خونین دلان که گوید باز | وز فلک خون خم که جوید باز

جز فلاطون خم نشین شراب | سر حکمت بما که گوید باز

هر کش از چشم می پرستان باد | نرگس مست اگر بروید باز

هر که چون لاله کاسه گردان شد | زین جفا رخ بخون بشوید باز

بس که در پرده چنگ گفت سخن | ببرش موی تا نموید باز

بگشاید دلم چو غنچه اگر | ساغر لاله گون ببوید باز

گرد بیت الحرام خم حافظ
گر نمیرد بسر بپوید باز

خیز و در کاسه زر آب طربناک انداز | پیشتر زانکه شود کاسه سر خاک انداز

عاقبت منزل ما وادی خاموشانست | حالیا غلغله در گنبد افلاک انداز

ملک این مزرعه دانی که ثباتی نکند | آتشی از جگر جام در املاک انداز

بسر سبز تو ای سرو که چون خاک شوم
ناز از سر بنه و سایه بر آن خاک انداز

دل ما را که ز مار سر زلف تو بخست
از لب خود بشفاخانه تریاک انداز

غسل در اشک زدم کاهل طریقت گویند
پاک شو اول و پس دیده بر آن پاک انداز

یا رب آن زاهد خودبین که بجز عیب ندید
دود آهیش در آیینه ادراک انداز

چشم آلوده نظر از رخ جانان دور است
بر رخ او نظر از آینه پاک انداز

چون گل از نکهت او جامه قبا کن حافظ
وان قبا در ره آن قامت چالاک انداز

روز عیش و طرب و ماه صیام است امروز
کام دل حاصل و ایام بکام است امروز

گو عروس فلکی رخ بنما از مشرق
که مرا دیدن آن ماه تمام است امروز

صبحدم بلبل مست از چه سبب مینالید
کار او چون بهاران بنظام است امروز

محتسب بیهده گو چند مده ندا آزار
کانکه با شاهد و می نیست کد است امروز

زاهدیرا که نبد غیر صوامع جائی
بین که در کنج خرابات مقامست امروز

گو بگویند خلایق که کنون حافظ را
چشم بر روی نگار و لب جام است امروز

زلفین سیه خم بخم اندر زده باز
وقت من شوریده بهم برزده باز

زان چشم نکو چشم بدان دور که امروز
بر مه زده طعنه و بر خور زده باز

بر ساغر عیشم زده سنگ و لیکن
با تو چه توان گفت که ساغر زده باز

از دود دل خسته ام ای دوست حذر کن
کآتش بمن سوخته دل بر زده باز

نقد سره قلب که پالوده ام از چشم
بر سنگ رویم همه بر سر زده باز

شهباز غمت راست کبوتر دل حافظ
هشدار که بر صید کبوتر زده باز

صبا بمقدم گل راح روح بخشد باز
کجاست بلبل خوشگوی گو برآر آواز

دلا ز هجر مکن ناله زانکه در عالم
غم است و شادی و خار و گل و نشیب و فراز

دوتا شدم چو کمان از غم و نمیگویم
هنوز ترک کمان ابروان تیرانداز

ز طره تو پریشانی دلم شد فاش
ز مشک نیست عجب آری ار بود غماز

هزار دیده بروی تو ناظرند و تو خود
نظر بروی کسی بر نمیکنی از ناز

اگر بسوزدت ای دل ز درد ناله مکن
دم از محبت او میزن و بدرد بساز

غبار خاطر ما چشم خصم کور کند
تو رو بخاک نه ای حافظ و برآر نماز

هزار شکر که دیدم بکام خویشت باز | ز روی صدق و صفا گشته با دلم دمساز
روندگان طریقت ره بلا ورزند | رفیق عشق چه غم دارد از نشیب و فراز
ملامتی که بجان من آمد از غم تو | بپایان آن شوان کرد هجر شبان دراز
فکند غلغل عشاق در عراق و حجاز | نوای بانگ غزلهای حافظ شیراز

دلم ربوده لولی وشیست شورانگیز | دروغ وعده و قتال وضع و رنگ آمیز
فدای پیرهن چاک ماه رویان باد | هزار جامه تقوی و خرقه پرهیز
غلام آن کلماتم که آتش انگیزد | نه آب سرد زند در سخن باتش تیز
بیا که هاتف میخانه دوش با من گفت | که در مقام رضا باش و ز قضا مگریز
میان عاشق و معشوق هیچ حایل نیست | تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز

ای صبا گر بگذری بر ساحل رود ارس | بوسه زن بر خاک آن وادی و مشکین کن نفس
منزل سلمی که بادش هر دم از ما صد سلام | پر صدای ساربانان بینی و بانگ جرس
منکه قول ناصحان را خواندمی قول رباب | گوشمالی خوردم از هجران که اینم پند بس

پادشاهی کار بازی نیست ای دل سر بباز / زانکه گوی عشق نتوان زد بچوگان هوس

طوطیان در شکرستان شادکامی میکنند / وز تحیر دست بر سر میزند مسکین مگس

نام حافظ گر برآید بر زبان کلک دوست / از جناب حضرت شاهم بس است این ملتمس

اگر رفیق شفیقی درست پیمان باش / حریف حجره و گرمابه و گلستان باش

شکنج زلف پریشان بدست باد مده / مگو که خاطر عشاق گو پریشان باش

گرت هواست که با خضر همنشین باشی / نهان ز چشم سکندر چو آب حیوان باش

رموز عشق نوازی نه کار هر مرغیست / بیا و بلبل این نوگل خوش الحان باش

دگر بصید حرم تیغ برمکش زنهار / هر آنچه با دل ما کردی پشیمان باش

تو شمع انجمنی یکزبان و یکدل شو / خیال شورش پروانه بین و خندان باش

خموش حافظ و از جور یار ناله مکن / ترا که گفت که در روی خوب حیران باش

خوشا شیراز و وضع بی مثالش / خداوندا نگهدار از زوالش

ز رکناباد ما صد لوحش الله / که عمر خضر می بخشد زلالش

میان جعفرآباد و مصلی | عبیرآمیز می‌آید شمالش

بشیراز آی و فیض روح قدسی | بخواه از مردم صاحب کمالش

صبا زان لولی شنگول سرمست | چه داری آگهی چونست حالش

گر آن شیرین پسر خونم بریزد | دلا چون شیر مادر کن حلالش

چرا حافظ چو می‌ترسیدی از عشق | نکردی شکر ایام وصالش

نیست کس را ز کمند سر زلف تو خلاص | میکشی عاشق مسکین و نترسی ز قصاص

عاشق سوخته دل تا به بیابان فنا | نرود در حرم جان نشود خاص الخاص

ناوک غمزه تو دست ببرد از رستم | حاجب ابروی تو برده گرو از وقاص

بهواداری او شمع صفت از سر شوق | کردم ایثار تن خویش ز روی اخلاص

کیمیای غم عشق تو تن خاکی را | زر خالص کند ار چند بود همچو رصاص

قیمت در گرانمایه چه دانند عوام | حافظا گوهر یکدانه مده جز بخواص

بیا که می‌شنوم بوی جان از آن عارض | که یافتم دل خود را نشان از آن عارض

معانی که ز خوبان بشرح میگویند | ز حسن و لطف سراسر بیان از آن عارض
بشرم رفته تن یاسمین از آن اندام | بخون نشسته دل ارغوان از آن عارض
گرفته نافه چین بوی مشک از آن گیسو | گلاب یافته بوی جنان از آن عارض
ز مهر روی تو خورشید گشته غرق عرق | نزار مانده مه آسمان از آن عارض
ز نظم حافظ بیدل چکید آب حیات | چنانکه خوی شده بر گل چکان از آن عارض

گرد عذار یار من تا بگرفت گرد خط | ماه فلک ز روی او راست فتاد در غلط
ز هوس لبش که آن ز آبحیات چو سرشت | گشته روان ز دیده ام چشمه آن همچو شط
زلف گشاده دلبرا چون بچمن در آمدی | شد رخ گل چو زعفران مشک و گلاب شد سقط
گر بهوات رسید هم گرد شمال جان و لب | گاه بآب همکشم آتش عشق تو چو بط
آبحیات حافظا گشته ز نظم تو خجل | کس بهوای دلبران شعر نگفت از این نمط

ز چشم بد رخ خوب ترا خدا حافظ | که گرد جمله نکوئی بجای ما حافظ
بیا که نوبت صلحست و آشتی و وفا | که با تو نیست مرا جنگ و ماجرا حافظ

ایم

اگرچه خون دلت خورد لعل او بستان | بکام دل ز لبش بوسه خونبها حافظ
ز زلف و خط بتان دل مبند دیگر بار | اگر بجستی ازان بند وان بلا حافظ
بیا بخوان غزلی خوب و تازه وتر و نو | که شعر تست فرح بخش و غمزدا حافظ
چه ذوق یافت دل من که گفته از لطف | مراست تحفه جانبخش و دلربا حافظ

بامدادان که ز خلوتگه کاخ ابداع | شمع خاور فکند بر همه اطراف شعاع
برکشد اینه جیب فلک جابه در ان | بنماید رخ گیتی بهزاران انواع
در زوایای فلک خانه جمشید فلک | ارغنون ساز کند زهره باهنگ سماع
چنگ در غلغله گوید که کجا شد منکر | جام در قهقهه اید که کجا شد مناع
وضع دوران بنگر ساغر عشرت برگیر | که بهر حالتی اینست که بینی اوضاع
طره شاهد زیبا همه بندست و فریب | عارفان بر سر این قحبه مجویند نزاع
منظر لطف ازل روشنی چشم امل | جامع علم و عمل جان جهان شاه شجاع

سحر ببوی گلستان دمی شدم در باغ | که تا چو بلبل بیدل کنم علاج دماغ

بچهره گل سوری نگاه میکردم | که بود در شب تاری بروشنی چو چراغ
چنان بحسن و جوانی خویشتن مغرور | که داشت از دل بلبل هزار گونه فراغ
زبان کشیده چو تیغی بسرزنش سوسن | دهان گشاده شقایق چو مردم ایغاغ
گشاده نرگس رعنا بحسرت آب از چشم | نهاده لاله بسودا بجان هزاران داغ
یکی چو باده پرستان صراحی اندر دست | یکی چو ساقی مستان بکف گرفته ایاغ
نشاط روز جوانی چو گل غنیمت دان | که حافظا نبود بر رسول غیر بلاغ

طالع اگر مدد کند دامنش آورم بکف | گر بکشم زهی طرب ور بکشد زهی شرف
طرف کرم ز کس نبست این دل پر امید من | گرچه سخن همی رود قصه من بهر طرف
چند بناز پرورم مهر بتان سنگدل | یاد پدر نمیکنند این پسران ناخلف
زخم ابروی توام هیچ گشایشی نشد | وه که در خیال غم عمر عزیز شد تلف
من بخیال شاهدی گوشه نشین و طرفه آنک | مغبچه ز هر طرف میزندم بچنگ و دف
صوفی شهر بین که چون لقمه شبهه میخورد | پاردمش دراز باد آن حیوان خوش علف
حافظ اگر قدم نهی در ره خاندان بصدق | بدرقه رهت شود همت شحنه نجف

زبان خامه ندارد سر بیان فراق / وگرنه شرح دهم با تو داستان فراق

دریغ مدت عمرم که بر امید وصال / بسر رسید و نیامد بسر زمان فراق

سری که بر سر گردون بفخر می‌سودم / براستان که نهادم بر آستان فراق

کنون چه چاره که در بحر غم بگردابی / فتاد زورق صبرم ز بادبان فراق

بسی نماند که کشتی عمر غرقه شود / ز موج شوق در ان بحر بیکران فراق

ز شوق هجر دلم شد کباب دور از تو / مدام خون جگر میخورم ز خان فراق

بپای شوق گر این ره بپا شدی حافظ / بدست هجر ندادی کسی عنان فراق

مقام امن و می بیغش و رفیق شفیق / گرت مدام میسر شود زهی توفیق

جهان و کار جهان جمله هیچ در هیچست / هزار بار من این نکته کرده‌ام تحقیق

دریغ و درد که تا این زمان ندانستم / که کیمیای سعادت رفیق بود رفیق

حلاوتی که ترا در چه زنخدانست / بکنه آن نرسد صد هزار فکر عمیق

بما که توبه ز لعل نگار و خنده جام / تصور است که عقلش نمیکند تصدیق

اگر برنگ عقیقست اشک من چه عجب / که مهر خاتم چشم منست همچو عقیق
بخنده گفت که حافظ غلام طبع توام / ببین که تا بچه حدم همی کند تحمیق

اگر شراب خوری جرعه فشان بر خاک / ازان گناه که نفعی رسد بغیر چه باک
برو بهر انچه تو داری بخور دریغ مدار / که بی دریغ زند روزگار تیغ هلاک
چه دوزخی چه بهشتی چه ادمی چه ملک / بمذهب همه کفر طریقت است امساک
فریب دختر رز طرفه میزند ره عقل / مباد تا بقیامت خراب طارم تاک
براه میکده حافظ خوش از جهان رفتی / دعای اهل دلت باد مونس دل پاک

ره روان عشق بس باشد دلیل / آب چشم اندر رهش باشد سبیل
موج اشک ما چه ارد در حساب / انکه کشتی راند بر خون قتیل
اختیاری نیست بدنامی من / ضلنی فی العشق من یهدی السبیل
بی می و مطرب بفردوسم مخوان / راحتی فی الراح لا فی السلسبیل
اتش عشق بتان بر خود مزن / یا بر اتش جای کن همچون خلیل

بالی

یا رسوم پیلبانی یاد گیر — یا مده هندوستان بر یاد پیل

یا بکش بر چهره نیل عاشقی — یا فرو بر جامهٔ تقوی بنیل

حافظا گر معنی داری بیار
ورنه دعوی نیست غیر از قال و قیل

آنکه پامال جفا کرد چو خاک راهم — خاک میبوسم و عذر قدمش میخواهم

من نه آنم که بجور از تو بنالم حاشا — چاکر معتقد و بندهٔ دولتخواهم

ذره خاکم و در کوی توام وقت خوشست — ترسم ای دوست که بادی ببرد ناگاهم

صوفی صومعهٔ عالم قدسم اما — حالیا دیر مغانست حوالتگاهم

بسته‌ام در خم گیسوی تو امید دراز — که مبادا که کند دست طلب کوتاهم

پیر میخانه سحر جام جهان‌بینم داد — وندران آینه از حسن تو کرد آگاهم

با من راه‌نشین خیز و سوی میکده آی — تا در آن حلقه ببینی که چه صاحبجاهم

بر سر شمع رخش شمع صفت میسوزم — گرچه دانم که هوای تو کشد ناگاهم

خوش آمد که سحر خسرو خاور میگفت — با همه پادشهی بندهٔ دولتشاهم

مست بگذشتی از حافظت اندیشه نبود — آه اگر دامن حسن تو بگیرد آهم

بعزم توبه سحر گفتم استخاره کنم
بهار توبه شکن میرسد چه چاره کنم

سخن درست بگویم نمیتوانم دید
که می خورند حریفان و من نظاره کنم

ببوی باده دماغ مرا علاج کنید
گر از میانه بزم طرب کناره کنم

نه قاضیم نه مدرس نه محتسب نه فقیه
مرا چه فرض که منع شرابخواره کنم

ز روی دوست مرا چون گل مراد شکفت
حواله سر دشمن بسنگ خاره کنم

گدای میکده‌ام لیک وقت مستی بین
که ناز بر فلک و حکم بر ستاره کنم

چو غنچه با لب خندان بیاد مجلس شاه
پیاله گیرم و از شوق جامه پاره کنم

ز باده خوردن پنهان ملول شد حافظ
ببانگ بربط و نی رازش اشکاره کنم

بارها گفته‌ام و بار دگر میگویم
که من دلشده این ره نه بخود میپویم

در پس آینه طوطی صفتم داشته‌اند
آنچه استاد ازل گفت بگو میگویم

من اگر خارم اگر گل چمن آرایی هست
که بهر دست که میپروردم میرویم

دوستان عیب من بیدل حیران مکنید
گوهری دارم و صاحبنظری میجویم

گرچه با دلق ملمع می گلگون عیب است | مکنم عیب کز او رنگ ریا میشویم
خنده و گریه عشاق ز جای دگر است | میسرایم بشب و وقت سحر میمویم

حافظم گفت که خاک در میخانه مبوی
گو مکن عیب که من مشک ختن میبویم

برخیز تا طریق تکلف رها کنیم | دکان معرفت بدو جو بر بها کنیم
گر دیگر آن نگار قباپوش بگذرد | ما نیز جامهای تصوف قبا کنیم
مفتاد ذلت از نظر خلق در حجاب | بهتر ز طاعتی که بروی و ریا کنیم
آنکو بغیر سابقه چندین نواخت کرد | ممکن بود که عفو کند گر خطا کنیم
گر یک شبی بدست من افتد نگار ما | مشکل بود که دامنش از کف رها کنیم
گفتم نگشت کام دلم حاصل از لبت | گفتا تو صبر کن که مرادت روا کنیم

حافظ وفا نمیکند ایام سست مهر
این چند روزه عمر بیا تا وفا کنیم

بشری اذ السلامة حلت بذی سلم | لله حمد معترف غایة النعم
آن خوش خبر کجاست که این فتح مژده داد | تا جان فشانمش چو زر و سیم در قدم

از بازگشت شاه چه خوش طرفه نقش بست / اهنگ خصم او بسوی پردهٔ عدم

پیمان شکن هر آینه گردد شکسته دل / ان العهود عند ملوک النهی الذمم

در نیل غم فتاده سپهرش بطعن گفت / الآن قد ندمت و ماینفع الندم

میجستم از سحاب امل رحمتی ولی / جز دیده ام معاینه بیرون نداد نم

ساقی بیا که دور گلست و زمان عیش / پرکن پیاله و مخور اندوه بیش و کم

بشنو ز جام باده که از زال نو عروس / بسیار کشت شوهر چون کیقباد و جم

ایدل تو جام جم مطلب جام می بخواه / این بود قول بلبل دستانسرای جم

حافظ بکنج میکده دارد قرارگاه / کالطیر فی الحدیقه و اللیث فی الاجم

بغیر اینکه بشد دین و دانش از دستم / دگر بگو که ز عشقت چه طرف بربستم

اگرچه خرمن عمرم غم تو داد بباد / بخاک پای عزیزت که عهد نشکستم

چو ذره گرچه حقیرم ببین بدولت عشق / که در هوای رخت چون بمهر پیوستم

بیار باده که عمریست تا من از سر غم / بکنج عافیت از بهر عیش ننشستم

چگونه سر ز خجالت برآورم بر دوست / که خدمتی بسزا بر نیامد از دستم

بسوخت حافظ و آن یار دلنواز نگفت
که مرهمی بفرستم چه خاطرش خستم

بتیغم گر زند دستش نگیرم
وگر تیرم زند منت پذیرم

کمان ابروی ما را گو بزن تیر
که پیش دست و بازویت بمیرم

غم گیتی چو از پایم درآورد
بجز ساغر نباشد دستگیرم

برآی آفتاب صبح امید
که در دست شب هجران اسیرم

چو ترکان تا کی ای زاهد فریبی
بسیب بوستان و جوی شیرم

من آن مرغم که هر شام و سحرگه
رسد تا عرش آواز صفیرم

بفریادم رس ای پیر خرابات
بیکجرعه جوانم کن که پیرم

بگیسوی تو خوردم دوش سوگند
که از پای تو من سر برنگیرم

بسوز این خرقه تقوی تو حافظ
که گر آتش شوم در وی نگیرم

گرچه ما بندگان پادشهیم
پادشاهان ملک صبحگهیم

گنج در آستین و کیسه تهی
جام گیتی نما و خاک رهیم

هوشیار حضور و مست غرور — بحر توحید و غرقهٔ گنهیم

شاهد بخت اگر کرشمه کند — ماش آئینهٔ رخ چه مهیم

شاه بیدار بخت را هر شب — ما نگهدار افسر و کلهیم

گو غنیمت شمار صحبت ما — که تو در خواب و ما بدیده گهیم

شاه منصور واقف است که ما — روی همت بهر کجا که نهیم

دشمنان را ز خون کفن سازیم — دوستان را قبای فتح دهیم

رنگ تزویر پیش ما نبود — شیر سرخیم و افعی سیهیم

وام حافظ بگو که باز دهند
کرده اعتراف و ما گوهیم

چرا نه در پی یار و دیار خود باشم — چرا نه خاک کف پای یار خود باشم

غم غریبی و غربت چو بر نمیتابم — بشهر خود روم و شهریار خود باشم

ز محرمان سراپردهٔ وصال شوم — ز بندگان خداوندگار خود باشم

چو کار عمر نه پیداست باری آن بهتر — که روز واقعه پیش نگار خود باشم

بود که لطف ازل رهنمون شود حافظ — وگرنه تا بازل شرمسار خود باشم

هرچند پیر و خسته دل و ناتوان شدم
هرگه که یاد روی تو کردم جوان شدم

شکر خدا که هرچه طلب کردم از خدا
بر منتهای همت خود کامران شدم

در شاهراه دولت سرمد بتخت بخت
با جام می بکام دل دوستان شدم

تا قد و عارض تو بدیدم بباغ حسن
مداح سرو باغ و گل بوستان شدم

از آن زمان که فتنه چشمت بمن رسید
ایمن ز شر فتنه آخر زمان شدم

ای گلبن جوان بر دولت بخور که من
در سایه تو بلبل باغ جهان شدم

اول ز حرف و صوت وجودم خبر نبود
در مکتب غم تو چنین نکته‌دان شدم

قسمت حوالتم بخرابات میکند
چندانکه اینچنین شدم و آنچنان شدم

من پیر سال و ماه نیم یار بیوفاست
بر من چو عمر میگذرد پیر از آن شدم

آنروز بر دلم در معنی گشوده شد
کز ساکنان درگه پیر مغان شدم

دوشم نوید داد بشارت که حافظا
بازآ که من کنون بگناهت ضمان شدم

شاه شمشاد قدان خسرو شیرین دهنان
که بمژگان شکند قلب همه صف شکنان

مست بگذشت و نظر بر من درویش انداخت
گفت کای چشم و چراغ همه شیرین سخنان

تا کی از سیم و زرت کیسه تهی خواهد بود
بنده من شو و برخور ز همه سیم تنان

کمتر از ذره نه‌ای پست مشو مهر بورز
تا بمنزلگه خورشید رسی رقص کنان

بر جهان تکیه مکن ور قدحی می داری
شادی زهره جبینان خور و نازک بدنان

پیر پیمانه‌کش من که روانش خوش باد
گفت پرهیز کن از صحبت پیمان شکنان

گفت حافظ من و تو محرم این راز نه‌ایم
از می لعل حکایت کن و شیرین دهنان

منم که شهره شهرم بعشق ورزیدن
منم که دیده نیالوده‌ام ببد دیدن

بمی پرستی از آن نقش خود زدم بر آب
که تا خراب کنم نقش خود پرستیدن

وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم
که در طریقت ما کافریست رنجیدن

ز خط یار بیاموز مهر با رخ خوب
که گرد عارض خوبان خوشست گردیدن

بپیر میکده گفتم که چیست راه نجات
بخواست جام می و گفت عیب پوشیدن

عنان بمیکده خواهیم تافت زین مجلس
که وعظ بی عملان واجبست نشنیدن

مبوس جز لب معشوق و جام می حافظ
که دست زهدفروشان خطاست بوسیدن

بالابلند عشوه‌گر نقش‌باز من — کوتاه کرد قصهٔ زهد دراز من

دیدی دلا که آخر پیری و زهد و علم — کوفاش کرد در همه آفاق راز من

از آب دیده بر سر آتش نشسته‌ام — با من چه کرد دیدهٔ معشوقه باز من

می‌ترسم از خرابی ایمان که می‌برد — محراب ابروی تو حضور نماز من

مست است یار و یاد حریفان نمی‌کند — ذکرش بخیر ساقی مسکین نواز من

گفتم بدلق و زرق بپوشم نشان عشق — غماز بود اشک و عیان کرد راز من

یارب کی آن صبا بوزد کز نسیم او — گردد شمامهٔ کرمش کارساز من

برخود چو شمع خنده زنان گریه می‌کنم — تا با تو سنگدل چه کند سوز و ساز من

نقشی برآب می‌زنم از گریه حالیا — تا کی شود قرین حقیقت مجاز من

زاهد چو از نماز تو کاری نمی‌رود — هم مستی شبانه و سوز و نیاز من

یاران بناز و نعمت و ما غرق محنتیم — یارب بساز کار من ای کارساز من

حافظ ز غصه سوخت بگو حالش ای صبا
با شاه دوست‌پرور دشمن گداز من

بهار و گل طرب انگیز گشت و توبه شکن — بشادی رخ گل بیخ غم ز دل برکن

طریق صدق بیاموز ز آب صافی دل
براستی طلب آزادگی ز سرو و سمن

رسید باد صبا غنچه از هواداری
ز خود برون شد و بر خود درید پیراهن

ز دست برد صبا گرد گل کلاله ببین
شکنج گیسوی سنبل ببین بروی سمن

عروس غنچه بدین زیور و تبسم خوش
معاینه دل و دین میبرد بوجه حسن

صفیر بلبل شوریده و نفیر هزار
برای وصل گل آمد برون ز بیت حزن

حدیث غصهٔ دوران ز جام جو حافظ
بقول مطرب و فتوی پیر صاحب فن

گلبرگ را ز سنبل مشکین نقاب کن
یعنی که رخ بپوش و جهانی خراب کن

بگشا بشیوه نرگس مست خراب را
وز رشک چشم نرگس رعنا بخواب کن

بفشان عرق ز چهره و اطراف باغ را
چون شیشهای دیده ما پر گلاب کن

ایام گل چو عمر برفتن شتاب کرد
ساقی بدور باده گلگون شتاب کن

بوی بنفشه بشنو و زلف نگار گیر
بنگر برنگ لاله و عزم شراب کن

زانجا که رسم و عادت عاشق کشی تست
با دشمنان قدح کش و با ما عتاب کن

ما بخت خویش و خوی ترا آزموده ایم
شمشیر کین بخون دل ما خضاب کن

همچون حباب دیده بروی قدح گشای — وین خانه را قیاس اساس از حباب کن

حافظ وصال می‌طلبد از ره دعا
یا رب بعزتت که دعا مستجاب کن

ز در درآی و شبستان ما منور کن — دماغ مجلس روحانیان معطر کن

بچشم و ابروی جانان نهاده‌ام دل و جان — بیا بیا و تماشای طاق منظر کن

بگو بخازن جنت که خاک این مجلس — بتحفه بر سوی فردوس و عود مجمر کن

ستاره شب هجران نمی‌فشاند نور — ببام قصر برآ و چراغ مه برکن

فضول نفس حکایت بسی کند ساقی — تو کار خود مده از دست و می بساغر کن

وگر فقیه حکایت کند که عشق مباز — پیاله بدهش گو دماغ را تر کن

حجاب چهرهٔ ادراک شد شعاع جمال — بیا و خرگه خورشید را منور کن

چو شاهدان چمن زیردست حسن تواند — کرشمه بر سمن و شیوه بر صنوبر کن

ازین مزوجه و خرقه ننگ در تنگم — بیک کرشمهٔ صوفی وشم قلندر کن

طمع بنقد وصال تو حد ما نبود — حوالتم بلب لعل همچو شکر کن

لب پیاله ببوس آنگهی بمستان ده — بدین دقیقه دماغ خرد معطر کن

بس از مداومت عیش و عشق مه رویان
ز کارها که کنی شعر حافظ از بر کن

ای نور چشم من سخنی هست گوش کن
چون ساغرت پر است بنوشان و نوش کن

پیران سخن به تجربه گویند گفتمت
هان ای پسر که پیر شوی پند گوش کن

بر هوشمند سلسله ننهاد دست عشق
خواهی که زلف یار کشی ترک هوش کن

تسبیح و خرقه لذت مستی نبخشدت
همت درین عمل طلب از می فروش کن

برگ و نوا تبه شد و ساز طرب نماند
ای چنگ ناله برکش و ای دف خروش کن

ساقی که جامت از می صافی تهی مباد
چشم عنایتی بمن دردنوش کن

با دوستان مضایقه در عمر و مال نیست
صد جان فدای یار نصیحت نیوش کن

در راه عشق وسوسهٔ اهرمن بسیست
هشدار گوش دل به پیام سروش کن

هر بیت در قبای افشان چو بگذری
تنگ بوسه نذر حافظ پشمینه پوش کن

چو گل هر دم به بویت جامه در تن
کنم چاک از گریبان تا بدامن

تنت را دید گویی گل که در باغ
چو مستان جامه را بدرید در تن

من از دست غمت مشکل برم جان | ولی دل را تو آسان بردی از من
بقول دشمنان برگشتی از دوست | نگردد هیچکس با دوست دشمن
ببار ای شمع اشک از دیده چون ابر | که سوز دل شد بر خلق روشن
تنت در جامه همچون جام باده | دلت در سینه چون در نقره آهن
نگار از سینه ام آه جگر سوز | بر آید همچو دود از راه روزن
دلم را مشکن و در پا مینداز | که دارد در سر زلف تو مسکن

چو دل در زلف تو بستست حافظ
بدینسان کار او در پا میفکن

دانی که چیست دولت دیدار یار دیدن | در کوی او گدائی بر خسروی گزیدن
از جان طمع بریدن آسان بود ولیکن | از دوستان جانی مشکل توان بریدن
خواهم شدن ببستان چون غنچه با دل تنگ | وآنجا به نیکنامی پیراهنی دریدن
که با نسیم چون گل راز نهفته گفتن | که سر عشقبازی از بلبلان شنیدن
بوسیدن لب یار اول ز دست مگذار | کآخر ملول گردی از دست و لب گزیدن
فرصت شمار صحبت کز این دو راهه منزل | چون بگذریم از هم نتوان بهم رسیدن

بدین رفت حافظ از یاد شاه منصور
یارب بیادش آور درویش پروریدن

کرشمه‌ای کن و بازار ساحری بشکن
بغمزه رونق بازار سامری بشکن

بآهوان نظر شیر آفتاب بگیر
بابروان دوتا قوس مشتری بشکن

بباد ده سر و دستار عالمی و آنگه
کلاه گوشه بآیین دلبری بشکن

چو عطرسای شود زلف سنبل از دم باد
تو قیمتش بسر زلف عنبری بشکن

بزلف گوی که آیین سرکشی بگذار
بغمزه گوی که قلب ستمگری بشکن

برون خرام و ببر گوی خوبی از همه کس
سزای حور بده رونق پری بشکن

چو عندلیب فصاحت فروشد ای حافظ
تو قدر او بسخن گفتن دری بشکن

اینت سلطان گل پیدا شد از طرف چمن
مقدمش یارب مبارک باد بر سرو و سمن

خوش بجای خویشتن بود این نشست خسروی
تا نشیند هر کسی اکنون بجایگاه خویشتن

خاتم جم را بشارت ده بحسن خاتمت
کاسم اعظم کرد ازو کوتاه دست اهرمن

چو بهار ملک را آب روان شمشیر تست
تو درخت عدل بنشان بیخ بدخواهان بکن

تا ابد معمور باد این خانه کز خاک درش
هر نفس با بوی رحمان می وزد باد یمن

گوشه گیران انتظار جلوه خوش میکنند
برشکن طرف کلاه و برقع از رخ برفکن

ای صبا بر ساقیان عرم اتابک عرضه دار
تا از آن جام زرافشان جرعه بخشند بمن

شوکت پور پشنگ و حسن عالمگیر او
شهسوارا چون بمیدان آمدی گویی بزن

خنگ چوگانی چرخت رام شد در زیر زین
در همه شهنامها شد داستان انجمن

مشورت با عقل کردم گفت حافظ باده نوش
ساقیا می ده بقول مستشار موتمن

چندانکه گفتم غم با طبیبان
درمان نکردند مسکین غریبان

درج محبت بر مهر خود نیست
یارب مبادا کام رقیبان

یارب امان ده تا باز بیند
چشم محبان روی حبیبان

آن گل که هردم در دست بادیست
گو شرم بادت از عندلیبان

ما درد پنهان با یار گفتیم
نتوان نهفتن رنج از طبیبان

ای منعم اخر خوان جودت
تا چند باشیم از بی نصیبان

حافظ نگشتی شیدای گیتی
گر می شنیدی پند ادیبان

خوشتر از فکر می و جام چه خواهد بودن
تا ببینیم سرانجام چه خواهد بودن

غم دل چند توان خورد که ایام نماند
گو نه دل باش و نه ایام چه خواهد بودن

باده خور غم مخور و پند مقلد منیوش
رغم آنکس که نهد دام چه خواهد بودن

پیر پیمانه همی خواند معمای خوش
از خط جام که فرجام چه خواهد بودن

مرغ کم حوصله را گو غم خود خور که برو
رغم آنکس که نهد دام چه خواهد بودن

بردم از ره دل حافظ بمی و چنگ و غزل
تا جزای من بدنام چه خواهد بودن

می‌سوزم از فراقت روی از جفا بگردان
هجران بلای ما شد یا رب بلا بگردان

مه جلوه می‌نماید بر سبز خنگ گردون
تا او بسر درآید بر رخش پا بگردان

یغمای عقل و دین را بیرون خرام سرمست
در سر کلاه بشکن در بر قبا بگردان

مرغوله را برافشان یعنی برسم کاکل
گرد و بخور و عنبر گرد صبا بگردان

ای نور چشم مردان در عین انتظارم
چنگی حزین و جامی بنواز یا بگردان

دوران همی نویسد بر عارض بتان خط
یا رب نوشته بد از یار ما بگردان

حافظ ز خوبرویان بختت جز اینقدر نیست
گر تو رضا نداری حکم قضا بگردان

دلم را شد سر زلف تو مسکن | بدینسانش فرو مگذار و مشکن
وگر دل سر کشد چون زلف از خط | بدست آور دلی در پا میفکن
بدستم نیست چون زلف تو وجهی | که در پایت فشانم زر بدامن
چو شمع از پیشم آیی در شب تار | شود چشمم بدیدار تو روشن
ز شرم قامتت بنشینم آزاد | همه تن گر زبان باشم چو سوسن
بگلزارم چه کار اکنون که گشته است | جهان بر چشم از رویت چو گلشن
ز حضرت گر بیابم ذره روی | چو خورشیدم فرود آید ز روزن
کجا بر تنگ شکر دست یابد | گر اندیشد مگس از بادبیزن

چو حافظ ماجرای عشقبازی
نمیگوید کسی بر وجه احسن

خدارا کم نشین با خرقه پوشان | رخ از رندان بیسامان مپوشان
درین خرقه بسی آلودگی هست | خوشا وقت قبای میفروشان
چو مستم کرده مستور منشین | چو نوشم داده زهرم منوشان
تو نازک طبعی و طاقت نیاری | گرانیهای مشتی دلق پوشان

درین صوفی دردی ندیدم — که صافی باد عیش دردنوشان

لب میگون و چشم مست بگشا — که از شوق می لعلت خروشان

بیا و زرق این سالوسیان بین — صراحی خون دل و بربط خروشان

ز دل گرمی حافظ بر حذر باش
که دارد سینه‌ای چون دیگ جوشان

زهی لعلت روان را جان شیرین — لبت اهل جهان را جان شیرین

جمالت حوریان را باغ جنت — وصالت انبیا را جان شیرین

بگیسو دلبران را دام سودا — بمرجان خسروان را جان شیرین

تو آن ماهی که یاقوت لبت هست — شه سلطان لشکر را جان شیرین

بجز مدحش هر آنچه جان فزاید
بگوید حافظ از را جان شیرین

صبح است ساقیا قدحی پر شراب کن — دور فلک درنگ ندارد شتاب کن

زان پیشتر که عالم فانی شود خراب — ما را ز جام باده گلگون خراب کن

خورشید می ز مشرق ساغر طلوع کرد — گر برگ عیش میطلبی ترک خواب کن

روزی که چرخ از گل ما کوزها کند / زنهار کاسه سر ما پر شراب کن

ما مرد زهد توبه و طامات نیستیم / با ما بجام باده گلگون خطاب کن

کار ثواب باده پرستیست حافظا / برخیز زود عزم بکار ثواب کن

فاتحه خوان چو آمدی بر سر خسته بخوان / لب بگشا که میدهد لعل لبت بخسته جان

ای که طبیب حاذقی روی زبان من ببین / کز دم و دود سینه‌ام التهابست بر زبان

گرچه ز استخوان من کرد ز مهر گرم و رفت / همچو تبم نمیرود آتش مهر از استخوان

آنکه مدام شیشه‌ام از می عیش داده است / شیشه‌ام از چه میبرد پیش طبیب هر زمان

آنکه به پرسش آمده فاتحه نخواند و رفت / گو نفسی که روح را میکنم از پیش روان

باز نشان حرارتم ز آب دو دیده و ببین / نبض مرا که میدهد هیچ ز زندگی نشان

درد دل از طبیب اگر زانکه نهفته میکنم / گونه زرد میکند حال درون من عیان

حال دلم چو خال توست در آتشش وطن / چشمم از آن دو چشم تو خسته شدست ناتوان

حافظ از آب زندگی طبع تو داد شربتم / ترک طبیب کن بیا نسخه شربتم بخوان

مرغ دلم طایریست قدسی عرش آشیان — از قفص تن ملول سیر شده در جهان

از در این خاکدان چون بپرد مرغ جان — باز نشیمن کند بر در آن گلستان

چون بپرد زین جهان سدره بود جای او — تکیه که باز ما کنگرهٔ عرش دان

سایه دولت فتد بر سر آدم بسی — گر بکشد مرغ ما بال و پری در جهان

در دو جهانش نیست مکان که او کانیست — کان وی از معدنست جایگهی لامکان

عالم علوی بود جایگه مرغ ما — انجور او بود گلشن باغ جهان

چون دم وحدت زدی حافظ شوریده حال
خامه توحید کش بر ورق انس و جان

ای قبای پادشاهی راست بر بالای تو — تاج شاهی را فروغ از گوهر والای تو

آفتاب فتح را هر دم طلوعی میدهد — در کلاه خسروی رخساره سیمای تو

جلوه گاه آشیان عرش باشد هر کجا — نکتهٔ هرگز نشد فوت از دل دانای تو

در رسوم شعر و حکمت با هزاران اختلاف — طوطی خوش لهجه یعنی کلک شکرخای تو

گرچه خورشید جهان چشم و چراغ عالمست — روشنایی بخش روی اوست خاک پای تو

آنچه اسکندر طلب کرد و ندادش روزگار — جرعهٔ بود از زلال جام جان افزای تو

عرض حاجت در حریم حضرتت محتاج نیست | راز کس مخفی نماند از فروغ رای تو

خسروا پیرانه سر حافظ جوانی میکند
بر امید عفو جان بخش گنه بخشای تو

ای پیک راستان خبر یار ما بگو | احوال گل به بلبل دستان سرا بگو
ما محرمان خلوت انسیم غم مخور | با یار آشنا خبر آشنا بگو
برهم چو میزد آن سر زلفین مشکبار | با ما بسر چه داشت بیا صبا بگو
هر کس که گفت خاک در دوست توتیاست | گو این سخن معاینه در چشم ما بگو
جان پرورست قصه ارباب معرفت | رمزی برو بپرس و حدیثی زما بگو
ما بنده گر بران در دولت گذر بود | بعد از ادای خدمت خود عجز ما بگو
صوفی که منع ما ز خرابات میکند | گو در حضور پیر من این ماجرا بگو
آن می که در سبو دل صوفی بعشوه برد | کی در قدح کرشمه کند ساقیا بگو
در راه عشق فرق غنی و فقیر نیست | ای پادشاه حسن سخن با گدا بگو
با این فقیر نامه آن محتشم بخوان | آخر نه واقفی که چه رفت ای صبا بگو
مرغ چمن بگریه ما دوش می گریست | با این گدا حکایت آن پادشا بگو

دلها بدام زلف تو بر خاک مفشیاند
برآن عیب ما چه گذشت از هوا بگو

هرچند ما بدیم تو ما را بدان مگیر
شاهانه ماجرای گناهان ما بگو

حافظ گرت بمجلس ما راه میدهند
می نوش و ترک زرق ز بهر خدا بگو

ای آفتاب آینه دار جمال تو
مشک سیاه مجمره گردان خال تو

صحن سرای دیده بشستم ولی چه سود
کین خانه نیست در خور خیل خیال تو

در اوج ناز و نعمتی ای پادشاه حسن
یارب مباد تا بقیامت زوال تو

مطبوع تر ز نقش تو صورت نبسته اند
طغرانویس ابروی مشکین مثال تو

برخاست بوی گل ز در آشتی درآی
ای نوبهار ما رخ فرخنده فال تو

در چین زلفش ای دل غمگین چگونهٔ
کاشفته گفت باد صبا شرح حال تو

در پیش خواجه شرح کدامین جفا کنم
شرح نیازمندی خود یا ملال تو

این نقطه سیاه که آمد مدار نور
عکسیست در حدیقهٔ بینش ز خال تو

تا پیش بخت باز روم تهنیت کنان
کو مژدهٔ ز مقدم عید وصال تو

تا آسمان ز حلقه بگوشان ما شود
کو عشوهٔ ز ابروی همچون هلال تو

حافظ درین کمند سر سرکشان بسیست / سودای کج مپز که نباشد مجال تو

مزرعه سبز فلک دیدم و داس مه نو / یادم از کشته خویش آمد و هنگام درو

گفتم ای بخت بخسبیدی و خورشید دمید / گفت با این همه از سابقه نومید مشو

تکیه بر اختر شبگرد مکن کین عیار / تاج کاوس ببرد و کمر کیخسرو

آنچنان رو شب رحلت که مسیحا بفلک / کز چراغ تو بخورشید رسد صد پرتو

آسمان گو مفروش این عظمت کاندر عشق / خرمن مه بجوی خوشه پروین بدو جو

گوشوار در و لعل ارچه گران دارد گوش / دور خوبی گذرانست نصیحت بشنو

چشم بد دور ز خال تو که در عرصه حسن / بیدقی راند که برد از مه و خورشید گرو

گفتا برون شدی بتماشای ماه نو / از ماه ابروان منت شرم باد رو

تخم وفا و مهر درین کهنه کشتزار / آنگه عیان شود که رسد موسم درو

ساقی بیار باده که رمزی بگویمت / از سیر اختر کهن و دور ماه نو

شکل هلال از نو میدهد نشان / از افسر سیامک و ترک کلاه زو

عمریست تا دلم ز اسیران زلف تست | غافل ز حفظ خاطر یاران من مشو

مفروش عطر عقل که هندوی زلف یار | کانجا هزار نافه مشکین به نیم جو

حافظ جناب پیر مغان مأمن صفاست
درس حدیث عشق بر او خوان و زو شنو

تاب بنفشه میدهد طره مشکسای تو | پرده غنچه میدرد خنده دلگشای تو

ای گل خوش نسیم من بلبل خویش را مسوز | کز دل و جان همی کند شب همه شب دعای تو

خرقه زهد و جام می گرچه نه درخور همند | این همه نقش میزنم در طلب رضای تو

شور و شراب عشقت آن نفسم رود ز یاد | کین سر پرهوس شود خاک در سرای تو

من که ملول گشتمی از نفس فرشتگان | قال و مقال عالمی میکشم از برای تو

عشق تو سرنوشت من خاک درت بهشت من | مهر رخت سرشت من راحت من جفای تو

دولت عشق بین چون از سر محتشمی | گوشه تاج سلطنت هر که بود گدای تو

شاه نشین چشم من جلوه که جمال تو | جای دعاست شاه من بی تو مباد جای تو

خوش چمنیست عارضت خاصه که در بهار حسن
حافظ خوش کلام شد مرغ سخن سرای تو

خط عذار یار که بگرفت ماه ازو — خوش حلقه ایست لیک بدر نیست راه ازو

ابروی دوست گوشهٔ محراب دولتست — انجا بمال چهره و حاجت بخواه ازو

ای جرعه نوش مجلس جم سینه پاک دار — آیینه ایست جام جهان بین که آه ازو

صوفی مرا بصومعه برد از طریق عشق — این دود بین که نامهٔ من شد سیاه ازو

سلطان غم هر انچه تواند بگو بکن — من برده ام بباده فروشان پناه ازو

ساقی چراغ می بره آفتاب دار — گو برفروز مشعلهٔ صبحگاه ازو

آبی بروزنامهٔ اعمال ما فشان — بتوان مگر سترد حروف گناه ازو

آیا درین خیال که دارد گدای شهر — روزی بود که یاد کند پادشاه ازو

حافظ که ساز مجلس عشاق ساز کرد — خالی مباد عرصهٔ این بزمگاه ازو

گلبن عیش میدمد ساقی گلعذار کو — باد بهار میوزد بادهٔ خوشگوار کو

هر گل نو ز گلرخی یاد همی کند ولی — گوش سخن شنو کجا دیدهٔ اعتبار کو

مجلس اهل شوق را غالیه ده ازین نسیم — ای دم صبح خوش نفس نافهٔ زلف یار کو

حسن فروشی گلم نیست تحمل ای صبا — دست زدم بخون دل بهر خدا نگار کو

شمع سحر ز خیرگی لاف ز عارض تو زد
خصم زبان دراز شد خنجر آبدار کو

گفت مگر ز لعل من بوسه نداری آرزو
مردم از این هوس ولی قدرت و اختیار کو

حافظ اگر چه در سخن خازن گنج حکمت است
از غم روزگار دون طبع سخن گذار کو

ای خونبهای نافه چین خاک راه تو
خورشید سایه‌پرور طرف کلاه تو

نرگس کرشمه میکند از حد برون خرام
ای جان فدای شیوهٔ چشم سیاه تو

خونم بخور که هیچ ملک با چنین جمال
از دل نیایدش که نویسد گناه تو

آرام و خواب خلق جهان را سبب توئی
زان شد کنار دیده و دل تکیه‌گاه تو

با هر ستاره سر و کار است هر شبم
از حسرت فروغ رخ همچو ماه تو

یاران همنشین همه از هم جدا شدند
مائیم و آستانه دولت پناه تو

حافظ طمع مبر ز عنایت که عاقبت
آتش زند بخرمن غم دود آه تو

بجان پیر خرابات و حق صحبت او
که نیست در سر من جز هوای خدمت او

بهشت اگر چه نه جای گناهکاران است
بیار باده که مستظهرم بهمت او

چراغ صاعقه آن سحاب روشن باد — که زد بخرمن من آتش محبت او

بر آستانه میخانه گر سری بینی — مزن بپای که معلوم نیست نیت او

بیار باده که دوشم سروش عالم غیب — نوید داد که عامست فیض رحمت او

مکن بچشم حقارت نگاه در من مست — که نیست معصیت و زهد بی مشیت او

نمی کند دل من میل زهد و توبه ولی — بنام خواجه بکوشیم و فر دولت او

مدام خرقه حافظ بباده در گروست
مگر ز خاک خرابات بود طینت او

مطرب خوش نوا بگو تازه بتازه نو بنو — باده دلکش بجو تازه بتازه نو بنو

با صنمی چو لعبتی خوش بنشین بخلوتی — بوسه ستان بکام ازو تازه بتازه نو بنو

بر ز حیات کی خوری گر نه مدام می خوری — باده بخور بیاد او تازه بتازه نو بنو

ساقی سیم ساق من مست میم میار پیش — زود که برکم سبو تازه بتازه نو بنو

شاهد دلبران من میکند از برای من — نقش و نگار و رنگ و بو تازه بتازه نو بنو

باد صبا چو بگذری بر سر کوی آن پری — قصه حافظش بگو تازه بتازه نو بنو

وایضاً له

مرا چشمیست خون افشان ز دست آن کمان ابرو — جهان پر فتنه خواهد شد از آن چشم و از آن ابرو

غلام چشم آن ترکم که در خواب خوش مستی — نگارین گلشنش رویست و مشکین سایبان ابرو

هلالی شد تنم زین غم که با طغرای مشکینش — که باشد مه که بنماید ز طاق آسمان ابرو

رقیبان غافل و ما را از آن چشم و از آن غمزه — هزاران گونه پیغامست و حاجب در میان ابرو

دگر حور و پری را کس نگوید با چنین حسنی — که این را اینچنین چشمست و آن را آنچنان ابرو

روان گوشه گیران را جبینش طرفه گلزاریست — که بر طرف سمن زارش همی گردد چمان ابرو

تو کافر دل نمی‌بندی نقاب از رخ همی ترسم — که محرابم بگرداند خم آن دلستان ابرو

همیشه چشم مستت را کمان حسن در بازو — که از پشتی تیر او کشد بر مه کمان ابرو

اگر چه مرغ زیرک بود حافظ با هواداری — به تیر غمزه صیدش کرد چشم آن کمان ابرو

وصال او ز عمر جاودان به — خداوندا مرا آن ده که آن به

خدا را از طبیب من بپرسید — که آخر کی شود این ناتوان به

شبی میگفت چشم کس ندیدست — ز مروارید گوشم در جهان به

دلا دایم گدای کوی او باش — بحکم آنکه دولت جاودان به

بخلدم دعوت ای اهل معنا — که این سیب زنخ زان بوستانست

گلی کو پایمال سپه باشد — بجان او که از ملک جهانست

بداغ زندگی مردن درین درد — بود خاکش ز خون ارغوانست

جوانا سر متاب از پند پیران — که رای پیر از بخت جوانست

اگر چه زنده رود آب حیاتست — ولی شیراز ما از اصفهانست

سخن اندر دهان دوست گوهر — ولیکن گفتهٔ حافظ از آن به

نصیب من چو خرابات کرده است اله — درین میانه بگو صوفیا مرا چه گناه

کسی که در ازلش جام می نصیب افتاد — چرا بحشر کنند این گناه ازو درخواه

مراد من ز خرابات چونکه حاصل شد — دلم ز مدرسه و خانقاه گشت سیاه

بگو بزاهد سالوس خرقه پوش دو روی — که دست کرده دراز است و آستین کوتاه

تو خرقه را ز برای هوا همی خواهی — که تا بزرق بری بندگان حق از راه

غلام همت رندان بی سر و پایم — که هر دو کون نیرزد بنزدشان یک کاه

برو گدای در میکده شو ای حافظ — تو اش مراد بیابی بکر بشین الله

دوش رفتم بدر میکده خواب آلوده — خرقه تر دامن و سجاده شراب آلوده

آمد افسوس کنان مغبچهٔ باده فروش — کفت بیدار شو ای ره رو خواب آلوده

شست و شویی کن و آنکه بخرابات خرام — تا نکردد ز تو این دیر خراب آلوده

در هوای لب شیرین پسران چند کنی — جوهر روح بیاقوت مذاب آلوده

بطهارت کذران منزل پیری و مکن — خلعت شیب چو تشریف شباب آلوده

آشنایان ره عشق درین بحر عمیق — غرقه کشتند و نکردند بآب آلوده

پاک و صافی شو و از چاه طبیعت بدر آی — که صفایی ندهد آب تراب آلوده

کفتم ای جان جهان دفتر کل عیبی نیست — که شود فصل بهار از می ناب آلوده

کفت حافظ سخن و نکته بیاران مفروش
آه ازین لطف بانواع عتاب آلوده

از خون دل نوشتم نزدیک دوست نامه — انی رایت دهراً من هجرک القیامه

دارم من از فراقش در دیده صد علامت — لیس الدموع عینی هذا لنا العلامه

هر چند کآزمودم از وی نبود سودم — من جرب المجرب حلت به الندامه

پرسیدم از طبیبی احوال دل بکفتا — فی قربها عذابی فی بعدها غرامه

چشمم ز عشق رویت اندر بلا ئیم گفت	والله ما رأینا حبا بلا ملامه
باد صبا ز ما هم ناگه نقاب برداشت	کالشمس فی الضحی یطلع من الغمامه
حافظ چو طالب آمد جامی بجان شیرین	
حتی یذوق منه کاسا من الکرامه	
عیشم مدامست از لعل دلخواه	کارم بکامست الحمد لله
ای بخت سرکش تنگش ببر کش	گه جام زر کش گه لعل دلخواه
ما را بمستی افسانه کردند	پیران جاهل شیخان گمراه
از قول زاهد کردیم توبه	وز فعل عابد استغفر الله
رخ بر نتابم از راه خدمت	سر بر نداریم از خاک درگاه
از صبر عاشق خوش نباشد	صبر از خدا خواه صبر از خدا خواه
دلق ملمع زبادر راهست	صوفی رها کن این رسم و این راه
وقتی بروییش خوش بود وقتم	از وصل جانان صد لوحش الله
ای دل چه نالی گر وصل خواهی	خون بایدت خورد در گاه و بیگاه
جانا چگویم شرح فراقت	چشمی و صد نم جانی و صد آه

کافر مبیناد این غم که دیدست　　از قامت سرو از عارض ماه

ما شیخ و واعظ کمتر شناسیم　　یا جام باده یا قصه کوتاه

شوق لبت برد از یاد حافظ
ورد شبانه درس سحرگاه

گر تیغ بارد در کوی آن ماه　　گردن نهادیم الحکم لله

آیین تقوی ما نیز دانیم　　لیکن چه چاره با بخت گمراه

من رند و عاشق آنگاه توبه　　استغفرالله استغفرالله

مهر تو ما را عکسی نیفکند　　آیینه رویا آه از دلت آه

الصبر مر و العهد فانی　　یا لیت شعری منا و لقاه

حافظ چه نالی گر وصل خواهی
خون بایدت خورد در گاه و بیگاه

هنگام که دیده می با قدح نهاده　　عیدیست و موسم گل ساقی بیار باده

زین زهد و پارسائی بگرفت خاطر من　　ساقی بده شرابی تا دل شود گشاده

صوفی که دی نصیحت میکرد عاشقان را　　امروز دیدمش مست تقوی بباد داده

رو یکدو روز دیگر گل را غنیمتی دان / گر عاشقی طرب جو با ساقیان ساده

گل رفت ای حریفان غافل چرا نشینید / بی بانگ رود و چنگی بی یار و جام باده

در مجلس صبوحی دانی چه خوش نماید / عکسی عذار ساقی در جام می فتاده

مطرب ز پرده سازی می شاید ار نخواهد / از طرز شعر حافظ در بزم شاهزاده

در سرای مغان رفته بود و آب زده / نشسته پیر و صلایی به شیخ و شاب زده

سبوکشان همه در بندگیش بسته کمر / ولی ز ترک کله چتر بر سحاب زده

فروغ جام و قدح نور ماه پوشیده / عذار مغبچگان راه آفتاب زده

گرفته ساغر عشرت فرشتهٔ رحمت / ز جرعه بر رخ حور و پری گلاب زده

فلک جنیبه کش شاه نصرة الدین است / بیا ببین ملکش بوسه بر رکاب زده

ز شور و عربدهٔ ساقیان شیرین کار / شکر شکسته سمن ریخته رباب زده

عروس بخت در آن حجله با هزاران ناز / بنفشه بسته بر برگ گل گلاب زده

سلام کردم و با من به روی خندان گفت / که ای خمارکش مفلس شراب زده

که کرد این که تو کردی بسست همت و رای / ز گنج خانه شده خیمه بر خراب زده

خرد که ملهم غیبست بهر کسب شرف	ز بام عرش صدت بوسه بر جناب زده

وصال دولت بیدار ترسمت ندهند	که خفته‌ای تو در آغوش بخت خواب‌زده

بیا بمیکده حافظ که بر تو عرضه کنم
هزار صف ز دعاهای مستجاب زده

دامن کشان همیرفت در شرب زرکشیده	صد ماه‌رو ز رشکش جیب قصب دریده

از تاب آتش می گرد عذارش خوی	چون قطره‌های شبنم بر برگ گل چکیده

یاقوت جانفزایش از آب لطف زاده	شمشاد خوش خرامش در ناز پروریده

آن رفتن خوشش بین وان خنده دلاشوب	وان زلف دلکشش بین وان گام آرمیده

آن آهوی سیه چشم از دام ما برون جست	یارب چه چاره سازم با آهوی رمیده

تا کی کشم عتابت از چشم پر خمارت	روزی کرشمه کن ای نور هر دو دیده

لفظش فصیح و شیرین قدش بلند و چابک	روی لطیف و دلکش چشم خوش کشیده

زنهار تا توانی اهل نظر میازار	دنیا وفا ندارد ای یار برگزیده

بس شکوه گویم ایدل از بندگی خواجه	تا او فتد بدستم آن میوه رسیده

گر خاطر شریفت رنجیده شد ز حافظ	باز آ که توبه کردم از گفته و شنیده

ایدل بکوی دوست گذاری نکرده
فرصت ز دست داده و کاری نکرده

میدان فراخ دیده و گوی نبرده
شاهین بدست و عزم شکاری نکرده

این خون که موج میزند اندر جگر ترا
در کار رنگ و روی نگاری نکرده

ترسم کزین چمن نبری آستین گل
کز گلشنش تحمل خاری نکرده

ایدل غرور مستیت از دست برده است
و اندیشه از بلای خماری نکرده

که دیگران بجان غم جانان خریده اند
حافظ تو این معامله باری نکرده

سحرگاهان که مخمور شبانه
گرفتم باده با چنگ و چغانه

نگار می فروشم عشوه داد
که ایمن گشتم از مکر زمانه

نهادم عقل را ره توشه از می
ز شهر هستیش کردم روانه

ز دلدار کمان ابرو شنیدم
که ای تیر ملامت را نشانه

نه بندی زین میان طرفی کمروار
اگر خود را ببینی در میانه

برو این دام بر مرغی دگر نه
که عنقا را بلند است آشیانه

شراب و شاهد و ساقی همه اوست
خیال آب و گل در ره بهانه

که بندد طرف حسن شاهی — که با خود عشق بازد جاودانه
بده کشتی می تا خوش برآییم — از این دریای ناپیدا کرانه

وجود ما معماییست حافظ
که تحقیقش فسونست و فسانه

ناگهان پرده برانداخته‌ای یعنی چه — مست از خانه برون تاخته‌ای یعنی چه
زلف در دست صبا گوش به فرمان رقیب — اینچنین با همه درساخته‌ای یعنی چه
شاه خوبانی و منظور گدایان شده‌ای — قدر این مرتبه نشناخته‌ای یعنی چه
نه سر زلف خود اول تو به دستم دادی — بازم از پای درانداخته‌ای یعنی چه
سخنت رمز دهان گفت و کمر سر میان — وز میان تیغ به ما آخته‌ای یعنی چه
هر کس از مهرهٔ مهر تو به نقشی مشغول — عاقبت با همه کج باخته‌ای یعنی چه

حافظا در دل تنگت چو فرود آمد یار
خانه از غیر نپرداخته‌ای یعنی چه

ای که با سلسلهٔ زلف دراز آمده‌ای — فرصتت باد که دیوانه‌نواز آمده‌ای
پیش بالای تو نازم چه به صلح و چه به جنگ — که به هر حال برازندهٔ ناز آمده‌ای

آب و آتش بهم آمیخته از لب لعل | چشم بد دور که بس شعبده باز آمده

ساعتی ناز مفرما و بگردان عادت | چون به پرسیدن ارباب نیاز آمده

آفرین بر دل نرم تو که از بهر ثواب | کشته غمزهٔ خود را به نماز آمده

زهد من با تو چه سنجد که به یغمای دلم | مست و آشفته به خلوتگه راز آمده

گفت حافظ دگرت خرقه شراب آلوده است | مگر از مذهب این طایفه باز آمده

ای از فروغ رویت روشن چراغ دیده | چشم چو مستت چشم جهان ندیده

همچون تو نازنینی سر تا به پا لطافت | گیتی نشان نداده ایزد نیافریده

در قصد جان عاشق ابرو و چشم شوخت | گاه این کمین گشاده گاه آن کمان کشیده

تا کی کبوتر دل باشد چو نیم بسمل | چون عود خند باشم در آتش آرمیده

از دست من نگیری یا خواجه باز گویم | کز عاشقان مسکین دل برده و رمیده

از سوز سینه مردم دودم به سر برآید | چون عود خند باشم در آتش آرمیده

ور زانکه رام گردد بخت رمیده حسن | هم زان دهان برآید کام دل رمیده

نیلی اگر ندارد با عارض تو ابرو | پیوسته از چه باشد چون قد من خمیده

تا کی فرو گذاری چون زلف خود دلم را — سرگشته و پریشان ای رهرو دو دیده

گر بر لبم نهی لب یابم حیات باقی — آنگه که جان شیرین باشد بلب رسیده

حافظ بخار هجران افتاده در کشاکش

در گلشن وصالش هرگز گلی نچیده

خنک نسیم معنبر شمامهٔ دلخواه — که در هوای تو برخاست بامداد پگاه

دلیل راه شو ای طایر خجسته لقا — که دیده آب شد از شوق آن درگاه

بیاد شخص نزارم که غرق خون دلست — هلال را ز کنار شفق کنند نگاه

منم که بی تو نفس میزنم زهی خجلت — مگر تو عفو کنی ورنه نیست عذر گناه

ز دوستان تو آموخت در طریقت مهر — سپیده دم که هوا چاک زد شعار سیاه

ز شوق روی تو روزی که از جهان بروم — ز تربتم بدمد سرخ گل بجای گیاه

مده بخاطر نازک ره ملالت با

که حافظ تو خود این لحظه گفت بسم الله

از من جدا مشو که توام نور دیده — آرام جان و مونس قلب رمیده

از دامن تو دست ندارند عاشقان — پیراهن صبوری ایشان دریده

از چشم زچشم خلق مبادت گزند از آنک در دلبری بغایت خوبی رسیده

منعم کنی ز عشق وی ای مفتی زمان معذور دارمت که تو او را ندیده

چشم بد از تو دور که در چشم دلبری خط را جمال یوسف کنعان کشیده

از سرزنش که کرد ترا دوست حافظا بیش از گلیم خویش چرا پا کشیده

چراغ روی ترا شمع روز پروانه مرا ز حال تو با حال خویش پروا نه

خرد که بند مجانین عشق میفرمود ببوی حلقهٔ زلف تو گشت دیوانه

بمژده جان بصبا داد شمع در نفسی ز شمع روی تواش چون رسید پروانه

بآتش رخ زیبا تو بجای سپند بغیر خال سیاهش که دید بگدانه

من رمیده فتادم ز پا بغیرت دوش نگار خویش چو دیدم بدست بیگانه

چه نقشها که برانگیختیم و سود نداشت فسون ما بر او گشته است افسانه

مرا بدور لب دوست هست پیمانی که بر زبان نبرم جز حدیث پیمانه

ببوی زلف تو گر دل بباد رفت چه غم هزار جان گرامی فدای جانانه

حدیث مدرسه و خانقه مگوی که باز فتاد در سر حافظ هوای میخانه

احمد الله علی معدلت السلطانی
احمد شیخ اویس حسن ایلخانی

خان بن خان شهنشاه شهنشاه نژاد
آنکه می‌زیبد اگر جان جهانش خوانی

دیده نادیده باقبال تو ایمان آورد
مرحبا ای بچنین لطف خدا ارزانی

ماه اگر بی تو برآید بدو نیمش بزنند
دولت احمدی و معجزهٔ سبحانی

برشکن کاکل ترکانه که در طالع تست
بخشش و کوشش خاقانی و چنگیزخانی

جلوهٔ حسن تو دل میبرد از شاه و گدا
چشم بد دور که هم جانی و هم جانانی

گرچه دوریم بیاد تو قدح میگیریم
بعد منزل نبود در سفر روحانی

از گل پارسیم غنچهٔ شادی نشکفت
حبذا دجلهٔ بغداد و می ریحانی

سر عاشق که نه خاک در معشوق بود
کی خلاصش بود از محنت سرگردانی

ای نسیم سحری خاک در یار بیار
تا کند حافظ از و دیدهٔ دل نورانی

با مدعی مگویید اسرار عشق و مستی
تا بیخبر بمیرد در درد خودپرستی

عاشق شو ارنه روزی کار جهان سرآید
ناخوانده نقش مقصود از کارگاه هستی

در مجلس مغانم دوش آن صنم چه خوش گفت
با شاهدت نگارست اگر بت نمی‌پرستی

باضعف

با ضعف و ناتوانی همچون نسیم خوش باش — بیماری اندرین ره خوشتر ز تندرستی

در گوشه سلامت مستور چون توان بود — تا نرگس تو گوید با ما حدیث مستی

خار ار چه جان بکاهد گل عذر آن بخواهد — سهلست تلخی می در جنب ذوق مستی

آن روز دیده بودم این فتنها که برخاست — کز سرکشی زمانی با ما نمی نشستی

سلطان من خدا را زلفت شکست ما را — تا کی کند سیاهی چندین درازدستی

با علم و عقل بینی با معرفت نشینی — یک نکته ات بگویم بر خود مبین و رستی

در مذهب طریقت خامی نشان کفرست — آری طریق رندی چالاکیست و چستی

عشقت بدست طوفان خواهد سپردن ای جان — چون برق زین کشاکش پنداشتی که جستی

بر آستان جانان از آسمان میندیش — کز اوج سربلندی افتی بخاک پستی

صوفی پیاله برد از زاهد قرابه پیما — ای کوته آستینان تا کی درازدستی

از راه دیده حافظ تا دید شست زلفت — با جمله سربلندی شد پایمال پستی

برو زاهد بامیدی که داری — که دارم همچنان امیدواری

بجز ساغر چه دارد لاله در دست — بیا ساقی بیاور تا چه داری

مرا در رشته دیوانگان کش | که مستی خوشتر است از هوشیاری
بپرهیز از من ای صوفی بپرهیز | که کردم توبه از پرهیزکاری
بیا دل در خم گیسوی او بند | اگر خواهی خلاص از رستگاری
بدست گل خدارا توبه بشکن | که عهد گل ندارد استواری
عزیزا نوبهار عمر بگذشت | چو بر طرف چمن باد بهاری

بیا حافظ شراب تلخ درکش
چرا عمری بغفلت میگذاری

ای دل آن دم که خراب از می گلگون باشی | بی زر و گنج بصد حشمت قارون باشی
در ره منزل لیلی که خطرهاست در او | شرط اول قدم انست که مجنون باشی
کاروان رفت و تو در خواب و بیابان در پیش | کی روی ره ز که پرسی چه کنی چون باشی
ساغری نوش کن و جرعه بر افلاک انداز | چند چند از غم ایام جگرخون باشی
تاج شاهی طلبی گوهر ذاتی بنمای | ور خود از گوهر جمشید و فریدون باشی
در مقامی که صدارت بفقیران بخشند | چشم دارم که بجاه از همه افزون باشی
نکته عشق نمودم بتو هان سهو مکن | ورنه چون بنگری از دایره بیرون باشی

حافظ از غصه مکن ناله گرت سودایست
هیچ عاقل نپسندد که تو محزون باشی

جان فدای تو که هم جانی و هم جانانی
سر فدای تو و گر نه من سرگردانی

سر سری از سر کوی تو نهادم بر خاک
کار دشوار نگیرند بدین آسانی

خام را طاقت پروانهٔ پر سوخته نیست
نازکان را نرسد شیوهٔ جان افشانی

بمی آرام گرفتن بود از ناکامی
با تو گستاخ نشستن بود از حیرانی

فاش کردند رقیبان تو سر دل من
چند پوشیده بماند نظر پنهانی

تا بماند تر و شاداب نهال قد تو
واجب است که بر چشم منش بنشانی

در خم زلف تو آویخت دل از چاه ذقن
گفتمش چونی و چون می‌زنی ای زندانی

گفت آری چکنی گر ببری رشک من
هر گدا را نرسد مرتبهٔ سلطانی

راستی حد تو حافظ نبود صحبت ما
بس اگر بر سر کویم بکنی سکبانی

طفیل هستی عشقند آدمی و پری
ارادتی بنما تا سعادتی ببری

می صبوح و شکر خواب صبحدم تا چند
بعذر نیم شبی کوش و نالهٔ سحری

بیا و سلطنت از ما بخر بمایه حسن / کزین معامله غافل مشو که حیف خوری

دعای گوشه نشینان بلا بگرداند / چرا بگوشه چشمی بما نمی‌نگری

طریق عشق طریقی عجب خطرناکست / نعوذ بالله اگر ره بمقصدی نبری

تو خود چه لعبتی ای نازنین شعبده باز / نه در برابر چشمی نه غایب از نظری

هزار جان مقدس بسوخت زین غیرت / که هر صباح و مسا شمع مجلس دگری

زبان هر که شنیدم مرا خبر گفت / ازین سبب من و شادی و وضع سحری

بگوش خواجه و از عشق بی نصیب مباش / که بنده را نخرد کس بعیب بی هنری

مرا ازین ظلمات آنکه رهنمائی کرد / دعای نیمشبی بود و اشک چون جگری

ببوی زلف و رخت میروند و می‌آیند / صبا بغالیه سائی و گل بجلوه گری

ز من بحضرت آصف که میبرد پیغام / که یاد گیر دو مصراع زمن کلام دری

کلاه سروریت کج مباد بر سر حسن / که زیب بخت و سزاوار تخت و تاج دری

بیا که وضع جهان را چنانکه می‌بینم / گر امتحان بکنی می خوری و غم نخوری

تو مستعد نظر نیستی وصال مجوی / که جام می نکند سود وقت بیخبری

بیمن همت حافظ امید هست که باز / اری اسامر لیلی و لیلة القمری

چو سرو اگر بخرامی بگلزاری
خورد ز غیرت روی تو هر گلی خاری

ز کفر زلف تو هر حلقه و آشوبی
ز سحر چشم تو هر گوشه و بیماری

مرو چو بخت من ای چشم مست یار بخواب
که در پیست ز هر سوی آه بیداری

نثار خاک رهت نقد جان من هر چند
که نیست نقد روان را بر تو مقداری

دلا همیشه مزن رای زلف دلبندان
چو تیره رای شدی کی گشایدت کاری

سرم برفت و زمانی بسر نرفت این کار
دلم گرفت و نبودت سر گرفتاری

چو نقطه گفتمش اندر میان دایره آی
بخنده گفت که حافظ تو در چه پرگاری

ای باد نسیم یار داری
زان نفحه مشکبار داری

زنهار مکن درازدستی
با طره او چه کار داری

ای سرو تو با قد بلندش
در باغ چه اعتبار داری

ای گل تو کجا و روی خوبش
او مشک و تو خار بار داری

ریحان تو کجا و خط سبزش
او تازه و تو غبار داری

نرگس تو کجا و چشم مستش
او سرخوش و تو خمار داری

ای عقل تو با وجود عشقش
در دست چه اختیار داری

روزی برسی بوصل حافظ
گر طاقت انتظار داری

تو آنکه هرچه مرادست در جهان داری
چه غم ز حال غریبان ناتوان داری

بخواه جان و دل از بنده و روان بستان
که حکم بر سر آزادگان روان داری

میان نداری و دارم عجب که هر ساعت
میان مجمع خوبان کنی میانداری

بیاض روی ترا نیست نقش درخور از آنک
سوادی از خط مشکین بر ارغوان داری

بنوش می که سبک روحی ای حریف مدام
علی الخصوص درین دم که سر گران داری

باختیار اگرت صد هزار تیر جفاست
بقصد جان من خسته در کمان داری

مکن عتاب ازین بیش و جور بر دل من
بکن هر آنچه تو دانی که جای آن داری

بکش جفای رقیبان مدام و خوش دل باش
که سهل باشد اگر یار مهربان داری

وصال دوست گرت دست میدهد یکدم
برو که هرچه مرادست در جهان داری

چو ذکر لعل لبش می کنی و می شنوی
حدیث ما شکرست آنچه در دهان داری

چو گل مدام ازین باغ میبری حافظ
چه غم ز ناله و فریاد باغبان داری

بجان او که گرم دسترس بجان بودی — کمینه پیشکش بندگانش آن بودی

اگر دلم نشدی پای بند طرهٔ او — کیش قرار درین تیره خاکدان بودی

برخ چو مهر فلک بی نظیر آفاقست — بدل دریغ که یک ذره مهربان بودی

بگفتمی که چه ارزد نسیم طرهٔ دوست — گرم بهر سر مویی هزار جان بودی

چه بودی ار دل آن یار مهربان گشتی — که کار ما نه چنین بودی ار چنان بودی

درآمدی ز درم کاشکی چو لمعهٔ نور — که بر دو دیدهٔ ما حکم او روان بودی

بخواب نیز نمی‌بینمش چه جای وصال — که این نبود و ندیدیم باری آن بودی

عیان شدی که بها چیست خاک پایش را — اگر حیات گرانمایه جاودان بودی

به بندگی قدش سرو معترف گشتی — اگر چو سوسن آزاده ده زبان بودی

ز پرده نالهٔ حافظ برون کی افتادی — اگر نه همدم مرغان صبح خوان بودی

نوش کن جام شراب یک منی — تا بدان بیخ غم از دل برکنی

دل گشاده دار چون جام شراب — سر گرفته چند چون خم دنی

چون ز رطل بیخودی جامی کشی — کم زنی از خویشتن لاف منی

دل بمی در بند تا مردانه وار　　گردن سالوس و تقوی بشکنی

خیز و جهدی کن که حافظ تا مگر　　خویش را در پای جانان افکنی

ای گدایان ترا عار ز شاهنشاهی　　همه کس را تو دهی منصب صاحب جاهی

بی رضای تو یکی برگ نفید ز درخت　　که تواند که بملک تو کند پرایی

همه در مسجد و میخانه بهشیار و بمست　　همه خوانند ثنا تا تو گرامی خواهی

هیچکس نیست ز اسرار تو آگاه ولی　　تو ز اسرار همه خلق جهان آگاهی

حافظ از خدمت مرد خدا عار مدار　　زانکه تو بندهٔ دیرینه این درگاهی

روزگاریست که ما را نگران میداری　　چشم بر ما و نظر بر دگران میداری

گوشهٔ چشم رضایی بمنت باز نشد　　اینچنین عزت صاحب نظران میداری

نه گل از داغ غمت رست نه بلبل در باغ　　همه را نعرهٔ زنان جامه دران میداری

کیسهٔ سیم و زرت پاک بباید انداخت　　زین طمعها که تو از سیمبران میداری

ساعدآن به که بپوشی تو که از بهر نگار　　دست در خون دل پرهنران میداری

گرچه رندی و خرابی گنه ماست همه — عاشقی گفت که تو بنده بران میداری

ای که در دلق ملمع طلبی نقد حضور — چشم سری عجب از بی خبران میداری

بدر تجربه آخر تویی ای دل بچه روی — طمع مهر و وفا زین پسران میداری

تا صبا به گل و بلبل ورق حسن تو خواند — همه را در غم و در شور و فغان میداری

دل و دین رفت ولی راست نمی یارم گفت — که من سوخته جان را و بران میداری

گوهر جام جم از کان جهان دگرست — تو تمنا ز گل کوزه گران میداری

چون تویی نرگس باغ نظر ای چشم جهان — سر چرا بر من دلخسته گران میداری

مگذران روز سلامت بملامت حافظ — چه توقع ز جهان گذران میداری

سحرگه رهروی در سرزمینی — همی گفت این معما با قرینی

که ای صوفی شراب آنگه شود خاص — که در شیشه برآرد اربعینی

گر انگشت سلیمانی نباشد — چه خاصیت دهد نقش نگینی

خدا زان خرقه بیزارست صد بار — که صد بت باشدش در آستینی

درونها تیره شد باشد که از غیب — چراغی بر کند خلوت نشینی

مروت گرچه نامی بی‌نشانست ... نیازی عرضه کن بر نازنینی

ثوابت باشد ای دارای خرمن ... اگر رحمی کنی بر خوشه‌چینی

نمی‌بینم نشاط عیش در کس ... نه درمان دلی نه درد دینی

در میخی بگشا تا ببینم ... ملال خویش را در پیش بینی

نه حافظ را حضور درس خلوت ... نه دانشمند را علم الیقینی

پدید آمد رسوم بی‌وفایی ... نماند از کس نشان آشنایی

بند از فاقه نزد هر خسیسی ... کنون اهل هنر دست گدایی

کسی کو فاضلست امروز در دهر ... نمی‌بیند ز غم یکدم رهایی

ولیکن جاهلست اندر سعم ... متاع او چو هست آن دم بهایی

دگر شاعر بخواند شعر چون آب ... که دل را زو فزاید روشنایی

خرد در گوش جانم دی همی گفت ... برو صبری بکن در بینوایی

ببخشد یک جوش از فیض آسمانک ... وگر خود فی المثل باشد سنایی

قناعت را بضاعت ساز و بنیوش ... درین درد و عنا چون بینوایی

ایا حافظ زجان این درد بشنو | اگر از یار دور افتی باسر آیی

ای باغم تو ما را پیوند لایزالی | صد ضاع فی هواکم عمری و لاابالی
عیش شبگان گویت برخیزد چه داند | یالیت لی مجالا فی ذلک الحوالی
از آب دیده باشد زارم باشکارا | ارحم علی دموعی یا من علمت حالی
خوبان وفا ندارند ای جمع باکناران | لن تبرقوا و فارعن صاحب الجمالی
ما تشنه لب گذشتیم بر آب زندگانی | یا ساقیا اسقنی عن شربه الزلالی
ما ترک دین و دنیا کردم زبهر رویت | جاوزت فی هواکم عن حب جاه و مالی

حافظ اگر بمیرد بر خاک آستانت
قد صار ذی حیات کانت بلا زوالی

چه قامتی که زسر تا قدم همه جانی | چه صورتی که بهیچ آدمی نمی مانی
نه صورتی که گلستان باغ فردوسی | نه قامتی که سهی سرو باغ رضوانی
من این حکایت جنت شنیده ام جانا | کنون بدیدمت الحق هزار چندانی
تنم چو چشم تو دارد نشان بیماری | دلم چو زلف تو دارد سر پریشانی

رحبت وچو ببوسستم ابجد بر نفسی   میان جون دل و آب دیده بنشانی

بخاک پای عزیزت که رو نگردانم
گرم بدست فراقت بسر بگردانی

نسیم صبح سعادت بدان نشان که تو دانی   گذر بکوی فلانی کن انقدر که تو دانی
ز پیک اهل نیازی و دیده بره نشست   بمردمی نه بفرمان چنانکه بتو دانی
هوا که جان ضعیفم ز دست رفت خدا را   ز لعل روح فزایت ببخش آنکه تو دانی
من این حروف نوشتم چنانکه غیر ندانست   تو هم بروی کرامت چنان بخوان که تو دانی
امید در کمر زرکشت چگونه ببندم   دقیقه ایست نگارا درین میان که تو دانی
خیال تیغ تو با ما حدیث تشنه و آبست   اسیر خویش گرفتی بکش چنانکه تو دانی

یکی است ترکی و تازی درین معامله حافظ
حدیث عشق بیان کن بهر زبان که تو دانی

چون در جهان خوبی امروز کامکاری   شاید که عاشقانرا کامی ز لب برآری
با عاشقان بیدل چند این ناز و عشوه   بر بیدلان مسکین تا کی جفا و خواری
دردی که از تو دارم جوری که از تو دیدم   کرشمه بدانی حقا که رحمت آری

تا چند همچو چشمت در عین ناتوانی
تا چند همچو زلفت در تاب بیقراری

اسباب عاشقی را بسیار مایه باید
دلهای همچو آتش چشمان و دباری

در هجر مانده بودم باد صبا بیامد
از بوستان وصلت بوی امیدواری

از بادهٔ وصالت گر جرعه بنوشم
تا زنده ام نورزم آیین هوشیاری

گر چه ببوی وصلت در حشر زنده گردم
سر بر نیارم از خاک از روی شرمساری

ما مانده ایم و عاجز تو حاکمی و قادر
گر میکشی بزورم ور میکشی بخواری

آخر ترحمی کن بر جان زار حافظ
تا چند ناامیدی تا چند خاکساری

چه بودی ار دل آن یار مهربان بودی
که حال من نه چنین بودی ار چنان بودی

بخواب نیز نمی‌بینمش چه جای وصال
چو این نبود ندیدیم باری آن بودی

زبرده کاشکی بیرون آمدی چو قطرهٔ اشک
که بر دو دیدهٔ ما حکم او روان بودی

عیان شدی که بهای چه خاک کوی بس است
اگر حیات گرانمایه جاودان بودی

براه خوش‌دلی ما چه کم شدی یارب
اگر بهر سر مویی هزار جان بودی

بلطفی که چه ارزد نسیم طرهٔ دوست
گرش زمان امان از زمان بودی

اگر زمانه سرافراز داشتی و عزیز
سریر عزتم آن خاک آستان بودی

اگر نه دایره عشق راه بربستی
چو نقطه حافظ مسکین در آن میان بودی

صبا تو نکهت آن زلف مشکبو داری
بیادگار بمانی که بوی او داری

دلم که گوهر اسرار حسن و عشق دروست
توان بدست تو دادن گرش نکو داری

دم از ممالک خوبی چو آفتاب زدن
ترا رسد که غلامان ماه رو داری

زمانه گر همه مشک ختن دهد برباد
فدای تو که خط و خال مشکبو داری

در آن شمایل مطبوع هیچ نتوان گفت
جز اینقدر که رقیبان تندخو داری

قبای حسن فروشی ترا زهی زیبد
که همچو گل همه آیین رنگ و بو داری

دعاش کردم و خندان بزیر لب میگفت
که کیستی تو و با ما چه گفتگو داری

بجرعه تو سرم مست گشت نوشت باد
که از کدام خمست می که در سبو داری

نوای بلبلت ای گل کجا پسند افتد
که گوش هوش بمرغان هرزه گو داری

بسر کشی خود ای سرو جویبار منار
که گر باو رسی از شرم سر فرو داری

ز کنج صومعه حافظ مجوی گوهر عشق | درا میکده گر میل جستجو داری

بچشم مهر اگر با من ستمگر نظر بودی | ازان سیمین بدن کاری بخوبی همچو زر بودی
ز شوق افشاندمی هر دم سری در پای جانانم | دریغا گر متاع من از آن این مختصر بودی
اگر برقع افکندی از آن روی چو به روی | مدام از نرگس مستش جهان پر شور و شر بودی
همش رحم آمدی بر من ز مهر آن ماه خوبان را | گر از دود دل ریشم یکی وزین خبر بودی
شبی گر ناله افتادی میانش در کنار من | نثار خاک پای او مرا این جان و سر بودی
ز وصلش گر مرا روزی سحر آن صبح بودی | مبارک ساعتی بودی خوش بودی اگر بودی

نگفتی کس بشیرینی چو حافظ شعر در عالم
اگر طوطی طبعش را ز لعل او شکر بودی

ای قصه بهشت ز کویت حکایتی | شرح جمال حور ز رویت روایتی
انفاس عیسی از لب لعلت لطیفه | آب خضر ز نوش لبانت کنایتی
کی عطرسای مجلس روحانیان شدی | گل را اگر نه روی تو کردی رعایتی
در آرزوی خاک ره یار سوختیم | یاد آور ای صبا که نکردی حکایتی

هر پاره از دل من و از غصه قصه‌ای — هر سطری از خصال تو و از رحمت آیتی

در آتش خیال رخت دست میدهد — ساقی بیا که نیست ز دوزخ شکایتی

بوی دل کباب من آفاق را گرفت — این آتش درون بکند هم سرایتی

دانی مراد حافظ ازین درد و غصه چیست
از تو کرشمه‌ای و ز خسرو عنایتی

بیار باده و بازم رهان ز مخموری — که هم بباده توان داد دفع رنجوری

بشمع و چه نیاید فروغ مجلس انس — مگر بروی نگار و شراب انگوری

بسحر غمزه فتان بسحر غره مباش — که آزمودم و سودی نداشت مغروری

سالک فریب بدادم صلاح خود از دست — دریغ آن همه زهد و صلاح و مستوری

ادیب چند نصیحت کنی که عشق مباز — اگرچه نیست ادب این سخن مشنوی

بعشق زنده بود جان مرد صاحب دل — اگر تو عشق نداری برو که معذوری

رسید دولت وصل و گذشت محنت هجر — نهاد کشور دل را بره معموری

بهر کسی نتوان گفت درد خود حافظ
مگر بدو که شنیدست محنت دوری

ای در رخ تو پیدا انوار پادشاهی
در فکرت تو پنهان صد حکمت الهی

کلک تو بارک الله بر ملک و دین گشاده
صد چشمه آب حیوان از قطره سیاهی

بر اهرمن نتابد انوار اسم اعظم
ملک آن تست و خاتم فرمای هر چه خواهی

در حشمت سلیمان هر کس که شک نماید
بر عقل و دانش او خندند مرغ و ماهی

در دین نسل آدم تا رسم سلطنت هست
مثل تو کس ندانست این علم را کماهی

جور فلک نتابد با تو ملک سپاهی
ملک از جهان ایمن شد تو جهان پناهی

باز ار چه گاه گاهی بر سر نهد کلاهی
مرغان قاف دانند آیین پادشاهی

تیغی که آسمانش از فیض خود دهد آب
تنها جهان بگیرد بی منت سپاهی

کلک تو خوش نویسد در شأن یار و اغیار
تعویذ جان فزایی افسون عمر کاهی

ای عنصر تو مخلوق از کیمیای عزت
وی دولت تو ایمن از صدمت تباهی

گر پرتوی ز تیغت بر کان و معدن افتد
یاقوت سرخ رو را بخشند رنگ کاهی

عمریست پادشاها کز می تهیست جامم
اینک ز بنده دعوی و از محتسب گواهی

دانم دلت ببخشد بر عجز شب نشینان
گر حال ما بپرسی از باد صبحگاهی

ساقی بیار آبی از چشمه خرابات
تا خرقه ها بشوییم از عجب خانقاهی

جایی که برق عصیان بر آدم صفی زد | ما را چگونه زیبد دعوی بیگناهی

یا مالک البرایا یا واهب العطایا | عطفا علی قتیل حلت به الدواهی

حافظ چو پادشاهت که گاه می‌نوازد

رنجش ز بخت منما باز آ بعذر خواهی

هواخواه توام جانا و میدانم که میدانی | که هم نادیده می‌بینی و هم ننوشته میخوانی

ملامتگو چه دریابد میان عاشق و معشوق | نبیند چشم نابینا خصوص اسرار پنهانی

بیفشان زلف و صوفی را بپابازی و رقص آور | که از هر تار موی او هزاران بت بیفشانی

ملک در سجده آدم زمین بوس تو نیت کرد | که در حسن تو لطفی یافت بیش از حد انسانی

چراغ افروز چشم ما نسیم زلف جانانست | مباد این جمع را یارب غم از باد پریشانی

گشاد کار مشتاقان در آن ابروی دلبندست | خدا را یکنفس با ما گره بگشا ز پیشانی

ملول از همرهان بودن طریق کاردانی نیست | بدانی قدر وصل ای دل که با هجران فرومانی

دریغ آن عیش شبگیری که چون باد سحر بگذشت | بکش دشواری منزل بیاد عهد آسانی

خیال چنبر زلفش فریبت میدهد حافظ

نگر تا حلقهٔ اقبال ناممکن نجنبانی

بشنو این نکته که خود را ز غم آزاده کنی
خون خوری گر طلب روزی ننهاده کنی

آخر الامر گل کوزه گران خواهی شد
حالیا فکر سبو کن که پر از باده کنی

گر از آن آدمیانی که بهشتت هوس است
عیش با آدمی چند پری زاده کنی

خاطرت کی رقم فیض پذیرد هیهات
مگر از نقش پراکنده ورق ساده کنی

اجرها باشدت ای خسرو شیرین دهنان
گر نگاهی سوی فرهاد دل افتاده کنی

تکیه بر جای بزرگان نتوان زد بگزاف
مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی

ای صبا بندگی خواجه جلال الدین کن
تا جهان پر سمن و سوسن آزاده کنی

کار خود گر بخدا بازگذاری حافظ
ای بسا عیش که با حسن خداداده کنی

بصوت بلبل و قمری اگر ننوشی می
علاج کی کنمت آخر الدوا الکی

ذخیره بنه از رنگ و بوی فصل بهار
که میرسند ز پی رهزنان بهمن و دی

چو گل نقاب برافکند و مرغ زد هوهو
منه ز دست پیاله چه میکنی هی هی

ذخیره داری میراث خوارگان کفرست
بقول مطرب و ساقی بفتوی دف و نی

چو هست آب حیاتت بدست تشنه ممیر
فلا تمت و من الماء کل شیء حی

زمانه هیچ نبخشد که باز نستاند — مجو ز سفله مروت که شیئه لا شی

نوشته‌اند بر ایوان جنة المأوی — که هر که عشوه دنیا خرید وای بوی

سخا نماند سخن طی کنم شراب کجاست — بده به شادی روح حاتم طی

سخن سلطنت حسن کیقبادی داشت — ز تخت جم سخن مانده است و افسر کی

بخیل بوی خدا نشنود بیا حافظ — پیاله گیر و کرم ورز و الضمان علی

زین خوش رقم که بر گل رخسار می‌کشی — خط بر صحیفه گل و گلزار می‌کشی

اشک حرم نشین نهانخانه مرا — زان سوی هفت پرده به بازار می‌کشی

هر دم به یاد آن لب میگون و چشم مست — از خلوتم به خانه خمار می‌کشی

گفتی سر تو بسته فتراک ما شود — ما را ضنیم اگر تو چنین بار می‌کشی

با چشم و ابروی تو چه تدبیر دل کنم — وه زین کمان که بر دل بیمار می‌کشی

حافظ دگر چه می‌طلبی از نعیم دهر — می می‌خوری و طره دلدار می‌کشی

بحر بابا دمی گفتم حدیث آرزومندی — بوصلم مژدگانی داد الطاف خداوندی

قلم را آن زبان نبود که سرّ عشق گوید باز ... ورای حد تقریر است شرح آرزومندی

دل اندر زلف لیلی بند و کار عقل مجنون کن ... که عاشق را زیان دارد مقالات خردمندی

الا ای یوسف مصری که کردت سلطنت مشغول ... پدر را باز پرس آخر کجا شد مهر فرزندی

بسحر غمزهٔ فتان دوا بخشی و درد انگیز ... بچین زلف مشک افشان دلارامی و دلبندی

همای چون تو عالیقدر حرص استخوان تا کی ... دریغ آن سایهٔ دولت که بر نااهل افکندی

جهان پیر رعنا را ترحم در جبلت نیست ... ز مهر او چه میجویی در او همت چه میبندی

درین بازار اگر سودیست با درویش خرسندست ... خدایا منعمم گردان بدرویشی و خرسندی

دعای صبح و آه شب کلید گنج مقصودست ... بدین راه و روش میرو که با دلدار پیوندی

بشعر حافظ شیراز میرقصند و می غلطند ... سیه چشمان کشمیری و خوبان سمرقندی

بخوبان دل مده حافظ ببین آن بیوفاییها ... که با خوارزمیان کردند ترکان سمرقندی

ای پادشه خوبان داد از غم تنهایی ... دل بی تو بجان آمد وقتست که باز آیی

مشتاقی و مهجوری دور از تو چنانم کرد ... کز دست بخواهد داد پایاب شکیبایی

ای درد توام درمان در بستر ناکامی ... وی یاد توام مونس در گوشهٔ تنهایی

دایم گل این بستان شاداب نمی ماند / دریاب ضعیفان را در وقت توانایی

در دایره قسمت ما نقطه تسلیمیم / لطف انچه تو اندیشی حکم انچه تو فرمایی

اندیشه خودرایی در مذهب رندی نیست / کفرست درین مذهب خودبینی و خودرایی

دی شب گله زلفش با باد همی گفتم / گفتا غلطی بگذر زین کثرت سودایی

صد باد صبا انجا با سلسله در رقص‌اند / انیست طریق ای دل تا باده نپیمایی

ساقی چمن گل را بی روی تو رنگی نیست / شمشاد خرامان کن تا باغ بیارایی

زین دایره مینا خونین جگرم می ده / تا حل کنم این مشکل در ساغر مینایی

یا رب بکه شاید گفت این نکته که در عالم / رخساره بکس ننمود ان شاهد هرجایی

حافظ شب هجران شد بوی خوش یار آید / شادیت مبارک باد ای عاشق شیدایی

لبش می بوسم و در می کشم می / باب زندگانی برده ام پی

نه رازش می توانم گفت با کس / نه کس را می توانم دید با وی

بده جام می و از جم مکن یاد / که میداند که جم کی بود و کی کی

گل از خلوت بباغ اورد مسند / بساط زهد را چون غنچه کن طی

لبش می بوسد و خون میخورد جام
رخش می بیند و گل میکند خوی

بزن در پرده چنگ ای ماه مطرب
رگش بخراش تا بخروشم از وی

چو مرغ باغ میگوید که هو هو
مده از دست جام باده هی

چو چشمش مست را مخمور مگذار
بیاد لعلش ای ساقی بده می

نجوید جان از آن قالب جدایی
که باشد خون جامش در رگ و پی

زبانت درکش ای حافظ زمانی
زبان بی زبانان بشنو از وی

ز دلبران که رساند نوازش قلمی
کجاست پیک صبا گر همی کند کرمی

قیاس کردم و تدبیر عقل در ره عشق
چو شبنم است که بر بحر میکشد رقمی

بیا که خرقه من گرچه وقف میکدهاست
ز مال وقف نبینی بنام من درمی

حدیث چون و چرا درد سر دهد ای دل
پیاله گیر بیاسا ز عمر خویش دمی

طبیب راه نشین نبض عشق نشناسد
برو بدست کن ای مرده دل مسیح دمی

چرا بیک نی قندش نمی خرد آنکس
که کرد صد شکرافشانی از نی قلمی

دلم گرفت ز سالوس و طبل زیر گلیم
به آنکه بر در میخانه برکشم علمی

بیا که وقت شناسان دو کون بفروشند
به یک پیاله می صاف و صحبت صنمی

نمی کنم گله لیکن ابر رحمت دوست
بکشت زار جگر تشنگان نداد نمی

دوام عیش و تنعم نه شیوه عشقست
اگر معاشر مایی بنوش نیش غمی

سزای قدر تو شاها بدست حافظ نیست
جز از نیاز شبی و دعای صبحدمی

گفتند خلایق که تویی یوسف ثانی
چون نیک بدیدم بحقیقت به از آنی

شیرین تر از آنی بشکرخنده که گویند
ای خسرو خوبان که تو شیرین زمانی

تشبیه دهانت نتوان کرد بغنچه
هرگز نبود غنچه بدین تنگ دهانی

صد بار بگفتی که دهم کامت از آن لب
ای سوسن آزاده چرا جمله زبانی

چون اشک بیندازیش از دیده مردم
آنرا که دمی از نظر خویش برانی

گویی بدهم کامت و جانت بستانم
ترسم ندهی کامم و جانم بستانی

گر سرو بماند از قد رخسار تو در باغ
بخرام که از سرو کند سستی بروانی

چشم تو خدنگ از سپر جان گذراند
بیمار ندیدیم بدین سخت کمانی

در راه تو حافظ چو قلم کرد سر از پای
چون نامه چرا یکدمش از لطف بخوانی

زان می عشق کز او پخته شود هر خامی　　گرچه ماه رمضانست بیاور جامی

روزها رفت که دست من مسکین نگرفت　　دست شمشادقدی ساعد سیم اندامی

روزه هرچند که مهمان عزیزست ای دل　　صحبتش موهبتی دان و شدن انعامی

مرغ زیرک بدر خانقه اکنون نپرد　　که نهادست بهر مجلس وعظی دامی

یار من گر بخرامی بتماشای چمن　　برسانش ز من ای پیک صبا پیغامی

گله از زاهد خودبین نکنم رسم اینست　　که چو صبحی بدمد در پیش افتد شامی

آن حریفی که شب و روز می صاف کشد　　بود آیا که برد بهره ز دردآشامی

مخمور جام عشقم ساقی بده شرابی　　پر کن قدح که بی می مطرب ندارد آبی

عشق و رخ چو ماهش در پرده راست ناید　　مطرب بزن نوایی ساقی بده شرابی

شد حلقه قامت من تا بعد ازین رقیبت　　مردم ز در نراند ما را بهیچ بابی

در انتظار رویت ما و امیدواری　　در عشوه وصالت ما و خیال خوابی

مخمور آن دو چشمم آیا کجاست جامی　　بیمار آن لعلم آخر کم از جوابی

حافظ چه می‌نهی تو دل در خیال خوبان　　کی تشنه سیر گردد از لمعه سرابی

ساقی اگرت هوای مایی
جز باده میار پیش مایی

سجاده و خرقه در خرابات
بفروش و بیار جرعه‌یی

گر زنده دلی شنو ز مستان
در معدن جان ندا بهیچ

با درد درآ ببوی درمان
کونین نگر ز عشق لاشیئی

ارباب دلند در ره عشق
بهتر ز هزار حاتم طی

سلطان صفت آن بت پریوش
می او و خلق شهر در پی

یک مفلس پاکباز در عشق
بهتر ز هزار حاتم طی

هر دم نگران بروی خوبش
وز شرم روان ز عارضش خوی

حافظ ز غم تو چند نالد
آخر من دل شکسته تا کی

ای که در کوی خرابات مقامی داری
توئی امروز جم وقت که جامی داری

ای که با زلف و رخ یار گذاری شب و روز
فرصتت باد که خوش صبحی و شامی داری

ای که با روی دلارام گزیدی خلوت
تو غنیمت شمر ای عیش که کامی داری

ای صبا سوختگان بر سر ره منتظرند
گر از آن یار سفر کرده پیامی داری

خال سرسبز تو خوش دانه عیشی است ولی — بر کنار چمنش وه که چه دامی داری

مهربان شد فلک و طرفه وفاکاری کرد — تویی آن جان که درین شهر روا میداری

بوی جان از لب جان بخش قدح می شنوم — بشنو ای خواجه اگر زانکه مشامی داری

نافه ای میطلبد از تو غریبی چه عجب — تویی امروز درین شهر که نامی داری

گرچه هنگام وفا هیچ ثباتت نبود — میکنم شکر که بر جور دوامی داری

بس دعاهای سحر مونس جان خواهد شد — تو که چون حافظ شب خیز دعامی داری

ساقیا سایه ابرست و بهار و لب جوی — من نگویم چه کنم زاهل دلی هم تو بگوی

بوی یکرنگی ازین خرقه نمی آید خیز — دلق آلوده صوفی به می ناب بشوی

شکر ایزد که دگر باره رسید از بهار — هیچ نیکی بنشان و ره تحقیق بپوی

سفله طبعست جهان بر کرمش تکیه مکن — ای جهاندیده ثبات قدم از سفله مجوی

پیشتر زانکه شوی خاک ره میکدها — یک دو روزی سر اندر ره میخانه بپوی

دو نصیحت کنمت بشنو و صد گنج ببر — از در عیش درآ و به ره عیب مپوی

روی جانان طلبی آینه را قابل ساز — ور نه هرگز گل و نسرین ندمد ز آهن و روی

گوش بگشای که بلبل بفغان میگوید
خواجه تحقیق مفرما گل تحقیق ببوی

گفتی از حافظ ما بوی ریا می آید
آفرین بر نفست باد که خوش بردی بوی

نوبهارست در آن کوش که خوشدل باشی
که بسی گل بدمد باز و تو در گل باشی

چنگ در پرده چه خوش پند دهدت بشنو ترا
وعظت آنگاه کند سود که قابل باشی

نقد عمرت ببرد غصهٔ دنیا بگزاف
گر شب و روز درین قصهٔ مشکل باشی

در چمن هر ورقی صورت حالی دگرست
حیف باشد که ز حال همه غافل باشی

من نگویم که کنون با که نشین و چه بنوش
که تو خود دانی اگر عاقل و زیرک باشی

گرچه راهیست پر از بیم ز ما تا در دوست
رفتن آسان بود ار واقف منزل باشی

حافظا گر مدد از بخت بلندت باشد
صید آن شاهد مطبوع شمایل باشی

عمر بگذشت به بی‌حاصلی و بوالهوسی
ای پسر جام میم ده که به پیری برسی

لمع البرق من الطور و آنست به
فلعلی لک آتی بشهاب قبس

چه شکرهاست درین شهر که قانع شده‌اند
شاهبازان طریقت بمقام مگسی

تا چو مجمر نفسی دامن جانان گیرم / جان فکندیم بر آتش ز پی خوش نفسی

کاروان رفت و تو در جای کمین گاه مجوی / وه که بس بیخبر از غلغل بانگ جرسی

دوش در خیل غلامان درش میرفتم / گفت کای بیکس بیچاره تو باری چه کسی

بال بگشا و صفیر از شجر طوبی زن / حیف ز تو مرغی که اسیر قفسی

با دل خون شده چون نافه خوشش باید بود / هر که مشهور جهان گشت بمشکین نفسی

چند پوید بهوای تو ز هر سو حافظ
یسر الله طریقا لک یا ملتمسی

که برد بنزد شاهان ز من گدا پیامی / که بکوی میفروشان دو هزار جم بجامی

شده‌ام خراب و بدنام و هنوز امیدوارم / که بهمت عزیزان برسم به نیکنامی

تو که کیمیافروشی نظری بقلب ما کن / که بضاعتی نداریم و فکنده‌ایم دامی

عجب از وفای جانان که تفقدی نفرمود / نه بنامه سلامی نه بپرسشی کلامی

سر خدمت تو دارم بخرم بلطف و مفروش / که چو بنده کمتر افتد بمبارکی غلامی

بروید پارسایان که برفت یار تنهایی / می ناب درکشیدیم و نماند نیکنامی

بکجا برم شکایت بکه گویم این حکایت / که لبت حیات ما بود و نداشت آن دوامی

اگر این شراب خامست اگر آن حریف پخته
بهزار بار بهتر ز هزار پخته خامی

ز رهم میفکن ای شیخ بدانه‌های تسبیح
که چو مرغ زیرک افتد نفتد بهیچ دامی

بگشای تیر مژگان و بریز خون حافظ
که چنان کشنده‌ای را نکند کس انتقامی

وقت را غنیمت دان آنقدر که بتوانی
حاصل از حیات ای جان این دمست تا دانی

کام بخشی گردون عمر در عوض دارد
جهد کن که از دولت داد عیش بستانی

پیش زاهد از رندی دم مزن که نتوان گفت
با طبیب نامحرم حال درد پنهانی

با دعای شبخیزان ای شکردهان مستیز
در پناه یک اسمست خاتم سلیمانی

یوسف عزیزم رفت ای برادران رحمی
کز غمش عجب دیدم حال پیر کنعانی

باغبان چو من زینجا بگذرم حرامت باد
گر بجای من سروی غیر دوست بنشانی

زاهد پشیمان را ذوق باده خواهد کشت
عاقلا مکن کاری کاورد پشیمانی

شد میرود مژگانت خون خلق میریزد
تیز میروی جانا ترسمت فرو مانی

دل ز ناوک چشمت گوش داشتم لیکن
ابروی کماندارش میبرد به پیشانی

پند عاشقان بشنو وز در طرب باز آی
کین همه نمی‌ارزد شغل عالم فانی

محتسب نمیداند اینقدر که صنعا نرا
جنس خانگی باشد همچو لعل رمانی

جمع کن باحسانی حافظ پریشانرا
ای شکنج گیسویت مجمع پریشانی

ای دل بکوی دوست گذاری نمیکنی
اسباب جمع داری و کاری نمیکنی

چوگان کام در کف و گوی نمیزنی
باز ظفر بدست و شکاری نمیکنی

این خون که موج میزند اندر جگر ترا
در کار رنگ و روی نگاری نمیکنی

ترسم ازین چمن نبری آستین گل
کز گلشنش تحمل خاری نمیکنی

کز دیگران بجان غم جانان خریده اند
ای دل تو این معامله باری نمیکنی

در آستین کام تو صد نافه مندرج
وانرا فدای طره یاری نمیکنی

ای غرور در نشیبست از راه نزده است
اندیشه از بلای خماری نمیکنی

مشکین از آن نشد دم که چون صبا
بر خاک کوی دوست گذاری نمیکنی

حافظ برو که بندگی بارگاه دوست
گر جمله میکنند تو باری نمیکنی

نکرده کار حسنت چون عشق من کمالی
خوشباش زانکه نبود این عشق را زوالی

در فهم من نگنجد کاندر تصور عقل
آید بهیچ صورت زین خوبتر جمالی

شد حظ عمر حاصل گر زانکه با تو ما را
یکدم بعمر روزی روزی شود وصالی

آندم که با تو باشم یکسالم است روزی
واندم که بی تو باشم یکلحظه است سالی

من چون خیال رویت یکشب بخواب دیدم
کز خواب می نبیند چشمم بجز خیالی

رحم آر بر دل من کز مهر روی خوبت
شد شخص ناتوانم باریک چون هلالی

حافظ مکن شکایت گر وصل دوست خواهی
زین بیشتر بباید در هجرت احتمالی

هزار جهد بکردم که یار من باشی
قرار بخش دل بیقرار من باشی

دمی بکلبه احزان عاشقان آیی
شبی انیس دل سوگوار من باشی

چراغ دیده شب زنده دار من گردی
قرین خاطر امیدوار من باشی

چو خسروان ملاحت به بندگی نازند
تو در میانه خداوندگار من باشی

شود غزاله خورشید صید لاغر من
گر آهوی چو تو یکدم شکار من باشی

از آن عقیق که خونین دلم ز عشوه او
اگر کنم گله رازدار من باشی

در آن چمن که بتان دست عاشقان گیرند
گرت ز دست برآید نگار من باشی

سه بوسه کز دو لبت کرده‌ای وظیفهٔ من ‌ ‌ ‌ اگر ادا نکنی قرض دار من باشی

من این مراد ببینم بخود که نیمشبی ‌ ‌ ‌ بجای اشک روان در کنار من باشی

من ار چه حافظ شهرم جوی نمی‌ارزم ‌ ‌ ‌ مگر تو از کرم خویش یار من باشی

تو مگر بر لب آبی بهوس بنشینی ‌ ‌ ‌ ورنه هر فتنه که بینی همه از خود بینی

بخدایی که توی بندهٔ بگزیدهٔ او ‌ ‌ ‌ که برین بندهٔ بیچاره کسی نگزینی

گر امانت بسلامت ببری باکی نیست ‌ ‌ ‌ بیدلی سهل بود گر نبود بی‌دینی

سخنی بی‌غرض از بندهٔ مخلص بشنو ‌ ‌ ‌ ای که منظور بزرگان حقیقت بینی

نازنینی چو تو پاکیزه دلی پاک نهاد ‌ ‌ ‌ بهتر آنست که با مردم بد ننشینی

شیشه بازی سرشکم نگری از چپ و راست ‌ ‌ ‌ گر برین منظر بینش نفسی بنشینی

بعد ازین ما و گدایان سر منزل عشق ‌ ‌ ‌ آفرین بر تو که شایستهٔ صد چندینی

صبر بر جور رقیبت چکنم گر نکنم ‌ ‌ ‌ عاشقانرا نبود چاره بجز مسکینی

عجب از لطف تو ای گل که نشستی با خار ‌ ‌ ‌ ظاهرا مصلحت خویش در آن می‌بینی

حیفم آید که خرامی بتماشای چمن ‌ ‌ ‌ که تو خوشتر ز گل و تازه‌تر از نسرینی

تو بدین نازکی و سرکشی ای شمع چگل | لایق بزمگه خواجه جلال الدینی

سیل این اشک روان صبر دل حافظ برد
بلغ الطاقة یا مقلة عینی بینی

دو یار زیرک و از باده کهن دومنی | فراغتی و کتابی و گوشه چمنی

من این مقام بدنیا و آخرت ندهم | اگرچه در پیم افتند هر دم انجمنی

هر آنکه کنج قناعت بگنج دنیا داد | فروخت یوسف مصری بکمترین ثمنی

بیا که رونق این کارخانه کم نشود | بزهد همچو توئی یا بفسق همچو منی

صبور باش تو ای دل که حق رها نکند | چنین عزیز نگینی بدست اهرمنی

ز تندباد حوادث نمی توان دیدن | درین چمن که گلی بوده است یا سمنی

ازین سموم که بر طرف بوستان بگذشت | عجب که رنگ گلی هست و بوی نسترنی

بروز حادثه غم با شراب باید گفت | که اعتماد بکس نیست در چنین زمنی

ببین در آینه جام نقشبندی خوش | که کس بیاد ندارد عجب حسن بهی

نگار خویش بدست کسان همی بینم | چنین شناخت فلک حق خدمت چو منی

مزاج دهر تبه شد درین بلا حافظ | کجاست فکر حکیمی و رای برهمنی

نوش کن جام شراب یک منی
تا بدان بیخ غم از دل برکنی

دل گشاده دار چون جام شراب
سر گرفته چند چون خم دنی

چون ز جام بیخودی رطلی کشی
کم زنی از خویشتن لاف منی

دل بمی دربند تا مردانه وار
گردن سالوس و تقوی بشکنی

سنگسان شو در قدم نی همچو آب
جمله رنگ آمیزی و تردامنی

خیز و جهدی کن چو حافظ تا مگر
خویش را در پای معشوق افکنی

سبت سلمی بصدغیها فؤادی
و روحی کل یوم لی ینادی

خدارا بر من بیدل ببخشای
و واصلنی علی رغم الاعادی

لئن انکرتنی من حب لیلی
ترا دل روی بت لولو بوادی

غم دل بت بواخوردن بناچار
وغرنه او بنی الحیث بوادی

غرت جنگی برم اشتی کن
اغرچه دشمن ثنان این لسادی

وحش ما هم غرامت بیر مینیا
غرت یک وی وشنی راما دی

نگارا از غمت سودای عشقت | توکلنا علی رب العبادی

دل حافظ شد اندر چین زلفت
بلیل مظلم والله هادی

سلیمی منذ حلت بالعراقی | الاقی ما هواها ما الاقی
الا ای ساربان محمل دوست | الی رکبانکم طال اشتیاقی
بساز ای مطرب خوشگوی خوشخوان | بشعر پارسی صوت عراقی
بیا ساقی بده رطل گرانم | سقاک الله من کاس الدهاقی
جوانی باز می‌آرد بیادم | سماع چنگ و نوشانوش ساقی
می باقی بده تا برفشانم | بیاران ساقیا من عمر باقی
ربیعنا العشق فی مرعی حماکم | حماک الله ما عهد التلاقی
خرد در زنده رود انداز و می نوش | بگلبانگ جوانان عراقی
دمی با نیکنامان متفق باش | غنیمت دان امور اتفاقی
عروسی بس خوشی ای دختر رز | ولی گه گه سزاوار طلاقی
وصال دوستان روزی ما نیست | بگو ساقی غزلهای فراقی

درونم خون شد از نادیدن دوست
الا تعسا لایام الفراق

نهاک الشیب عن وصل الغوانی
سوی تقبیل خد واعتناقی

دموعی بعدکم لا تحقروها
فکم بحر عمیق من سواقی

مسیحای مجرد را برازد
که با خورشید سازد هم وثاقی

امید وصل جانان خوش خیالیست
بگو حافظ غزلهای عراقی

صبحست ژاله میچکد از ابر بهمنی
برگ صبوح ساز و بده جام یک منی

در بحر مایی و منی افتاده‌ام بیار
می تا خلاص بخشدم از مایی و منی

از آن پیاله خور که حلالست خون او
در کار باده کوش که کاریست کردنی

گر صبحدم خمار ترا درد سر دهد
پیشانی خمار همان به که بشکنی

می ده که سر بگوش من آورد چنگ و گفت
خوش بگذران و بشنو از این پیر منحنی

ساقی بدست باش که غم در کمین ماست
مطرب نگاه دار همین ره که میزنی

حافظ بی نیازی یزدان که می بده
تا بشنوی بصوت مغنی هو الغنی

جدا شد جان شیرینت کنون تنها نشین ای دل | که حکم آسمان اینست اگر سازی وگر سوزی

سخن در پرده میگویم چو گل از غنچه بیرون آی | که بیش از پنج روزی نیست حکم میر نوروزی

بجلوه آی گر حافظ رموز عشق گیری یاد
بگلشن رو که از بلبل غزل گفتن بیاموزی

ای دل اگر از چاه زنخدان بدر آیی | هرجا که روی باز پشیمان بدر آیی

هشدار که گر وسوسه نفس کنی گوش | آدم صفت از روضه رضوان بدر آیی

شاید که بآبی فلکت دست نگیرد | گر تشنه لب از چشمه حیوان بدر آیی

جان میدهم از وعدهٔ دیدار تو چون صبح | باشد که چو خورشید درخشان بدر آیی

درخانهٔ غم چند نشینی و ملامت | وقتست که از دولت سلطان بدر آیی

چندان چو صبا بر تو گمارم دم همت | کز غنچه چو گل خرم و خندان بدر آیی

در تیره شب تو جانم بلب آمد | وقتست که همچون مه تابان بدر آیی

بر خاک درت بسته ام از دیده دو صد جوی | باشد که تو چون سرو خرامان بدر آیی

حافظ مکن اندیشه که آن یوسف مصری
باز آید و از کلبه احزان بدر آیی

بتر

شهریست پر حریفان وز هر طرف نگاری
یاران صلای عشق است گر میکنید کاری

چشم فلک نبیند زین طرفه‌تر جوانی
در دست کس نیفتد زین خوبتر نگاری

هرگز که دیده باشد جسمی ز جان مرکب
زین خاکدان مبادا بر دامنش غباری

چون من شکسته‌ای را از پیش خود چه رانی
کم غایت توقع بوسیست یا کناری

می بیغش است و بستان وقت خوش است دریاب
سال دگر که دارد امید نوبهاری

ای روی تست از گل صد بار نازکتر
زین رهگذر مبادا بر دامن تو خاری

در بوستان حریفان مانند لاله و گل
هر کس گرفته جامی بر یاد روی یاری

چون این گره گشایم وین راز چون نمایم
دردی و سخت دردی کاری و صعب کاری

هر تار موی حافظ در دست زلف یاری
مشکل توان نشستن در اینچنین دیاری

بچشم کرده‌ام ابروی ماه سیمایی
خیال سرو قدی نقش بسته‌ام جایی

امید هست که منشور عشقبازی من
از آن کمانچه ابرو رسد بطغرایی

زمام دل بکسی داده‌ام من درویش
که نیستش بکس از تاج و تخت پروایی

مکدر است دل آتش بخرقه خواهم زد
بیا بیا که کرا می‌کند تماشایی

بروز واقعه تابوت ما ز سرو کنید
که میرویم بداغ بلند بالایی

دران دیار که خوبان ز غمزه تیغ زنند
عجب مدار سر افتاده در پایی

بسرم ز دست بشد چشم انتظار بسوخت
در آرزوی سر و چشم ماه سیمایی

مرا که از رخ او ماه در شبستان نیست
کجا بود بفروغ ستاره پروایی

فراق و وصل چه باشد رضای دوست طلب
که حیف باشد از و غیر او تمنایی

گهر ز بحر بر آرند ماهیان نثار
اگر سفینهٔ حافظ رسد بدریائی

آن غالیه خط گر سوی ما نامه نوشتی
گردون ورق هستی ما در ننوشتی

معمار وجود ار نزدی رنگ تو بر عشق
در آب محبت گل آدم نسرشتی

هر چند که هجران ثمر وصل برآرد
دهقان ازل کاشکی این تخم نکشتی

آلودگی خرقه خرابی جهانست
کو اهل دلی راه روی پاک سرشتی

آمرزش نقدست کسی را که در اینجا
یاریست چو حوری و سرای چو بهشتی

در مصطبه عشق تنعم نتوان کرد
چون بالش زر نیست بسازیم بخشتی

شاهانه منم کعبهٔ دل بتکده کرده
در هر قدمی صومعه هست و کنشتی

١

مفروش بباغ ارم و نخوت دنیا | یکشیشه می نوش لبی و لب کشتی
زنسابچه دوش همی گفت که حافظ | حیفیست که هردم کند آهنگ کنشتی
بسیار نوسم بتو حال دل غمگین | ای کعبه من کرده جمال تو بهشتی
جهل من و علم تو فلک را چه تفاوت | انجا که بصر نیست چه خوبی و چه زشتی

از دست چرا هشت سر زلف تو حافظ

نور خدا نمایدت آینه مجردی | از در ما درا اگر طالب عیش سرمدی
باده بده که دوزخ از نام گناه می برد | آب زند بر آتش معجزه محمدی
شعبده بازی کنی هردم و نیست این روا | قال رسول ربنا ما انا قط سرمدی
گر تو بدین جمال و فر سوی چمن گذر کنی | سوسن و سپید و گل بتو جمله شوند معتقدی

مرغ دل تو حافظا بسته دام ازرق است
ای متعلق خجل دم مزن از مجردی

ای که مهجوری عشاق روا میداری | عاشقان را ز در خویش جدا میداری
دل بردی و بحل کردمت ای جان لیکن | به ازین دار نگاهش که مرا میداری
تشنه بادیه را هم بزلالی دریاب | بامیدی که درین ره بخدا میداری

ساغر ما که حریفان دگری می نوشند ‌ ‌ ما تحمل نکنیم ار تو روا میداری

ای مگس عرصه سیمرغ نه جولانگه تست ‌ ‌ عرض خود می بری و زحمت ما میداری

تو بتقصیر خود افتادی ازین در محروم ‌ ‌ از که می نالی و فریاد چرا میداری

ای دلا عادت خوبان تو جور است و جفا ‌ ‌ تو ازین طایفه امید وفا میداری

حافظ از پادشهان پایه بخدمت طلبند

کار ناکرده چه امید عطا میداری

یا حیما بجالی درجان من اللیالی ‌ ‌ یا رب چه درخور آمد گردش خط هلالی

حال خیال وصلش خوش میدهد فریبم ‌ ‌ تا خود چه نقش بازد این صورت خیالی

دل رفت و دیده خون شد تن خسته جان رسید ‌ ‌ او رایت بالزرایا ما للهوا و مالی

می ده که گرچه گشتم نامه سیاه عالم ‌ ‌ نومید کی توان بود از لطف لایزالی

خوشدل شدم ز حسنش و زباد حسیم مستش ‌ ‌ فی العشق معجبات یا بن الموالی

ساقی بیار جامی از خلوتم برون کن ‌ ‌ تا دربدر بگردم قلاش لاابالی

از چار چیز مگذر گر عاقلی و زیرک ‌ ‌ امن و شراب بیغش معشوق و جای خالی

دلبر بشعبده بازی خونم حلال دانست ‌ ‌ فتوی قصه چو نیست ای زمره موالی

خوشتر گر بکردد مرکز نگر بگردد

عاشق درین جماعت عارف درین حوالی

صافیست خاطر در دور آصف عهد

قم فاسقنی رحیقا اصفی من الزلالی

یارا کجا تراعن موسیقی و باد

ان نعق اهل نجد کلم لحبیب حالی

مسندفراز دولت جان شکوه و شوکت

برهان ملک و ملت شاه ابوالمعالی

الملک قد تباهی من جده و جده

یارب که جاودان باد این قدر و این معالی

چون نیست نقش دوران در هیچ حال ثابت

حافظ مکن شکایت تا می خوریم حالی

ای ز شرم عارضت گل غرق خوی

پر ز رشک عقیقت جام می

تا شد از چشم آن کمان ابرو دلم

در پیش میرفت و گم میکرد پی

امشب از زلفت نخواهم داشت دست

رو موذن بانگ میزن کو که حی

چون بنی عامر پی مجنون شوند

گر برون آید دگر لیلی ز حی

ژاله بر لاله است یا بر گل نقاب

یا عرق بر نیش عقیقت جام می

آنکه بهر جرعه جان میدهند

جان او بستان و جامش ده به وی

با تو زین پس کی فلک خواری کند

بازگو در حضرت دارای ری

خسروا آفاق بخشان گر ز وفا — نامهٔ حاتم نباشد کرده طی

نی ز می بر لب ز لب مطرب نهاد — چنگ را در زیر ناخن کرد پی

عود بر آتش نه و منقل بسوز — غم مخور از شدت سرمای دی

جام می بشمار چون حافظ بخور — غم مخور کی بود آن کاوس و کی

سلامی چو بوی خوش آشنائی — بدان مردم دیده روشنائی

وجودی چو نور دل پارسایان — بر آن شمع خلوتگه پارسائی

رفیقان چنان عهد و پیمان شکستند — که گوئی نبودست خود آشنائی

نمی بینم از همرهان هیچ برجای — دلم خون شد از غصه ساقی کجائی

می صوفی افکن کجا می فروشند — که تنگم من از دست زهد ریائی

عروس جهان گرچه در حد حسن است — ز حد می برد شیوهٔ بیوفائی

دل خستهٔ من گرش همتی هست — نخواهد ز سنگین دلان مومیائی

بیاموزمت کیمیای سعادت — ز هم صحبت بد جدائی جدائی

اگر تو نگذاری ای نفس طامع — بسی پادشاهی کنم در گدائی

مکن حافظ از جور دوران شکایت | چه دانی تو ای بنده کار خدایی

ای که دایم بخویش مغروری | گر ترا عشق نیست معذوری

گرد دیوانگان عشق مگرد | که بعقل عقیله مشهوری

مستی عشق نیست در سر تو | رو که تو مست آب انگوری

ای رزد ست و آه دردآلود | عاشقانرا دوای رنجوری

بگذر از نام و ننگ ای حافظ
ساغر می طلب که مخموری

سلام الله یا ذکر اللیالی | و حاربیث المثانی و المثالی

علی وادی اللوی من علیها | و دار فی اللوی فرق الرجالی

دعاگوی غریبان جهانم | و ادعو بالتواتر و التوالی

بهر منزل که رو آرد خدا را | نگهدارش بحفظ لایزالی

فحبک راحتی فی کل حین | و ذکرک مونسی فی کل حالی

دل سودائی من تا قیامت | مبادا از شوق سودای تو خالی

کجا یابد وصال چون تو شاهی | چو من بدنام و رند لاابالی
ز خطت در جمال دیگر امروز | که عمرت باد صد سال جلالی
بر آن نقاش قدرت آفرین باد | که گرد مه کشد خط هلالی
تو می‌باید که باشی ورنه سهلست | زیان مایهٔ جاهی و مالی

خداوندا که حافظ را غرض چیست
و علم الله حسبی من سؤالی

ساقی بیا که شد قدح لاله پر ز می | طامات تا بچند و خرافات تا بکی
بگذر ز کبر و ناز که دیدست روزگار | چین قبای قیصر و طرف کلاه کی
هشیار شو که مرغ چمن مست گشت هان | بیدار شو که خواب عدم در پیست هی
بر مهر چرخ و عشوهٔ او اعتبار نیست | ای وای بر کسی که شد ایمن ز مکر وی
فردا شراب کوثر و حور از برای تو | امروز نیز ساقی مهروی و جام می
حشمت مبین و سلطنت گل که بسپرد | فراش باغ هر ورقش را بزیر پی
در ده بیاد حاتم طی جام یک منی | تا نامهٔ سیاه بخیلان کنیم طی
خوش نازکانه می‌چمی ای شاخ نوبهار | کآشفتگی مبادت از آشوب باد دی

بشنو که مطربان چمن ساز کرده اند ... آهنگ چنگ و بربط و قانون و نای و نی

باد صبا ز عهد صبی یاد میدهد ... آن باده که غم ببرد در ده ای صبی

آن می که داد حسن و لطافت بارغوان ... بیرون فکند لطف مزاجش ز رخ بخوی

حافظ حدیث سحر فریب خوشت رسید ... تا حد مصر و شام باطراف روم و ری

کتبت قصة شوقی و مدمعی باکی ... بیا که بی تو بجان آمدم ز غمناکی

بسا که گفته ام از شوق با دو دیده خویش ... ایا منازل سلمی فاین سلماکی

عجب واقعه او غریب حادثه ... انا اصطبرت قتیلا و قاتلی شاکی

کرا رسد که کند عیب دامن پاکت ... که همچو قطره که بر برگ گل چکد پاکی

ز خاک پای تو داد آبروی لاله و گل ... چو کلک صنع رقم زد بآبی و خاکی

جهان عبیر فشان گشت ساقیا برخیز ... و هات شمسة کرم مطیب زاکی

دع التکاسل تغنم فقد جری مثل ... که زاد راه روان چستی است و چالاکی

اثر نماند ز من بی شمایلت آری ... اری مآثر محیای من محیاکی

ز وصف حسن تو حافظ چگونه شرح کند ... که چون صفات الهی ورای ادراکی

اذا رایت سلمی عن فؤادی | وروح کل یوم سی ینادی

خدا را بر من بیدل ببخشای | واوصلنی علی رغم الاعادی

امن انکر بنتنی فی عشق لیلی | ترادی نکی بو لا بوادی

که همچون مست بوبس بیدل و دین | غریق العشق فی بحر الموادی

بکارم در غم سودای عشقت | توکلنا علی رب العبادی

دل حافظ شد اندر چین زلفت
جو لیل مظلم والله هادی

ز دلبران شوان لاف زد باسانی | هزار نکته درین شیوه هست یا دانی

بجز شکر دهنی مایه هاست خوبی را | نجاتمی سوان زد دم از سلیمانی

هزار سلطنت دلبری بدان نرسد | که در دلی بهنر خویش را بگنجانی

چه گردها که برانگیختی ز هستی ما | مباد خسته سمندت که تیز میرانی

بهم نشینی رندان سری فرود آور | که گنجهاست درین بی‌سری و سامانی

بیار باده رنگین که صد حکایت فاش | بگویم و بکنم رخنه در مسلمانی

بجا کنای صبوحی کنان که ما مستیم | بکوی میکده استاده ام بدربانی

بهیچ زاهد ظاهرپرست نگذشتم
که زیر خرقه نه زنار داشت پنهانی

بنام طرهٔ دلبند خویش خیری کن
که تا خدات نگهدارد از پریشانی

مگیر چشم عنایت ز حال حافظ باز
وگرنه حال بگویم با صف ثانی

وزیر شاه نشان خواجهٔ زمین و زمان
که خرمست بدو جان انسی و جانی

قوام دولت و دین محمد ابن علی
که می درخشدش از چهره فر یزدانی

زهی حمیده خصالی که گاه فکر صواب
ترا رسد که کنی دعوی جهانبانی

ز اوج دولت باقی ترا همی زیبد
که همت تو بزد نام عالم فانی

ترا رسد شکر آویز خواجگی که بجود
که آستین بکریمان عالم افشانی

اگر نه دست عطای تو دستگیر شود
همه بسیط زمین رو نهد بویرانی

زهی که صورت جسم ترا هیولا نیست
چو جوهر ملکی در لباس انسانی

کدام پایهٔ تعظیم نصب شاید کرد
که در ممالک قدرت نه برتر از آنی

برون خلوه کردیان عالم قدس
سریر کلک تو باشد سماع روحانی

هوای سلطنت رایان چگونه بود این
نعوذ بالله ازین فتنهای طوفانی

صوامع کرمت را چگونه شرح دهم   تبارک الله از آن کارساز رحمانی

کنون که شاهد گل را بجلوه‌گاه چمن   بجز نسیم صبا نیست همدم جانی

شقایق از پی سلطان گل بساز و نوا   بباد بان صبا لاله‌های نعمانی

بدان رسید ز سعی نسیم باد بهار   که لاف میزند از لطف روح حیوانی

سحرگهم چه خوش آمد که بلبل گلبانگ   بغنچه میزد و میگفت این سخن دانی

که تنگدل چه نشینی ز پرده بیرون آی   که در خمست شرابی چو لعل رمانی

مکن که می نخوری با جمال گل یکماه   که باز ماه دگر میخوری پشیمانی

گلستان شکر نعمت نگیر کز میان جاست   بگوش گر ز گل دل داد خویش بستانی

جفا نه شیوهٔ دین‌پروری بود شاها   همه کرامت و لطفست شرح یزدانی

رموز سرّ انا الحق چه داند آن غافل   که منجذب نشد از جذبهای سبحانی

درون پردهٔ گل غنچه بین که می سازد   ز بهر دیدهٔ خصم تو لعل پیکانی

طرب سرای وزیرست ساقیا مگذار   که غیر جام می آنجا کند گرانجانی

تو بودی آن دم صبح امید کز سر مهر   بر آمدی و سر آمد شبان ظلمانی

شنیده‌ام که ز من یاد میکنی که گاه   ولی بمجلس خاص خودم نمی‌خوانی

طلب بیکنی از من سخن خطا نیست — وگرنه با تو چه بحث است در سخندانی

ز حافظان جهان کس چو بنده جمع نکرد — لطایف حکما با کتاب قرآنی

هزار سال بقا بخشدت مدایح من — چنین نفیس متاعی بجو بشو ارزانی

سخن دراز کشیدم ولی امیدم هست — که ذیل عفو برین ماجرا بپوشانی

همیشه تا بهاران صبا بصفحه باغ — هزار نقش نگارد بخط ریحانی

بباغ ملک ز شاخ امل بعمر دراز — شکفته باد گل دولتت بآسانی

شد عرصه زمین چو بساط ارم جوان — از پرتو سعادت شاه جهانبان

خاقان شرق و غرب که در شرق و غرب اوست — صاحبقران خسرو شاه خدایگان

خورشید ملک پرور سلطان دادگر — دارای دادگستر کسری کی نشان

سلطان نشان عرصه اقلیم سلطنت — بالانشین مسند ایوان لامکان

اعظم جلال دولت و دین آنکه رفعتش — دارد همیشه توسن ایام زیر ران

ماهی که شد بطلعتش افروخته زمین — شاهی که شد بهمتش افراخته زمان

سیمرغ وهم را نبود قوت عروج — آنجا که باز همت او سازد آشیان

گر در خیال چرخ فتد عکس تیغ او / از یکدگر جدا شود اجزای آسمان

حکمش روان چو باد بر اطراف بر و بحر / مهرش روان چو روح در اعضای جسم و جان

ای صورت تو ملک جمال و جلال ملک / وی طلعت تو جان جهان و جهان جان

تخت تو رشک مسند جمشید و کیقباد / تاج تو عین افسر دارا و اردوان

تو آفتاب ملکی و هر جا که میروی / چون سایه از قفا بتو دولت بود روان

ارکان نیاورد چو تو گوهر بهیچ قرن / گردون نیاورد چو تو اختر بصد قران

بی طلعت تو جان نگراید بکالبد / بی نعمت تو مغز نبندد در استخوان

مردانشی که در دل دفتر نیامدست / دارد جواب خانهٔ تو بر سر زبان

دست ترا ابر که ارد شبه کرد / چون بدره بدره این دهد و قطره قطره آن

با پایهٔ کمال تو افلاک پایمال / ور بحر دست جود تو در دسر داستان

هر چرخ علم ماهی و بر فرق مهر تاج / در چشم فضل نوری و در جسم ملک جان

علم از تو با کرامت و فضل از تو با شکوه / شرع از تو در حمایت و دین از تو در امان

ای خسرو منیع جناب رفیع قدر / وی داور عظیم مثال عظیم شان

ای آفتاب ملک که در حضرت دولتت / چون ذرهٔ حقیر بود گنج شایگان

در جنب بحر جود تو از ذره کمترست — صد گنج شایگان که ببخشی برایگان

عصمت نهفته رخ بسراپرده مقیم — دولت گشاده رخت نقاز برگیلان

این اطلس مقرنس گردون زرنگار — چتر بلند بر سر ایوان خویش دان

بوی درون گلشن وار بر دلان تو — در هند بود غلغل و در زنگ بد فغان

در دشت روم خیمه زدی غزنوکوس — تا دشت چین برفت بیابان بستبان

تا قصر زرد تاجستی لرزه او فتاد — در قصرهای قیصر و در خانهای خان

آن کیست کو بملک کند با تو همسری — از مصر تا بروم وز چین تا بقیروان

سال دگر ز قیصرت آرند باج و ساو — وز چینت آورند بدرگه خراج چین

شاکری بخالق و خلق از تو شاکرند — تو شادمان ز دولت و ملک از تو شادمان

اینک بطرف گلشن و بستان همسری — با بندگان سمند سعادت بزیر ران

ای ملهمی که در صف کروبیان قدس — فیضی رسد ز خاطر پاکت زمان زمان

ای آشکار پیش دلت مرحه روزگار — دارد همی بپرده غیب اندرون نهان

همت کجاست در ته پای خودش نخش — یار تو کیست بر سپر و جسم منش نشان

هم کام من بحشمت تو گشت منتظم — هم نام من بمدحت تو ماند جاودان

سپیده دم که صبا بوی بوستان گیرد چمن ز لطف هوا نکته بر جنان گیرد

هنوز نکهت گل در جهان نه پیوندد افق ز عکس چمن رنگ گلستان گیرد

نوای چنگ بدانسان زند نوا بوی که پیر صومعه راه در مغان گیرد

سپهر چو زرین سپر کشد بر دوش بتیغ تیز عمود افق کران گیرد

برغم زاغ سیه شاهباز زرین بال درین مقرنس زنگاری آشیان گیرد

چو شهسوار فلک بر کشد صبوح که چو شعشعه نور گل جا اینگیرد

محیط سمش کشد سوی نیش جو سراب که تا بقبضه شمشیر درفشان گیرد

بنزهتگاه چمن رو که خوش تماشایست که لاله کاسه زرین ارغوان گیرد

صبا مگر که دمادم چو بند شانه باد که لب گل و که زلف ضیمران گیرد

ورانچه دهیولا و اختلاف صور خود از هر گل و نقش صد بیان گیرد

حباب شامی اگر نیست در سر جام فنا چه آتش است زبان عرصه جهان گیرد

من اندرین که دم کیست این مبارک دم که وقت صبح در این توده خاکدان گیرد

چه حالتیست که گل در چمن نماید رخ چه آتشیست که در مرغ صبحخوان گیرد

چه پرتویست که نور چراغ صبح دهد چه شعله ایست که در شیوه آسمان گیرد

چو العبد غم و حسرت سپهر دایره شکل | مرا چو نقطهٔ پرگار در میان گیرد
ضمیر دل نگشایم بکس مرا آن به | که روزگار غیوریست و ناگهان گیرد
چو شمع هر که بافشای راز شد مشهور | شبش زبانه مقراض در زبان گیرد
کجاست ساقی مه روی من که از سر ناز | چو چشم خوش نشیند ساغر گران گیرد
پیامی آرد از یار و از پیش جامی | بشادی رخ آن ماه مهربان گیرد
نوای مجلس ما را که برکشد مطرب | گهی عراق رود گاه اصفهان گیرد
فرشتهٔ بحقیقت سروش عالم غیب | که روضهٔ کرمش نکته بر جنان گیرد
سکندری که حریم مقیم او چون خضر | ز فیض خاک درش عمر جاودان گیرد
جمال چهرهٔ تحقیق شیخ ابو اسحاق | که ملک در قدمش زیب بوستان گیرد
باوج ماه کشد تیغ خون چو تیغ کشید | به تیر چرخ برد حمله چون کمان گیرد
دو پس خاوری از شرم روی انور او | بجای خود بود ار راه قیروان گیرد
خدایا عظیم و قادری که هر که بنده تست | ز قدر رفع کمر بند توامان گیرد
رسد ز چرخ عطارد هزار تهنیت | چو فکر تست صفت امر کن فکان گیرد
فلک چو جلوه کنان بنگرد سمند ترا | کمینه پایگهش اوج کهکشان گیرد

ملالتی که کشیدی سعادتی دهدت / که مشتری نشش کار خود از آن گیرد

ز امتحان تو ایام را غرض اینست / که از صفای ریاضت دلت امان گیرد

وگرنه پایهٔ مصحف از آن بلندترست / که روزگار بر او حرف امتحان گیرد

مذاق جانش ز تلخی جان شد ایمن / هر آنکه شکر شکر تو در دهان گیرد

دلیر بر خرد آنکس بود که در همه حال / نخست بنگرد آنکه طریق آن گیرد

چو جای جنگ سپند بجام بازد ست / چو وقت کار بود تیغ جان ستان گیرد

ز لطف غیب بسیجی رخ امید متاب / که مغز نغز مقام اندر استخوان گیرد

دران مقام که سنگ حوادث ار چه قویست / چنان رسد که امان از میان کران گیرد

چه غم بود بجنان حال کوه ثابت را / که حملهای چنان قلزم گران گیرد

اگرچه خصم تو گستاخ میرود حالی / تو شاد باش که گستاخیش عنان گیرد

که هرچه در حق این خاندان دولت کرد / جزاش در زن و فرزند و خانمان گیرد

زمان عمر تو پاینده باد کین دولت
عطیه ایست که در کار انس و جان گیرد

خیر مقدم مرحبا ای طایر میمون قدم / ز انکه شرح اید و منهی نیاید در قلم

تا نه پنداری که هجران چون عاشق میخورد ... ناله شکر در کارست واه صبحدم

ار چنین در حلقه پیچ زلف افعی بندیا ... مهره شوان بردن اسان ایدل افسون بدم

صحبت عشاق بدنامی کند زاهد برو ... خوش نگه کن باده در دست مجلس مبهم

که حریم کعبه خواهی وان نقاب شه جمال ... لاله و گل را همه رنگ بیابان حرم

آن گذشت ایدل که خواری بینی و خور ریب ... بار بار آید بحمد الله عزیز و محترم

ساقیا می ده که دیگر بار در رندی و عشق ... نوک کلک خواجه بر منشور حافظ زد رقم

خواجه تورانشاه عادل دل جلال ملک و دین ... بدر آفاق علی عون الوری غوث الامم

وارث جاه و جلال و مقصد فضل و کمال ... مظهر انوار رحمت مصدر حسن شیم

کان مردی و مروت معدن صدق و صفا ... جوهر عدل سماحت عنصر لطف و کرم

رافع اوضاع بدعت ناصر اعلام دین ... ماحی آثار طغیان قامع ظلم و ستم

خواجه کافی کجا و خواجه وافی کجا ... کافی و وافی تویی ای صاحب صاحب شدم

آستانت منزل دولت نه اکنونست بس ... وارد این نقش منقش نیز تاریخ قدم

بخت بیدار تو چون آمد بصحرای وجود ... خفته بد کردون هنوز اندر شبستان عدم

قلب بدخواهان شکست احوال ما بر جا بود / هر کرا دل بشکند فیروز گردد لاجرم

تا نپنداری که شها میرپی بر قلب خصم / همت ارباب دلها بست و اصحاب حشم

زینهار ای دل مکن انکار صاحب دولتان / کاندرین سودای تو جهل گردد حکم

شرح احوال تو الحق بس عجایب و غریب است / بنده کی یارب تواند کرد شکر این نعم

تا لبم مهجور بود از پای تو بوس درگهت / درد نوشش در بود دم با ندیمان ندم

با شما اخلاص هر کس حاجت تقریر نیست / علم آصف دیده باشد حالیا در جام جم

تا جهان باشد به نیکی در جهانت باد نام / این دعا بر آتش جان گشت از دل جان

ماهی چو تو آسمان ندارد / سروی چو تو بوستان ندارد

یارو نیوا آفتاب دیدم / خوبست ولیک آن ندارد

از حسن تو چون کنم عبارت / کز هیچ صفت بیان ندارد

مرغی که سوی تو گرد پرواز / دیگر سر آشیان ندارد

هر دل که ز جان ندارد دوست / ای دوست بسی که جان ندارد

از هر دو لبم کدام ترسست / کاین روی تو در گمان زرد

حیران شده ام که هیچ وصفی / درخورد رخت نشان ندارد

چشم تو بقصد خون عاشق / مستست و سر گران ندارد

منظور شهنشه است و از ناز / پروای سکت مکان ندارد

سلطان زمانه ناصر الدین
شد معظم او نعم مسکین

شاهی که نیاز ملک و دینست / درخورد هزار آفرینست

نوباوهٔ خاندان ملکست / گلدستهٔ بوستان دینست

هم نسل شهنشه جهانست / هم نقد خلیفهٔ زمین است

آثار دلایل سعادت / تابنده چو نور از جبین است

در ملک جهان بعشق شاهی / انصاف که گوهر ثمین است

در خاتم قدر او نهفته / فیروزهٔ چرخ چون نگین است

تیغش بمیان کفر و اسلام / سدیست ولیک آهنین است

آنجا که کمال رفعت اوست / گردون چه بود چه جای اینست

جایی که شکوه دولت اوست / خورشید فلک چو خوشه چینست

کلک از کف دست او گهربار		شمشیر ببار روشنش سزاوار

ای سایه رحمت الهی
زیبنده تاج پادشاهی

هرگز بشمایل تو سروی		نارسته ببوستان شاهی
هم چرخ جمال را تو مهری		هم برج کمال را تو ماهی
درخواستم از خدای بیچون		بختت بدعای صبحگاهی
بر نام تو مهر کرد گردون		منشور اوامر و نواهی
بر سلطنت تو بی تکلف		تمکین تو می‌دهد گواهی
نام تو نگین که می‌برآرد		آوازه ز ماه تا بماهی

گردون که لطیفها برآرد
دری چو تو در صدف ندارد

ای خلعت ملک بر تو زیبا		بر شکل و شمایل تو شیدا
ای آمده نو عروس دولت		وی غره دولت تو غرا
انوار شکوه شهریاری		در روی مبارک تو پیدا

بر قامت حشمت تو کوتاه — این اطلس نیلگون والا

بگذشت صدای صیت عدلت — از سقف نهم سپهر خضرا

بر شادی مجلس تو ناهید — هر لحظه کشیده جام صهبا

در باغ ز اشتیاق وصلت — گل ساخته دست خویشتن را

از بهر قبولت از بنا گوش — لولوی خوشاب گشته لالا

در قصر تو چرخ آستانی
کیوان بدر تو پاسبانی

تا باد خدای باد یارت — جز عشق مباد هیچ کارت

هر آرزوی که در دل آید — ایام نهاده در کنارت

توفیق رفیق بر یمینت — ناهید ندیم بر یسارت

نصرت که مباد از تو خالی — در بزم کمینه است یارت

تا چرخ بپاست دور دورت — تا دهر بجاست کارکارت

جاوید بعون جاه سلطان — بادا همه چیز برقرارت

آسوده چو حافظ اند خلقان — در سایه بخت کامکارت

آراسته چون بهشت گیتی | در گوشش تیغ آبدار

کارت همه حفظ ملک و دین باد
تا باد همیشه انچنین باد

جوزا سحر نهاد حمایل برابرم | یعنی غلام شاهم و سوگند میخورم
ساقی بیا که از مدد بخت کارساز | کامی که خواستم ز خدا شد میسرم
جامی بده که باز بشادی روی شاه | پیرانه سر هوای جوانیست در سرم
راهم مزن بوصف زلال خضر که من | از جام شاه جرعه‌کش حوض کوثرم
شاها اگر بعرش رسانم سریر فضل | مملوک این جنابم و مسکین این درم
من جرعه‌نوش بزم تو بودم هزار سال | کی ترک آبخورد کند طبع خوگرم
گر بر کنم دل از تو و بردارم از تو مهر | آن مهر بر که افکنم آن دل کجا برم
ور باورت نمیشود از بنده این حدیث | از گفتهٔ کمال دلیلی بیاورم
منصور بن محمد غازیست حرز من | وز این خجسته نام بر اعدا مظفرم
عهد الست من همه با عهد شاه بود | وز شاهراه عمر بدین عهد بگذرم
گردون چو کرد نظم ثریا بمدح شاه | من نظم در چرا نکنم از که کمترم

شاهین صفت چو طعمه چشیدم ز دست شاه کی باشد التفات بصید کبوترم

ای شاه شیرگیر چه کم گردد ار شود در سایهٔ تو ملک قناعت مسخرم

بال و پری ندارم و این طرفه‌تر که هست غیر از هوای منزل سیمرغ در سرم

شعرم ز آب طبع تو صد ملک دل گشاد گویی که تیغ تست زبان سخنورم

بوی تو می‌شنیدم و بر یاد روی تو دادند ساقیان طرب یک دو ساغرم

مستی باب یک دو عنب کار بنده نیست من سالخورده پیر خرابات پرورم

با سیر اختر است مرا داوری بسی انصاف شاه باد درین قصه داورم

شکر خدا که باز درین اوج بارگاه طاوس عرش می‌شنود صیت شهپرم

نامم ز کارخانهٔ عشاق محو باد گر جز محبت تو بود کار دیگرم

شبل الاسد بصید دلم حمله کرد و من گر لاغرم و گر نه شکار غضنفرم

ای عاشقان روی تو از ذره بیشتر من کی رسم بوصل تو کز ذره کمترم

بنمای بمن که منکر حسن رخ تو کیست تا دیده اش بگزلک غیرت برآورم

بر من فتاد سایهٔ خورشید لطف تو و اکنون فراغتیست ز خورشید خاورم

مقصود ازین معامله بازار حسن تست نی جلوه میفروشم و نی عشوه میخرم

بنام احمد خداوندی که بی مثلست و بی همتا | ثنای نعت پیغمبر کنم از جان و دل انشا

محمد حامد احمد بشیر طاب و طیب | نذیر و ماسر و عاقب ماحی و مولا

چراغ دوده آدم مراد جمله عالم | اساس دین از و محکم بنای شرع از و بر پا

نخستین نقطه فطرت وجودش گشته در خلقت | انیس خلوت وحدت نموده در شب اسرا

چو رفت آن خواجه عالم بر آن فیروزه گون طارم | خلیل و موسی و آدم گرفته در رهش ماوا

ز عشق روی شه در کف منکشا انبیا پیش شد آرا | همه کروبیان واله همه روحانیان شیدا

ره از شمشیر بران تیز براق از برق بران تر | ز شیر شرزه غران فکنده در فلک او لا

بسدره جبرئیل از ره عنان تافته تا که | که ای برادر نیش شه ندارم بیش ازین یارا

ازینجا ای سر افرازم اگر یک پیشتر تازم | بسوزد بال و پروازم بزیر افتم ازین بالا

ازانجا پادشه وارش بی اندوه و دارا | بر فرق برد جابش بعرش نشنید و الا

گذشت از عرش چون شاهی امان رفت چون ماهی | پدید آمد ز ناگاهی مقام قرب او ادنا

مقام سخت باهیبت چگویم عالم وحدت | برار تعظیم و پردشت دو تا شد از یکتا

زبان بگشاد از فرمان که ای سلطان سلطانها | ثنایت را شمر شوان که برد بیشت از احصا

ز فهم آن بانی کمال عرشی جانی | ثنا بر خوان تو نتوانی که هستی عالم آرا

چو باران نعمت رحمت ببارید در سینا ‏ ‏ شنودش غم بجز امت بشیرین نطق گویا

که ای تاب عقل و جان خجلتی از طاعت و عصیان ‏ ‏ گنه زامت عفو کردان تو در محشر عطا

خطاب آمد که خلاقم باستحقاق رزاقم ‏ ‏ بذات پاک خود طاقم ز جسم و جوهر و اعزا

تر امت چو بی باکند هم از تقصیر عمیا کنند ‏ ‏ نه آخر قبضه خاکند بکردم عفو از استغنا

چو باز آمد بدین دنیا بدیده عالم عقبی ‏ ‏ چه در صورت چه در معنی چه در ظاهر چه در جهرا

سحر که خواجه قنبر وصی احمد مرسل ‏ ‏ امیر المومنین حیدر صفدر بود دلدل صهبا

در آمد از در خانه چو مرغی از پی دانه ‏ ‏ که ای سالار فرزانه کجا بودی شب یلدا

چه کردی و چه فرمودت کجا رفتی چه بنمودت ‏ ‏ بگو بی حال چون بودت بلفظ خود بیان فرما

گر میش مصطفی در بر که تو با من یکی چو در بر ‏ ‏ بحق خالق اکبر که دیدم نام تو آنجا

بمشک و عنبر آغشته قرین نام حق گشته ‏ ‏ بساق عرش بنوشته خدای پاک بی همتا

چو یار بی دگر عالم چه دانش بود فراهم ‏ ‏ خبر چون بودت از عالم بگفتم قصه کبرا ملا

میان خواب و بیداری رسید الهام جاری ‏ ‏ چه جنبی در شب تاری که آمد خواجه لولا

قریب عزت و رفعت بدیده عالم وحدت ‏ ‏ زهی در خواسته آمد و بخشید ز امت یکیک را

خود بینا نم بگوش آمد دلم در بر بجوش آمد ‏ ‏ روانم در خروش آمد دوان ...

زهی طاهر زهی باطن زهی سرور زهی عالی ‏ علی ابن ابی طالب امیرالمؤمنین حقا

نبی بر انبیا سرور ولی بر اولیا مهتر ‏ دوازده بدسک چو بر یکی عیسی یکی مجلا

یکی چرخ و یکی اختر یکی لعل و یکی گوهر ‏ یکی مسک و یکی عنبر یکی خوب و یکی زیبا

ز عبد اولین با هم چنین تا مظهر آدم ‏ نمرده عیسی مریم دمیده روح در موتا

الا ای دشمن ناکس چو شیطان لعین ای خس ‏ ترا خود این امت بس که کشتی بارها عدا

بحق بشنو سخن از من مشو با میر دین دشمن ‏ ز دل بیخ خطا بر کن ز جان بیخ کن و فا بنما

ز بر کند او در از خیبر برید او سر از عنتر ‏ گر ابد کتف پیغمبر مکان از زدی استیلا

بشمشیر شیر در شهره که بد مانند پیغمبر ‏ رخش چون مهر و مه تابان ز اوج گنبد خضرا

بمجلس همچو گل خندان تو تیغت صبح در بستان ‏ گر ابد زهره در حجره گر ابد خانه ندز ابرا

عدوی ناکسش یکدم مبادا خالی از ماتم ‏ بجاه کعبه زمزم بحق مروت بطحا

خداوندا تو دانایی بهر حالی توانایی ‏ بفضلم راه بنمایی بنور دیده بینا

ایا خلاق آب و گل تویی دانای جان و دل ‏ ز حافظ هر چه شد ظاهر چه در پنهان خود در بیدا

ببخشای از و بگذر بحق آل پیغمبر
ز دست ساقی کوثر حبابش شربتی فردا

مقدری که ز آثار صنع کرد عیان ‌ سپهر و مهر و مه و سال و ماه و لیل و نهار

مدار سیر کواکب بامر کن فیکون ‌ قرار داده بدین طاق گنبد دوار

ز هفت کوکب سیاره در دوازده برج ‌ کنند سیر مخالف کواکب سیار

بهر حصار ز گردون که آسمان خوانیش ‌ معین است سیاره کوتوال حصار

بآسمان ز ملائک بامر حق مشغول ‌ بسجده در که بتسبیح و ذکر و استغفار

چهار عنصر ازو مختلف پدید آورد ‌ مدار آتش و باد و غبار و خاک و بخار

قرار داده ببالای خاک و باد آتش ‌ گرفته کوه و زمین در میان آب قرار

بدوستی نبی و ولی اساس نهاد ‌ جهان و هرچه در وهست خالق جبار

اگر نه ذات نبی و ولی بدی مقصود ‌ جهان بکتم عدم بودی همچو اول کار

نوشته بر در فردوس کاتبان قضا ‌ نبی رسول و ولی عهد حیدر کرار

امام جنی و انسی علی بود که علی ‌ ز کل خلق فزونست از صغار و کبار

ز نام اوست معلق سما و کرسی و عرش ‌ ز ذات اوست مطبق زمین بدین هنجار

علی امام علی امین وصی علی ایمان ‌ علی مبین و علی حاکم و علی کرار

علی نصیر و علی ناصر و علی منصور ‌ علی مظفر غالب علی سپهسالار

علی عزیز علی عزت و علی افضل — علی لطیف و علی انور و علی ابرار

علی است فتح فتوح و علیست راحت روح — علیست فاضل و افضل علیست سرور و سردار

علی سلام و علی مسلم و علی سالم — علی قسیم قصور و علیست قاسم نار

علی نعیم علی اعظم و علی منعم — علی بود اسدالله قاتل الکفار

علی صفی و علی صانع و علی صوفی — علی وفی و علی صفدر و علی صفدار

علی ز بعد محمد ز هر که هست به است — اگر تو مومنی پاکی نطفه بعز مدار

بحق نور محمد با آدم و حوا — بحق شیث و شعیب و بهود کم آزار

بحق یوسف و یعقوب و یحیی و لقمان — بحق نوح نجی در میان دریابار

بحق دانش اسحاق و شوق اسماعیل — که در رضای خدا کرد جان خود ایثار

بیوشع و ذکریا و لوط و اشکیه — بحق نغمهٔ داود و [illegible] یونس کشتار

بحق قوت جبریل و صور اسرافیل — بحق قابض ارواح بر یمین و یسار

بحق ملک سلیمان و زهد ابراهیم — بحق موسی و عیسی و یونس غمخوار

بحق حامل عرش و بقرب میکائیل — بحق چار کتاب ستوده جبار

بحق حرمت توریت و عزت انجیل — بحق جمع زبور و بحق ورد شمار

بحق جمله قرآن و صحف ابراهیم / بحق پنج نماز و بحج عمره زار

بحق کعبه و بطحا و یثرب و زمزم / بحق جمله مردان و اقف ابرار

بحق سوز فقیران بی کنه در بند / بحق زاری رنجور بیکس و بیمار

بحق چهره زرد یتیم سرگردان / بحق دود اسیران ز خانمان بیزار

بحق ضرب جوانان برای دین با کفر / بحق خواری پیران خوار و زار

بحق دین محمد بخون پاک حسین / بحق مردم نیک مهاجر و انصار

که نیست بعد او بقول پاک رسول / امام غیر علی بعد احمد مختار

ز بعد او حسن و حسین و عترت او / مجوی جهل بدین کار مومن دیندار

بجهد و سعی بس خسته دل چه سود ترا / که تو ز خواب جهالت نمی شوی بیدار

بجهل غافل و مستغرقی بجود که همی / ز نیک می نشناسی سیاهی از زنگار

بجهل هیچ بشر همچو تو جبان نبود / که کس مباد جبان کان بدم بادا

سپاس و منت و عزت خدای را که نمود / ره نجات و شدم از جهات برخوردار

بگاه مقصد و مقصود به که در شیراز / تمام گشت بیک روز چون این اشعار

بدینسان و منشین حافظا بر آن کن / نجات خویش طلب کن بجان و هشت و چهار

حرام‌زادهٔ بدفعل و شوم بی‌پیما | بمدح شاه جهان کی کجا کند اقرار

متابعت بمنافق چه می‌کنی بگذار
ز باده گفتش باش منزار استغفار

ای داده بباد دوستداری | این بود وفا و عهد و یاری
آخر دل ریش دردمندم | تا چند بدام غم سپاری
از زلف تو حاصلی ندارم | جز شیفتگی و بیقراری
ای جان عزیز بر ضعیفان | تا کی سپری این جفا و خواری
هر چند که سوختی بجورم | گر دم من خسته روزگاری
گفتم مگر از سر ترحم | دست از ستم و جفا بداری
چون نیست امید آنکه روزی | بر عاشق خسته رحمت آری

آن به که ز صبر رخ بتابم
باشد که مراد دل بیابم

در سختی عشق اگر بمیرم | من دل ز غم تو بر نگیرم
بی سنگ شد دل ماه و خور بگرد | گر سوی فلک رسد نفیرم

بولس

پیوسته کمان ابروانش — از غمزه همی زند به تیرم

شوان بقلم نوشت شوقش — گر تیر فلک شود دبیرم

بر غم عشقم ار چه طفلم — طفل غم عشق ار چه پیرم

دارم سر آنکه همچو حافظ — بنشینم و صبر پیش گیرم

چون گرد زمانه بستم کار — دور از تو به بند غم اسیرم

آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

ای ساقی از آن می شبانه — در ده دو سه جام عاشقانه

تا در سر من ز عقل باقیست — از دست بده می مغانه

ای مطرب تا تو نیز یکدم — از چنگ بده می چغانه

برگوی بیاد وصل جانان — چون عود بسوز دل ترانه

حافظ می نوش و شادمان باش — تا چند خوری غم زمانه

چون نیست هیچ کو نه پیدا — در پای وفا اگر ...

آن به که ز صبر رخ نتابم — باشد که مراد دل بیابم

ای غیرت لعبتان طناز / برقع ز رخ چو مه برانداز

تا من ز سر جهان بگیرم / برخیزم و تو به شکم ناز

ای دوست ز رهگذار دیده / شد فاش میان مردمان راز

تا خود چه بود مرا سرانجام / در عشق چو هجر کرد آغاز

سرمایه عشق داده برباد / هرگو بغمی تو گشت انباز

در آتش صبر و مجمر غم / میسوزد دل چو عود میساز

حالی چو مرا امید هر دو دست / پوشیدن پای آن سرافراز

آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

ای سرو سمن بر گل اندام / از عارض تو خجل بنوام

بازآی که هجر جان گداز است / برد از دل من قرار و آرام

از دانه خال و دام زلفت / مرغ دلمن فتاد در دام

چون کام نشد ز وصل حاصل / قانع شده ام به هجر ناکام

ما سم ز غم فراق خالی / تا خود بکجا رسد سرانجام

جز محنت و درد کو نصیبم | دوران تو نصیب من ز ایام

مقصود وجود حافظا چیست | جز صحبت یار و باده و جام

حالی چو نمی‌شود مهیا | کام دلم از نوای گل اندام

آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

شادم بغمت که در همه حال | سوز غم تست چاره ساز کارم

ای راحت جان بیقرارم | امید دل امیدوارم

تا رفته از کنارم ای دوست | عمری بامید میگذارم

امشب بگذشت بی تو از دوش | طوفان سرشک اشکبارم

تا مرگ نگیردم گریبان | من دست ز دامنت ندارم

چون هیچ نشد بسعی حاصل | کام دل خسته نگارم

آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

ای زخم غم تو مرهم دل | عشق تو انیس محرم دل

زلف تو کمند گردن جان — لعل تو نگین خاتم دل

ابروی تو بود شحنهٔ جان — چون چشم تو گشت حاکم دل

او در دل ما و ما در آتش — ما را غم اوست بی غم دل

نزدیک شد آنکه من بدوری — گیرم سر خویش با کم دل

حافظ چه شود اگر بیابی — نوری ز حضور عالم دل

چون ملک وصال او نگردد — آسان آسان مسلّم دل

آن به که ز صبح رخ بتابم

باشد که مراد دل بیابم

بر گیر شراب طرب انگیز و بیا — پنهان ز رقیب سفله بگریز و بیا

مشنو سخنی که بنشین و برو

بشنو ز من ای نگار برخیز و بیا

در عشق تو ای صنم چنانم — کز هستی خویش بی نشانم

هرچند که زار و ناتوانم — گر دست دهد هزار جانم

در پای مبارکت فشانم

کو بخت که از سر بیاری | در حسرت چو شود دلنوازی
معروض کنم نهفته رازی | هیهات که چو شود شناسائی

تشریف دهد در آشیانم

هرچند ستمگری ترا خوست | کم کن تو بدی که آن نیکوست
گر زانکه دلت نه زآهن و روست | آخر بسرم گذر کن دوست

انگار که خاک آستانم

گفتم که چو گشتیم برازی | زین بس ره رحمت سپاری
بر دل رقم وفا نگاری | تو خود سر وصل ما نداری

بس عادت وصل خویش دانم

ای بسته کمر ز دور و نزدیک | استاده بخونت ترک و تاجیک
در مسکن اخلاص الممالیک | گر خانه محقرست و تاریک

بر دیدهٔ روشنت نشانم

من از تو بجز ترا نجویم | بیرون ز تو کس کسی نگویم
الا ره بندگی نپویم | اسرار تو پیش کس نگویم

اوصاف تو پیش کس نخوانم

بنگر که در وفا گشودیم — نه مهر بمهر تو فزودیم
از دوستی انچه مینمودیم — اخر نه من و تو دوست بودیم

عهد تو شکست و من همانم

انها که نشان عشق جویند — جز راه مزار من نپویند
خاک من را چون ببویند — گر نام تو اندهم بگویند

فریاد بر اید از روانم

که بگذردم به پیش خیلی — هر یک بصفا به از سهیلی
از تو نکنم بغیر میلی — مجنون نیم از هوای لیلی

ملک عرب و عجم ستانم

گشتم صنما در از دوریت — اشفته و تیره دل چو مویت
هر چند نمی رسم بکویت — شب نیست که از فراق کویت

زاری بفلک همی رسانم

ای وصل تو اصل شادمانی — دایم بمراد دل بمانی

حافظ

با حافظ خود بگو عیانی | هر حکم که بر سرم برانی

سهلست ز خویشتن برانم

غمم ز رنج فراوان همی بیفزاید | دلم ز اندوه جانان همی بفرساید

بخار حسرت چون بر شود ز دل برام | ز دیدگان نم باران غم فرود آید

ز بس غمان که بدیدم چنان شدم که مرا | نسیم صبح بیکدم ز جای بر باید

دو چشم من رخ زرد تو دید نتوانست | ازان بخون دل اورا همی بیالاید

گر که ببیند بدخواه روی من روزی | بچشم من رخ او زرد رنگ بنماید

چو من بمهر دل خویشتن فرو بندم | حجاب میکند و فتنه همی آید

زمانه بر بود از من هر آنچه بود مرا | بغیر محنت کان نزد من همی آید

اگر بنالم گویند نیست حاجتمند | وگر ننالم گویند ز آز منهاید

بمن شمرد فلک هرچه شادیم دردا | کنون که میدهدم غم همی بیمساید

غمی نباشد ازان رو که هیچ جاویدان | دری ببندد تا دیگری نبگشاید

فساد چرخ ببینیم و نشنویم هنوز | که چشمها همه کورست و گوشها همه کر

قبا کسا که به مهر باشدش بطین | بعاقبت ز گل و خشت باشدش بستر

چه فایده زره ماکش ز تیر قضا | چه منفعت سپر با نفاق بیند قدر

اگر ز آهن و پولاد سو حصین کنی | حواله چون برسد زود اجل بکوبد در

بلذت و خوشی عیش خویش غره مشو | که ظلمت از پی نورست و زهر از پی شکر

دری که با تو گشاید در هوا مگشا | رهی که با تو نماید از هوا بسپر

دم تو سفت گشاید گسید اسپخت بدرم | بر تو دشمن خواهد زود پیچ مپیچ

سپهر دایه گشت و گریز ازین دایه | زمانه مادر گشت و گریز ازین مادر

براحت اندر جامت سر نهاده بمهر | بجامت اندر زهریست ناچشیده مخور

غبار چرخ به بین نهاده روز نگر
بساط حرص نورد لباس آز بدر

آن کیست تا بحضرت سلطان ادا کند | گر چو در دور گشت شتر گربه باید

رندی نشسته بر در سجاده قضا | خرسی دگر بمرتبه سپهروری رسید

آن رند گفت جسم و دل انس و جان منم | وان خر بگفت نطفه و آرام و فتنه

ای آصف زمانه ز بهر خدا بگو | با آن نشستی که دولت و باد بر مزید

شبا نا روا ندار که منقول ما برآر / کز دو بر در کار فعال ما بپرید

الا ای آهوی وحشی کجایی / مرا با تست چندین آشنایی

دو تنها و دو سرگردان دو بیکس / دد و دامت کمین از پیش و از پس

بیا تا حال یکدیگر بدانیم / مراد هم بجوییم ار توانیم

که می بینم که در دشت مشوش / چراگاهی نداریم ایمن و خوش

چه خواهد شد بگویید ای رفیقان / رفیق بیکسان یار غریبان

چو آن سرو روان شد کاروانی / ز ناکس بر دو مسکین دیده بانی

مگر وقت عطا پروردن آمد / که فالم لا تذرنی فردا آمد

که روزی رهروی در سرزمینی / بلطفش گفت رندی خوشه چینی

که ای سالک چه در انبانه داری / بیا دامی بنه گر دانه داری

جوابش داد گفتا دانه دارم / ولی سیمرغ می باید شکارم

بگفتا چون بدست آری نشانش / که از ما بی نشانست آشیانش

بده جام می و پای گل از دست / ولی غافل مباش از دهر بدمست

بیا زین چه وزن آرد بدان بار / که خورشید غنی شد کیسه پرداز

درین وادی ببانگ سیل بشنو / که صد من خون مظلومان بیکجو

پر جبریل را اینجا بسوزند / که تا زان کودکان آتش فروزند

چرا با بخت خود چندین ستیزم / چرا از طالع خود می گریزم

هم اکنون راه شهر دوست گیرم / که گر میرم هم اندر راه میرم

غریبانی که عالم را بهشتند / نه کز بر سر بالین نشستند

مرا گر گشت بی توانی از سیر / باین عالم مدار از تیغ درخور

غریبان را غریبان یاد دارند / که ایشان همدگر را یادگارند

مگر خضر مبارک پی نواند / که این شه‌ابدان تنها رساند

سخن گفتن گرانبار است اینجا / تعالی الله چه استغناست اینجا

خدایا چاره بیچارگانی / مراد جز مرا چاره تو دانی

جهان گر زشت بر آری روز رشتن / ازین اندوه برآور شادی من

زمهر انت بسی دارم شکایت / نمی گنجد درینجا این حکایت

تو گوهر بین و از خرمهره بگذر — لطیفه زین کان بگیر و دور شو

بیا در فیضگاه دوستداران — موافق گرد با ابر بهاران

چو نالان آیدت آب روان پیش — بدو بخشش ز آب دیده خویش

نگهدار آن همدم دیرین مدارا — مسلمانان مسلمان خدا را

چنان بی رحم زد رحم جدایی — که گویی خود نبودست آشنایی

بوقت و طبع خوش باشم چنین کرد — برادر با برادر کی چنین کرد

چو من ماهی کلک آرم بتحریر — تو از نون والقلم میپرس تفسیر

دقیقان قدر یکدیگر بدانند — همه احوال سابق را بخوانند

دلا بند نکوخواهان همین است — که حکم اندر سخن در الکمن است

روانم را با خرد در هم سرشتم — وز آنجا تخم این ابیات کشتم

فرح بخشی در ترکیب پیداست — که مغز شعر مغز جان آشناست

بیا در نکهتی این طیب امید — مشام جان معطر ساز جاوید

نه این نافه ز جنس جیب حور است
نه زان آهو که از مردم نفور است

چه خوش گفت جمشید با تاج و گنج | که یک جو نیرزد سرای سپنج

دلا دل منه بر جهان نهار | که کس بر سر پل نگیرد قرار

همان منزلست این بیابان دور | که گم شد درو لشکر سلم و تور

همان منزلست این جهان خراب | که دیدست ایوان افراسیاب

کهی آب پیران لشکرکش است | کهی صید ترکان خنجرکش است

نه تنها شد ایوان کاخش بباد | که کس تخت نیزش ندارد بیاد

بیا ساقی این تحفه شور نی | که یک جرعه می خورد بهمن و دی

دم از سیر این دیر دیرینه زن | صلای بشاهان پیشینه زن

بده تا بگوییم باواز نی | که جمشید کی بود و کاوس کی

بیا ساقی آن آتش تابناک | که روز و شب جویدش زیر خاک

بمن ده که در کیش رندان مست | چه آتش پرست و چه دنیاپرست

بیا ساقی آن آب اندیشه سوز | که گر شیر نوشد شود بیشه سوز

بده تا شوم بر فلک شیرگیر | بهم برزنم دام این گرگ پیر

بده ساقی آن بکر مستوره مست | که اندر خرابات دارد نشست

بمن ده که بدنام خواهد شدن — مرید می و جام خواهد شدن

بده ساقی آن می که تیزی کند — بباغ دلم مشک بیزی کند

بده تا بنوشم بیاد کسی
که گشت از غمش در دلم خون بسی

بمن ده که تا گردم از عیب پاک — بر آرم بعشرت سری زین مغاک

بیا ساقی آن جام چون مهر و ماه — بده تا زنم بر فلک بارگاه

باقبال دارو دیهیم و تخت — میسر شود چیز و انرا بخت

یکی تیغ داند زدن روزگار — یکی را قلم زن کند کردگار

ملاما عدو عاقبت نصرتست — که از آسمان مژدهٔ فرصتست

چو بار غمم بر زمین دوخت — بضرب اصولم بر آور زجای

رمی زن که صوفی بحال آورد — وصالش بمستی وصال آورد

درین دور چون عرصهٔ رستخیز — تو خون صراحی بساغر بریز

نمی بینم از دور گردون شگفت — ندانم کرا خاک خواهد گرفت

فریب جهان قصهٔ روشنست — ببین تا چه زاید شب آبستنست

معنی بلبلم دو نایی بزن — نکیسایی او که رایی بزن

بمستان خفته سرودی فرست — بیاران رفته درودی فرست

به بینی در ان جام از هر چه هست — وگر همچو جم جام گیری بدست

بیا ساقی آن می که حال آورد — کرامت فزاید کمال آورد

بمن ده که بس بیدل افتاده‌ام — ازین هر دو بیحاصل افتاده‌ام

بیا ساقی ان کیمیای فتوح — که با گنج قارون دهد عمر نوح

بده ساقی آن می کزو جام جم — زند لاف بینایی اندر عدم

بده تا بروی گشایند باز — در کامرانی و عمر دراز

بیا ساقی ان می که حور بهشت — عبیر ملائک در وی سرشت

بده تا بخاری در اتش نهیم — مشام خرد تا ابد خوش کنیم

بیا ساقی آن می که شاهی دهد — بپاکی او دل گواهی دهد

بمن ده که سلطان دین بوده‌ام — کنون دورم ازوی که آسوده‌ام

چو شد باغ روحانیان مسکنم — دریغا چرا تخته بند تنم

شرابم ده و روی دولت ببین — خرابم کن و گنج حکمت ببین

تباشیر صبح از طبقهای نور
بگوشش آید هر دم از لفظ حور

گر اسفندیاری و روئین تنی
مداری ز تیر اجل ایمنی

وگر پور زالی بدستان و تیغ
سپهرت بخاک افکند بیدریغ

چو امنیت فرجام کار جهان
بر این بود و باشد مدار جهان

همان به که بر عزم کشائی کمین
سمند نشاط آوری زیر زین

بروی بتان جام پر می کنی
بنوشی می و گوش بر نی کنی

بیا تا چو خسرو در اقلیم در کشیم
زمستی بعالم علم در کشیم

ز جام دمادم دمی دم زنیم
یکی آب بر آتش غم زنیم

یک امروز با یکدگر می خوریم
چو فرصت نباشد دگر کی خوریم

هم آنانکه بزم طرب ساختند
ببزم طرب هم نپرداختند

از این دامگه دیو بادی مغاک
برفتند و بردند حسرت بخاک

بر این تخت فیروزه فیروز گشت
دریغا که روز بهروز گشت

دریغا جوانی که بر باد شد
خنک آنکه از عالم آزاد شد

سبک باش و رطل گرانم بده   وگر نشنوی آن نهانم بده
که این چرخ و این انجم آبنوس   بسی یاد دارد ز بهرام و طوس
کسی کو زدی رطل بر پشت پیل   زنندش بنا کام طبل رحیل
تو ای مرغ زیبای زرین قفس   بیفشان پر و بال و بشکن قفس
بر ایوان نشستن طاق حصار این   منزلگه جان نشیمن گزین
بر و طی کن این هفت طومار را   قلم در کش این هفت پرکار را
بده ساقی آن آب آتش فشان   از آن پیش کز ما نیابی نشان
که در آتش است این دل روشنم   همان به که آبی بر آتش زنم
که فیروز روزی منوچهر چهر   شنیدم که در عهد بوذرجمهر
نوشته است بر جام نوشیروان   که بغرای بر جان شیرین روان
اگر پور زالی و گر پیرزال   به دستان نمانی شوی پایمال
ز من بشنو این پند آموزگار   مکن تکیه بر گردش روزگار
بده ساقی آن لعل یاقوت رنگ   که بر دار از رخ لعل و یاقوت رنگ
که این منزل دون نجای غمست   در این دامگه شادمانی کم است

روان در ده ای عیش آب روان | نه آب روان کافتاب روان
کدام است جام جم و جم کجاست | سلیمان کجا رفت و خاتم کجاست
که میداند از فیلسوفان حی | که جمشید کی بود و کاوس کی
چو سوی عدم راه بر داشتند | درین بقعه جز نام نگذاشتند
چه بندی دل اندر سپنجی سرای | که چون بگذری باز مانی بجای
دران بستن دل ز دیوانگی است | بدو آشنائی ز بیگانگی است
درین دار ششدر نیابی تو کام | محال محال و مقام مقام
تو در خانه شش دری ششدری | گر او مانده تا بنگری بگذری
درین سقف نه پایه نه رواق | تو از زیبک جام می چار طاق
قدح در ده اکنون که ما در رهیم | سرت کی دهیم ار بجا سر دهیم
درین در گروهی سیاوش وشند | که پیران ده را در آتش کشند
تو گر عاقلی خیره دیوانه شو | مرو ز آب خود خاک میخانه شو
دم از دل کش ای دردی درد کش | دل گرم داری دم سرد کش
پی کاروانان سیار زن | ره دردنوشان خمار زن

مشو قید این دیر خاکی مغاک / که ناگه دهد همچو بادت چو خاک

بده ساقی آن جوهر روح را / دوای دل ریش مجروح را

که گردون چو جام از کف جم ربود / اگر عالمی باشدت زان چه سود

چو بنیاد عمرست نااستوار / بنقد این نفس را غنیمت شمار

بمانند پرویز فیروز بخت / که افکندش چرخش ز فر و ز تخت

بگیر آنکه دستت رسد دستگیر / که فردا همان باشدت دستگیر

شه دادگستر که ناگه بمرد / ببین ای برادر که با خود چه برد

تو نیز آنچه کاری همان بدروی / چنان کامدی باز بیرون روی

بدین حقه سبز خندان مناز / که هم مهره دزدست و هم مهره باز

رهائی نیابد کس از دست خاک / که بر خاک بنشست از دست خاک

که هر پاره خشتی که بر منظریست / سر کیقبادی و اسکندریست

بیا ساقی آن آب افسرده را / می زنده ساز این تن مرده را

هر آن گل که در گلستانی بود / همه عارض دلستانی بود

هر آن شاخ عرعر که در گلشنی است / قد دلبر یار سیمین تنی است

بجز خون شاهان درین طشت نیست
بجز خاک خوبان درین دشت نیست

بیا تا نشینیم و ساغر کشیم
دم از دل برآریم و دم درکشیم

بده باده تا خون دل کم خوریم
که بادیم و از خاک ره کمتریم

چو خواهد شدن عالم از ما تهی
گدایی بسی به ز شاهنشهی

چو عزم لشکر آرد بیارا صفی
بچنگ و رباب و بنای و دفی

شنیدم که چون عزم رساند گزند
خروشیدن دف بود سودمند

شنیدم که شوریده می پرست
بکنجخانه میکشید جامی بدست

که دانست گردون دون پرور است
از آن شادتر هر که نادان تر است

که باید از این قوسی زرنشان
درین سفره بیرون نان دونان

که هر کس که در دور گردون بود
ز دوران دورانش دل خون بود

بده ساقی آن تلخ شیرین گوار
که شیرین بود باده از دست یار

که دارا که دارای آفاق بود
ندارند کسی در جهان طاق بود

چو زین دار ششدر بدر برد رخت
ندارد بجز گور و تابوت تخت

که چون بگذرد عمر تو بگذری
از او باز مانی و حسرت خوری

اگر هوشمندی بیا باده نوش ... چو نوشی دمی باده آسی بهوش

که هر دم که مطرب برآرد خروش ... ندا در دهد سوی جانت سروش

که این طغرل آبنوسی نقش ... نیفتد بدین دانه در دام کس

در خاکروبان میخانه کوب ... ره میفروشان فرزانه روب

مگر آب و آتش خلاصت دهند ... بمستی ز هستی خلاصت دهند

بجامی برون آورندت ز خویش ... بوحدت رسی پرده افتد ز پیش

که حافظ که در عالم جان رسید ... چو از خود برون شد بجانان رسید

من ار زانکه گردم بمستی هلاک ... بآیین مستان بریدم بخاک

بسازید تابوتم از چوب رز ... کفن نیز نسرنگ خمرم برز

باب خرابات غسلم دهید ... پس آنگاه بر دوش مستم نهید

بپهلوی میخانه دفنم کنید ... قدح بر سر تربتم بشکنید

مریزید بر گور من جز شراب ... مسازید بر ماتمم جز رباب

ولیکن بشرطی که در مرگ من ... ننالد بجز مطرب و چنگزن

تو خود حافظا سر ز مستی متاب ... که سلطان نخواهد خراج از خراب

بیا ساقی از من برو پیش شاه / بگو این سخن کی شه جم کلاه

دل بینوایان مسکین بجوی / پس آنگاه جام جهان بین بجوی

بیا ساقی آن جام کیخسروی / بمن ده که از غم ضعیفم قوی

غم اینجهان کاندران نیست نفع / بمی میتوان کرد از خویش دفع

بیا ساقی اکنون که شد چون بهشت / ز روی تو این بزم عنبر سرشت

خذ الکاس لا تخش فیه الجناح / که در باغ جنت بود می مباح

بیا ساقی از می مدارم گزیر / بیکجرعه می کن مرا دستگیر

که از دور گردون بجان آمدم / دوان سوی پیر مغان آمدم

بیا ساقی آن می گرو جام جم / زند لاف بینائی اندر عدم

بمن ده که باری بتایید جام / شوم آگه از سر عالم مدام

بیا ساقی آن باده ذوق بخش / بده تا نشینم ابر پشت رخش

تهمتن صفت رو بمیدان کنم / بکام دل آهنگ مردان کنم

بیا ساقی آن جام یاقوت وش / که بر دل گشاید در وقت خوش

بده وین نصیحت ز من گوش کن / جهان جمله هیچست می نوش کن

بیا ساقی از بی وفائی عمر بترس و زمی کن گدائی عمر
که می عمر باقی بیفزایدت دری هر دم از غیب بگشایدت
بیا ساقی از می بنه مجلسی که دنیا ندارد وفا با کسی
جناب میم داد این نکته یاد که چون برد باد افسر کیقباد
بیا ساقی از می طلب کام دل که بی می ندیدیم آرام دل
گر از وصل تن جان صبوری کند دل از می تواند که دوری کند
بیا ساقی آن جام پر کن ز می که گویم بتو حال کسری و کی
بمستی توان در اسرار سفت که در بیخودی راز نتوان نهفت
بیا ساقی ایمن چه باشی ز دهر بر آنست کت خون بریزد بقهر
درین خون فشان عرصهٔ رستخیز تو هم خون جام و صراحی بریز
بیا ساقی از می مکش سرکشی که از خاکی آخر نه از آتشی
قدح پر کن از می که می خوشتر است خصوص آنکه صافی و بیغش تر است
بیا ساقی آن راح ریحان نسیم بمن ده که نه زر بماند نه سیم
ز زیرا که بی سنگ تلف درمیست بمی ده که درمان دلها میست

بیا ساقی آن باده لعل صاف | بده تا که از شید و تذویر و لاف
ز تسبیح و خرقه ملولم مدام | بمن رهن کن مر دو را و السلام
بیا ساقی از کنج دیر مغان | مشو دور کانجاست گنج روان
ورت شیخ گوید مرو سوی دیر | جوابش چگوئی بگو شب بخیر
بیا ساقی آن جام صافی صفت | که بر دل گشایم در معرفت
بده تا صفای درون آورم | دمی از کدورت برون آردم
بیا ساقی آن آتش تابناک | که زردشت میجویدش زیر خاک
بمن ده که در کیش رندان مست | چه آتش پرست و چه دنیا پرست
بیا ساقی آن می که از عکس جام | بکیخسرو و جم فرستد پیام
بده تا بگویم بآواز نی | که جمشید کی بود کاوس کی
بیا ساقی آن آب آتش خواص | بمن ده مگر یابم از غم خلاص
فریدون صفت کاویانی علم | برافرازم از پشتی جام جم
بیا ساقی این نکته بشنو ز نی | که یکجرعه می به ز دیهیم کی
دم از سیر این دیر دیرینه زن | صلائی بیاران پیشینه زن

بیا ساقی آن کیمیای فتوح / که با گنج قارون دهد عمر نوح

بده تا برویت گشایند باز / در کامرانی و عمر دراز

بیا ساقی آن ارغوانی قدح / که تن زو طرب یابد و دل فرح

بمن ده که از غم خلاصم دهد / نشان ره بزم خاصم دهد

بیا ساقی آن می که جان پرور است / دل خسته را همچو جان درخور است

بده کز جهان خیمه بیرون زنم / سراپرده آبنوسی گردون زنم

بیا ساقی آن می که حال آورد / کرامت فزاید کمال آورد

بمن ده که بس بیدل افتاده‌ام / وزین هر دو بیحاصل افتاده‌ام

بیا ساقی آن آب اندیشه‌سوز / که گر شیر نوشد شود بیشه‌سوز

بده تا روم بر فلک شیرگیر / بهم بر زنم دام این گرگ پیر

بیا ساقی آن جام جم ده مرا / تعلل مکن دمبدم ده مرا

بیا ساقی آن بکر مستور مست / که اندر خرابات دارد نشست

بمن ده که بدنام خواهم شدن / مرید می و جام خواهم شدن

بیا ساقی آن می که تیزی کند / بباغ دلم مشک بیزی کند

من آنم که چون جام گیرم بدست — ببینم در آن آینه هر چه هست

بمستی در پادشاهی زنم — دم خسروی در گدایی زنم

که حافظ چو مستانه سازد سرود

ز چرخش دهد زهره هردم درود

مغنی کجایی بگلبانگ رود — بیاد آر از خسروانی سرود

که تا وجد را کارسازی کنم — برقص آیم و خرقه بازی کنم

بمستی توان در اسرار سفت — که در بیخودی راز نتوان نهفت

الا ای همای همایون نظر — خجسته سروش مبارک خبر

خدیو زمین پادشاه زمان — مه برج دولت شه کامران

که تمکین اورنگ شاهی ازوست — تن آسایش مرغ و ماهی ازوست

فروغ رخ دیده مقبلان — ولی نعمت جای صاحبدلان

ملک را صدف دگر چو تو نیست — فریدون و جم را خلف جز تو نیست

بجای سکندر بمان سالها — بدانا دلی گشته آن حالها

سر فتنه دارد دگر روزگار — ~~یکی را قلم زن کند کردگار~~

مغنی بیاران نوای سرود / بگو با حریفان و یاد آر رود

که از آسمان مژده نصرت رسید / مرا بر عدو عاقبت فرصت

مغنی نوائی طرب ساز کن / بقول غزل قصه آغاز کن

روان بزرگان خود شاد دار / ز روز فرو ماندگی یاد آر

مغنی از آن پرده نقشی بیار / ببین تا چه گفت از درون پرده دار

چنان برزن آهنگ این داوری / که ناهید چنگی برقص آوری

مغنی بیا عود را ساز کن
نوائی نوائی نواغت کن

خسرو ای داد گر ای سرور لا نجر کفا / ای جلال تو با انواع هنر ارزانی

همه آفاق گرفته همه اطراف گشاد / صیت مسعودی و آوازه سنجر خانی

گفته باشد مگرت علم غیب احوالم / زانکه شد روزبه میسرم خورشید بلطانی

دوش در خواب چنان دید خیالم که مگر / گذر افتاد بر اصطبل شهم پنهانی

بسته در آخر او استر من جو میخورد / سر برآورد و مرا گفت مرا میدانی

هیچ تعبیر ندانم زین خواب که چیست / تو بفرما که در فهم نداری ثانی

ساقیا باده که اکسیر حیاتست بیار
تا تن خاکی ما عین بقا گردانی

چشم بر دور قدح دارم و جان بر کف دست
بسر خواجه که تا آن ندهی نستانی

همچو گل در چمن از باد بیفشان دامن
زانکه در پای تو دارم سر جان افشانی

بر بشانی و مثالت بنواز ای مطرب
وصف آنشاه که در حسن ندارد ثانی

دلم از هجر تو ای ماه جگر بست ز خون
حق علیمست درین قصه تو هم میدانی

عمرم بخیال یار بگذشت
آری بخیال بگذرد عمر

دردا که ز ما ملول شد یار
وز ما بملال میرود عمر

بگوش جان رهی منهی ندا در داد
ز حضرت احدی لا اله الا الله

که ای عزیز کسی را که خوار نیست نصیب
حقیقت آنکه نیابد بزور منصب و جاه

باب زمزم و کوثر سفید نتوان کرد
گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه

ز خواب دیده مستی چو دیده بگشادم
سپیده دم که شدم محرم سرای سرور

بعزم آنکه کنم توبه از محبت غیر — شنیده‌ام آیه توبوا الی الله از لب حور

لطیفه‌دان و سخن‌سنج و نکته‌پرداز زد — رفیع قدر و کرم پیشه و صبور و شکور

از آن همه شمایل موزون آن جمال جمیل — شکست نیست بده ساقیا شراب طهور

تو رهنمای شوای شبچراغ بیداران — وگرنه بر که کنم عرض نفثة المصدور

وگرنه نور انا الله بود کی افروزد — شبان وادی ایمن چراغ آتش طور

چو آفتاب برآید چراغ مزرعه بکش — بجای روز منور مجو شب دیجور

بساط بزم سلاطین و بزم بی‌ادبان — زهی فساد خیال و زهی خیال قصور

جناب حشمت خورشید از آن بلندتر است — که گویم از رخ او باد چشم شپره دور

با آن بود که بعیب کسان نپردازم — که دور حادثه را نیست و روزگار غیور

از آنکه زاده طبع نهاد شان بگر است — نزاع نیست ولیکن بگیر نیش ستور

بگوش مردم ایام شیهه خمار — سماع نغمه داود نیست صوت طیور

از آن ادیب همیز که در جهان فرداست — سؤال کن که سفرجل به است یا انگور

حماقت جهلا را نباشد این مقدار — که فکر عقل بود بر حساب آن مقدور

بغور درد دل من بغیر من نرسد — طبیب عشق تویی رحم کن بر این رنجور

مقام کنه‌شناسی نه حد هر فهمی است | نمی‌رسد بمقصر نعیم و حور قصور

دل منه بر دنیی و اسباب او | زانکه از وی کس وفاداری ندید

کس عسل بی نیش زین زنبوری نخورد | کس رطب بی خار ازین بستان نچید

هر که بر پا کی چراغی برفروخت | چون تمام افروخت بادش در دمید

بی تکلف هر که بر وی دل نهاد | چون بدید او خصم خود می‌پرورید

شاه غازی خسرو گیتی ستان | آنکه از شمشیر او خون می‌چکید

گه بیک حمله سپاهی می‌شکست | گه بهوئی قلب لشکر می‌درید

سروران را بی سبب می‌کرد حبس | سرکشان را بی گنه سر می‌برید

از نهیبش پنجه می‌افکند شیر | در بیابان نام او چون می‌شنید

عاقبت شیر ازو نبرد و غرا | چون مسخر کرد گنجش زر سپید

آنکه روشن شد جهان بینش بدو
میل بر چشم جهان بینش کشید

دل منه ای مرد دانا بر وفای عمر و زر | کس نمی‌داند که کارت از کجا خواهد گشاد

رو توکل کن نمیدانی که نوک کلک صنع | نقش هر صورت که زد رنگ دگر بیرون نداد

شاه هرموزم ندید و بی سبب صد لطف کرد | شاه یزدم دید و مدحش گفتم و چیزی نداد

کار شاهان اینچنین باشد تو ای حافظ مرنج

داور روزی رسان توفیق نصرتشان دهاد

شمه‌ای از داستان عشق شورانگیز ماست | آن حکایتها که از فرهاد و شیرین کرده‌اند

ساقیا می ده که با حکم ازل تدبیر نیست | قابل تغییر نبود آنچه تعیین کرده‌اند

سیخ مژگان بشو آن غمزه جادو نگر | آنچه از زلف سیاه و خال مشکین کرده‌اند

در سفالین کاسه رندان بخواری منگرید | این حریفان خدمت جام جهان‌بین کرده‌اند

ساقیا دیوانه چون من کجا در بر کشد | دختر رز را که نقد عقد کابین کرده‌اند

ماکیان بی بهره‌اند از جرعه کاس الکرام | این تطاول بین که با عشاق مسکین کرده‌اند

شهپر زاغ و زغن زیبای صید نیست

کین کرامت همره شهباز و شاهین کرده‌اند

بدین نوش ز بی منهی ندا در داد | ز حضرت احدی لا اله الا الله

ای عزیز کسی را که خواب است نصیب | حقیقت آنکه نیابد سرور صبحگاه

بل

یا بنده مرم و گوش شنید شوان گرد — کلیم بخت کسی را که با قیند شیا

گلقند شعر من ز بنفشه شکر رباست — زان غیرت طبرزد و نبات الغزال شد

یاد او ماندش بلخ که عیب نبات کرد — خاکش بسر که منکر ز لال شد

هر کس که کور زاد ز مادر بعمر خویش — کی مشتری شاهد صاحب جمال شد

دوست شاعری من سحر از فرط ملال — متنفر شده از بنده گریزان هر شب

نفس خوارزم و خیال لب جیحون می بست — با هزاران کله از ملک سلیمان هر شب

بارها گفتمش ای مونس دیرینه مرو — سخت مشکلیست دل آزرده گریبان هر شب

رفت آنکس که جواد جان سخن کش بنسا حب — من همی دیدم و از کالبدم جان می رفت

بار گفتم سخن خوش که بگوید با من — کان شکر لهجه خوشخوان سخن دامن می رفت

لابه بسیار نمودم که فرو سود نداشت — زانکه کار از نظر رحمت سلطان می رفت

پادشاها بکرم از سر جرمش بگذر
که بند سوخته از غایت حرمان میرفت

بسمع خواجه رسان ای ندیم شکر و سپاس — بخلوتی که در و روز و شب صبا باشد

لطیفه بمیان آر و خوش بخندانش — بنکته‌ای که دلت را بدان رضا باشد

پس آنگهش ز کرم این لطیفه است بگوی

که گر وظیفه تقاضا کنم روا باشد

بر تو خوانم ز دفتر اخلاق — آیتی در وفا و در بخشش

هر که بخراشدت جگر بجفا — همچو کان کریم زر بخشش

کم مباش از درخت سایه فکن — هر که سنگت زند ثمر بخشش

از صدف یادگیر نکته حلم — هر که برد سرت گهر بخشش

روح القدس آن سروش فرخ — از قبه طارم زبرجد

میگفت سحرگهان که یارب — در دولت و حشمت مخلد

بر مسند خسروی بماناد — منصور مظفر مؤید

حسن این نظم از بیان مستغنی است — بر فروغ او کسی جوید دلیل

افزون

آفرین بر کلک نقاشی که داد — بکر معنی را چنین حسن جمیل
عقل در حسنش نمی یابد بدل — طبع در لفظش نمی بیند خلیل
معجز است این نظم یا سحر حلال — هاتف آورد این سخن یا جبرئیل

کس نیارد گفت رمزی زین نمط
کس نیارد سفت رمزی زین قبیل

ساقیا باده که اکسیر حیاتست بیار — تا تن خاکی من عین بقا گردانی
چشم بر دور قدح دارم و جان بر کف دست — بسر خواجه که تا آن ندهی نستانی
همچو گل در چمن از باد میفشان دامن — زانکه در پای تو دارم سر جان افشانی
بر مثالی مثالت بنواز ای صبا نشنوی — وصف آن ماه که در حسن ندارد ثانی

بعهد سلطنت شاه شیخ ابواسحاق — به پنج شخص عجب ملک فارس بود آباد
نخست پادشهی همچو او ولایت بخش — که جان خویش بپرورد و داد عیش بداد
دگر مربی اسلام شیخ مجدالدین — که قاضی به ازو آسمان ندارد یاد
دگر بقیه ابدال شیخ امین الدین — که یمن همت او کارهای بسته گشاد

ذکر شهنشه دانش عضد که در تصنیف / بنای کار مواقف بنام شاه نهاد

دگر کریم چو حاجی قوام دریادل / که نام نیک ببرد از جهان ببخشش وداد

نظیر خویش نبگذاشتند و بگذشتند / خدای عزّ و جلّ جمله را بیامرزاد

آصف دور زمان جان جهان تورانشاه / که در این مزرعه جز دانه خیرات نکشت

[…] ف هفته بد و از ماه رجب کاف و الف / که بگلشن شد و این گلخن پر درد بهشت

آنکه میلش سوی حق بینی و حق گویی بود / سال تاریخ وفاتش طلب از میل بهشت

و ایضا له

اعظم قوام ملت و دین آنکه بر درش / از بهر خاک بوس نمودی فلک سجود

با آن وجود و آن عظمت زیر خاک رفت / در نصف ماه ذی القعده از عرصه وجود

تا کس امید جود ندارد دگر ز کس / آمد حساب سال وفاتش حروف جود

دریغا خلعت حسن و جوانی / گرش بودی طراز جاودانی

دریغا حسرتا دردا که خوبی / نخواهد رفت آب زندگانی

همی باید برید از خویش پیوند	چنین رفتست حکم آسمانی
درین دریا صدای سیل بشنو	که صد من خون مظلومان نهانی

وکل روح مفارق اخواه
بغیر ابیک الا و قد انی

بلبل اندر لاله و گل خنده خوش میزند	چون نسوزد دل که چون بر روی آتش میزند
تا خوشیها دیده ام از زاهد پشمینه پوش	من غلام مطربم کابریشم خوش میزند

ظاهرا از چشم و مژگانش حذر کردن نشود
زخم پنهانم چو ابروی کمانکش میزند

حسود خواجه ما را بگو که بد مپسند	وگرنه در دو جهان خجلت جزا باید
مکن ستیزه که هر که بفضل و فکر و فضول	فلک ز بام تصرف بدست ما ندهد
نعوذ بالله اگر تیر از آسمان بارد	که ما به در حرم کیسه های بنهد

بجز نعمت حاجی قوام ما که قدر
ز بهر مصلحت خود بدین رضا نهد

بمن پیام فرستاد دوستی دیروز	که ای نتیجه کلکت سواد زیبایی

پس از دو سال که بخت بخانهٔ ما آمد — چرا ز خانهٔ خواجه بدر نمی‌آیی

جواب دادم و گفتم مدار معذورم — که این طریقه خودکامیست و خودرایی

وکیل قاضیم اندر میان کمین کردست — بکف قباله دعوی چو مار شیدایی

که برون نهم از آستان خواجه قدم — معاملم سوی زندان برد برسوایی

جناب خواجه پناه منست و گر آنجا — کسی نفس زند از مردم تقاضایی

بعون قوت بازوی بندگان وزیر — سبیلش بشکافم دماغ شیدایی

جهان اگر گهر پاک داشتی در اصل — بر آب نقطه سرش مدار باشتی

وگر سرای جهان را سر خرابی نیست — بنای او به ازین استوار باشتی

زمانه گر نه پر قلب آشتی کاشتی — بدست آصف صاحب عیار باشتی

گر آفتاب نکردی فسوس جانم زر — چرا نهی زمی خوشگوار باشتی

چو روزگار حسود این کرم پیشه نداشت — بعمر مهلتی از روزگار باشتی

چو دستگیری ازو بود بی نوایان را — مدار عمر خوشش پایدار باشتی

با دعا با شکر توفیق همراه تو باد | فکر اگر بر عزم نخجیر جهان ره میکنی
با جبین روح جلال از پیشگاه شاه | آگهی و خدمت دلهای آگه میکنی
با فریب رنگ این نیلی خم زنگار فام | کار بر وقف مراد صبغة الله میکنی

آنکه ده یا هفت و نیم آورد سودش می‌نگرد
فرصتت باد اگه هفت و نیم باده میکنی

بهاء الحق والدین طاب مثواه | امام سنت و شیخ جماعت
چو میرفت از جهان این بیت میخواند | بر اهل فضل و ارباب بلاغت
اطاعت قرب ایزد میتوان یافت | قدم در نه اگر هست استطاعت
بدین دستور تاریخ وفاتش | برون آر از حروف قرب طاعت

از بد دهر اگر همی رنجی | رنجش از روزگار جهل بود
رنج و راحت ورای طاعت نیست | وانکه دانست مرد اهل بود
کارهای جهان چو منقلب است | دو سه روزی بساز سهل بود
در سرای سپنج روزی چند | گر ترا از زمانه مهل بود

ای دل مجوی منصب دنیا که هیچ نیست | نقصان بود ز عزل کمالت از آن
چیزی مگو که از تو پریشان شود دلی | کاری مکن که از تو بنفسی رسد خلل
در هیچکس بچشم حقارت نگه مکن | هر چند زشت خوب بد و نیک در عمل
سیر سلوک کن ز شهنشاه اختران | از برج حوت مهر شرف شد سوی حمل
بر از مقام و خانه شرف یافتی کسی | در خدی و دلو نیز شرف یافتی زحل
بگذر ز منزلات طبیعت چو مسیح وار | و ز روی خسرو نگشا بار در وحل

بشنو بگوش هوش ز حافظ تو پندها
تا همچو مشتری بسعادت شوی مثل

[...]لم نکرد من از عقل کرد دوش سؤال | که ای یگانهٔ الطاف خالق جهان
[...]رام گوهر نظم است در جهان که از او | شکست قیمت بازار لولوی عمان
جواب داد که بشنو ز من ولی مشنو | [...]ه این قصیده فلان کف وا[...] نهان
سر آمد فضلای زمانه دانی کیست | ز روی صدق یقین نه ز رای کذب گمان

شهنشه فضلا پادشاه ملک سخن
کمال ملت و الدین خواجه جهان سلمان

مجد دین سرور سلطان قضا اسماعیل | که زدی کلک بیانش ورق از شرع نطق
ناف هفته بد و از ماه رجب یازده روز | که برون رفت ازین منزل بی ضبط و نسق

کنف رحمت حق منزل او دان آنکه
سال تاریخ وفاتش طلب از رحمت حق

سرور اهل نشست شمع جمع انجمن | صاحب صاحبقران حاجی قوام الدین حسن
هفتصد و پنجاه و چار از هجرت خیر البشر | مهر را جوزا مکان و ماه را خوشه وطن
سادس ماه ربیع الآخر اندر نیم روز | روز آدینه بحکم کردگار ذو المنن

مرغ روحش کو همای آشیان قدس بود
شد سوی باغ بهشت از دام این دار محن

هنگام بهارست و گل و لاله نسرین | از خاک برآیند و تو در خاک چرایی
چند آن بسر خاک تو چون ابر بگریم | کز خاک تو چون سرو خرامان بدر آیی

بلبل و سرو و سمن لاله و گل | هست تاریخ وفات سنبل کاکل گل
سرور روحی مین غنچه زمان بوی سخن | که شد از طلعت او تازه و خندان گلگل

جمعه بد بیست و دوم ماه جمادی الاول / در سنینی بود که سو سبه بشد خیر و بکل

صباح جمعه و سادس ربیع الاول بود / که از دلم غم آن ماه روی شد زایل

بسال هفصد و شصت و چهار از هجرت / جواب گشت بمن حل حکایت مشکل

دریغ و درد و تاسف کجا دهد سودی
کنون که عمر ببازیچه رفت بیحاصل

برادر خواجه عادل طاب مثواه / پس از پنجاه و نه سال از وفاتش

بسوی روضه رضوان سفر کرد / خدا راضی ز افعال و صفاتش

بهشت او را داد با هم
وز انجا فهم کن سال وفاتش

آن میوه بهشتی کامد بدست ای جان / از دست چون بهشتی در دل چرا نکشتی

تاریخ این حکایت گر از تو باز پرسند / بر جمله اش فرو خوان زمیوه بهشتی

با دوست بستن باده جام طلب / نوش از لب ان سرو گل اندام طلب

مجروح جو راحت از جراحت طلبد / کو از سر نیش زنبور انجام طلب

در خوبی و دلبری مه من طاقست
بیچاره دلم بوصل او مشتاقست
نازک بدن و لاله رخ و سنگین دل
شیرین سخن و لطیف و سیمین ساقست

آمد سحری ندا ز میخانهٔ ما
کی رند خراباتی دیوانهٔ ما
برخیز که پر کنیم پیمانه ز می
زان پیش که پر کنند پیمانهٔ ما

برگیر شراب طرب انگیز و بیا
پنهان ز رقیب سفله برخیز و بیا
مشنو سخن رقیب بنشین مرو
بشنو ز من ای نگار برخیز و بیا

روزیکه فلک از تو بریده است مرا
کس با لب پرخنده ندیده است مرا
چندان غم هجران تو بر دل دارم
من دانم و آنکه آفریده است مرا

شاها چو ترا دانش و عقل و سخا
آن مرد منم که میستانیم سرا
بدخواه چو کند گرد ناکه از آن
دیروز بگرد خاطرت یاد مرا

گفتم که مگر باتفاق اصحاب
در موسم گل ترک کنم باده ناب
بلبل ز چمن بنعره زبان داد جواب
کی بیخبر از فصل گل و ترک شراب

آن قصر که جمشید در او جام گرفت
روبه بچه کرد و شیر آرام گرفت
بهرام که گور میگرفتی همه عمر
دیدی که چگونه گور بهرام گرفت

ابر آمد و باز بر سر سبزه گریست
بی باده گلرنگ نمی باید زیست
این سبزه که امروز تماشاگه ماست
تا سبزه خاک ما تماشاگه کیست

امروز که روز فرقت احبابست
نی وقت نشاط و عیش با اصحابست
هشیار از آن میم که می نیست مرا
می هست ولی حریف می نایابست

امشب ز غمت میان خون خواهم خفت
ور بستر عافیت برون خواهم خفت
باور نکنی خیال خود را بفرست
تا در نگرد که بی تو چون خواهم خفت

تا حکم قضای آسمانی باشد کار تو همیشه کامرانی باشد

جامی که ز دست یار خود نوش کنی سرمایهٔ عیش جاودانی باشد

تا کام دل مجروح شود تا ملک تو با ملک روح شود

امید چنانست بدرگاه خدا کابواب سعادت همه مفتوح شود

از چرخ همه گونه همی داشتم امید از گردش روزگار میلرزم چو بید

گفتی که پس از سیاه رنگی نبود پس موی سیاه من چرا گشت سپید

رحمان لایموت جوان پادشاه را آمد دید آنجهان گزو عمل خیر لایموت

نوشش غریق رحمت حق کرد تا ابد تاریخ این معامله رحمان لایموت

ای مدرسه و بحث علم و طاق رواق جستن دل دانا و چشم بیناست

برای فرد ارچه منبع فضل است لیک خلاف نیست که حکم خدا در آنجا نیست

تو تنگ وتند خود بسم از خود بر بس | جز بادیت دیگری محتسب

ومن یتق الله یجعل له | ویرزقه من حیث لا یحتسب

نه قصه آن ماه چگل بتوان گفت | نه حال دل سوخته دل بتوان گفت

غم در دل بهی من از آنست که نیست | یک دوست که با او غم دل بتوان

با می بکنار جوی می باید بود | وز غصه کناره جوی می باید بود

این مدت عمر ما چو گل ده روزست | خندان لب و تازه روی می باید بود

هر دوست که دم زد ز وفا دشمن شد | هر پاک روی که بود تردامن شد

گویند شب آبستن غیبست عجب | چون مرد ندید از که آبستن شد

این گل ز بر همنفسی می آید | شادی بدلم از تو بسی می آید

پیوسته از آن روی کنم همدمیش | کز رنگ دلم بوی کسی می آید

شیرین دهنان عهد بپایان ببرند
صاحب نظران ز عاشقی جان ببرند
معشوقه چو بر مراد رایت بود
نام تو میان عشقبازان ببرند

یاران چو بهم دست در آغوش کنند
این گردش چرخ را فراموش کنند
چون دور بمن رسد نباشم بر جای
بر یاد من آن دور مرا [illegible] کنند

گویند کسانی که ز می پرهیزند
زانسان که بمیرند چنان برخیزند
ما با می و معشوقه از آنیم مقیم
تا بو که ز خاکمان چنان انگیزند

عشقت آتش غم در دل دیوانه نهاد
زنجیر بلا بر من دیوانه نهاد
بر من بگذشت هیچ نیکی و بدی
تا پای بیار که اندران خانه نهاد

خوبان جهان صید تو کردند بزر
خوش خوش بر ایشان بتوان خورد بزر
نرگس که کلهدار جهانست [illegible]
گو نیز چگونه سر برآورد بزر

ایام شبابست شراب اولیتر — هر غمزده مست و خراب اولیتر
عالم همه سر بسر خرابست و یباب — در جای خراب هم خراب اولیتر

چون باده ز غم چه باید بنوشیدن — می بر لب سبزه خوش بود نوشیدن
سبزست لب ساغر و دور مینا — با لشکر غم نمیتوان کوشیدن

آیینه بدست روی خود می آراست — ماهی که قدش بسرو می ماند راست
دستارچه پیشکش کردم گفت — وصلم طلبی زهی خیالی که تراست

با مردم نیک بد نمی باید بود — در بادیه دیو و دد نمی باید بود
مشغول معاش خود نمی باید شد — مغرور بفیض خود نمی باید بود

جز نقش تو در نظر نیاید ما را — جز کوی تو رهگذر نیاید ما را
خواب ار چه خوشست بی تو ای لاله عذار — حقا که بچشم در نیاید ما را

مردی ز کننده در خیبر پرس
اوصاف کرم ز خواجه قنبر پرس
گر تشنهٔ فیض رحمتی ای حافظ
سرچشمهٔ آن ز ساقی کوثر پرس

قسام بهشت و دوزخ آن عقده‌گشای
ما را نگذارد که درآییم ز پای
تا کی برود این گرگ ربائی نمای
سرپنجهٔ دشمنان کن ای شیر خدای

ای سایهٔ سنبلت سمن پرورده
زان راح که روحست بدن پرورده
همچون لب خود مدام جان پرورده
زان راح که روحست بدن پرورده

چون غنچهٔ گل قرابه پرداز شود
نرگس بهوای می قدح ساز شود
خوردم دل آنکسی که مانند حباب
هم سر بدر میخانه سرانداز شود

سیلاب گرفت گرد ویرانهٔ عمر
آغاز پری نهاد پیمانهٔ عمر
[illegible] شو ای خواجه که خوش خوش بکشند
حمال زمانه رخت از خانهٔ عمر

ای سرسی نهاده بر لعف نبات
عیبی نبود از دو لبان یاد آ
تا می لعل بنیب چشید ورید بده
می را که تو در پیاله داری مپیچ

آن لعل در آبگینهٔ ساده بیار
وان محرم و مونس هر آزاده بیار
چون می‌دانی که مدت عالم خاکست
بادست که زود بگذرد باده بیار

چشم تو که سحر بابلست استادش
یارب که فسونها مرواد از یادش
آن گوش که حلقه کرد در گوش جمال
آویزه ز در نظم حافظ بادش

چون جامه ز تن برکشد آن مشکین خال
ماهیست که مثل خود ندارد بکمال
در سینه ز نازکی دلش توان دید
مانندهٔ سنگ خاره در آب زلال

بگذر بچمن جمال و ز خندهٔ گل
که گریهٔ ابر بین و که خندهٔ گل
سرو ارچه بآزادی خود می‌نازد
از راستی که داشت شرمندهٔ گل

گر همچو من افتاده این دام شوی
زین بس که خراب باده و جام شوی
ما عاشق و رند و مست و عالم سوزیم
با ما منشین وگرنه بدنام شوی

در سنبلش آویختم از روی نیاز
گفتم من سودازده را چاره بساز
گفتا که لبم بگیر و زلفم بگذار
در عیش خوش آویز نه در عمر دراز

اول به وفا می وصالم درداد
چون مست شدم جام جفا را سرداد
پر آب دو دیده پا بس در گل
خاک ره او شدم به بادم برداد

زان باده دیرینه که درمان بود
در ده که دراز غم تو خواهد کرد
مستم کن و بی‌خبر ز احوال جهان
تا سر جهان بگویمت ای سره مرد

بد دوست دل از جفای دشمن برکش
با روی نکو شراب روشن درکش
با اهل هنر گوی گریبان بکشای
وز نااهلان پای در دامن کش

هرگز نکنم یاد تو ای شمع چگل — سد امن اگر هست کاری مشکل
دردی که من از عشق تو دارم دردل — دل داند و من دانم و من دانم و دل

در باغ چو شد باد صبا دایه گل — بر بست مشاطه وار پیرایه گل
از سایه گرت هست بخورشید امان — خورشید رخی طلب کن و سایه گل

جانان چو شبی با تو بسر آوردم — گر بی تو دمی بر آورم نامردم
از مرگ نترسم پس ازین کآب حیات — از چشمهٔ نوشین لب لعلت خوردم

لب باز نگیر یکزمان از لب جام — تا بر داری کام جهان از لب جام
در جام جهان چو تلخ و شیرین بهمست — این از لب یار خواه آن از لب جام

من ترک تو ای نگار آسان ندهم — من بیش زمرد خطت جان ندهم
یاقوت لبت که قوت جانست مرا — آنرا بدو صد هزار مرجان ندهم

عمری ز پی مراد ضایع دارم | وز دور فلک حسب که با فرغ دادم
با هر که بگفتم که ترا دوست شدم | شد دشمن من که بچه طالع زادم

گفتی که ترا شوم مدار اندیشه | دل خوش کن و بر صبر گمار اندیشه
کو صبر چه دل کانچه دلش مخواهد | یکقطرهٔ خونست و هزار اندیشه

سال و فال و مال و حال و اصل و نسل و تخت و بخت | بادت اندر شهریاری برقرار و بر دوام
سال خورم فال نیکو مال وافر حال خوش | اصل ثابت نسل باقی تخت عالی بخت رام

عشق رخ یار بر من زار مگیر | بر خسته دلان خود بیکباره مگیر
صوفی چو تو رسم رهروی میدانی | بر مردم رند نکته بسیار مگیر

زلفین تو پیچ و تاب و خم از چه گرفت | وان چشم خمارین تو خواب از چه گرفت
چون هیچکسی که گل بتو نزد | سر تا قدمت بوی گلاب از چه گرفت

برگیر شراب طرب انگیز و بیا — پنهان ز رقیب سفله بگریز و بیا
مشنو سخن خصم که بنشین و مرو — بشنو ز من ای نگار برخیز و بیا

آن به که ز جام باده دلشاد کنیم — وز نامده و گذشته کم یاد کنیم
وین عاریتی روان زندانی را — یکلحظه ز بند عقل آزاد کنیم

از باد اجل چو من سپر افکنده شوم — وز شاخ درخت عمر برکنده شوم
زنهار گلم بجز صراحی مکنید — تا بو که ز باده پر شوم زنده شوم

در آرزوی بوس و کنارت مردم — وز حسرت لعل آبدارت مردم
قصه چکنم دراز کوتاه کنم — کز غمزه چشم پر خمارت مردم

ای آنکه نهند مهر و ماه از تمکین — بر خاک جناب تو شب و روز جبین
با دست و زبان و دل تنگم منشان — در آتش انتظار و فارغ منشین

گر مست نه مست نمائی مکن — دیوانه نه کله ربایی مکن
خلف را اسرار تو واقف نشود — رندی می نمای و پارسایی مکن

ای رای تو صحرای امل پیمودن — تا چند بر آفتاب گل اندودن
گر در دهن شیر شوی بهر طمع — آخر نه شکار گور خواهی بودن

حافظ ورق سخن گذاری سبکی — وین خانهٔ تزویر وریا پاکی کن
خاموش نشین که وقت خاموشی تست — دم درکش و جام عیش را پر می کن

کی بود آیین جفا کردن تو — بیهوده دل خلایق آزردن تو
بنشست بدست اهل دل خون یاران — گر بر تو رسید خون تو در گردن تو

ای باد حدیث من نهانش میگو — راز دل من بصد زبانش میگو
گونه بدانسانکه ملالش گیرد — می گو سخنی و در میانش می گو

چشمت که فسون رنگ سر بر دارد
زنهار که تیغ جنگ می بردارد
بس زود ملول گشتی از همنفسان
آه از دل تو که سنگ می بارد

ای شرم زده غنچه مستور از تو
حیران و خجل نرگس مخمور از تو
گل با تو برابری کجا یارد کرد
کو نور نه دارد و نه نور از تو

آنم که پدید گشتم از قدرت تو
پرورده شدم بناز و با نعمت تو
صد سال بامتحان گنه خواهم کرد
تا جرم منست بیش یا رحمت تو

آن جام طرب نگار بر دستم نه
وان ساغر بی خمار بر دستم نه
آن می که چو زنجیر به پیچد بر خود
دیوانه شدم بیار و بر دستم نه

من حاصل عمر خود ندارم جز غم
در عشق تو یار خود ندارم جز غم
یک همدم و دمساز ندارم جز غم
یک مونس و همنشین ندارم جز غم

امشب ز غمت میان خون خواهم خفت / وز بستر عافیت برون خواهم خفت
باور نکنی خیال خود را بفرست / تا در نگرد که بی تو چون خواهم خفت

باز آی که جانم بخیالت نگرانست / باز آی که دل در غم هجرت بفغانست
باز آی که بی روی تو ای نور دو دیده / سیلاب سرشک از غمت از دیده روانست

دلا دیدی که آن فرزانه فرزند / چه دید اندر خم این طاق رنگین
بجای لوح سیمین در کنارش / فلک بر سر نهادش لوح سنگین

ای معرا اصل عالی جوهرت از جور و ظلم / وی مبرا ذات میمون اخترت از مکر و ریو
از بزرگی کی روا باشد که تشریفات را / از فرشته بازگیری و ببخشی بدیو

ای کاش که بخت سازگاری کردی / یا جور زمانه بازیاری کردی
از دست جوانیم چو بربود عنان / پیری چو رکاب پایداری کردی

گل را دیدم نشسته بر تخت شهی
گفتا بشنو راستی از مرد و سهی
من طفلم و بی گنه مرا میسوزند
ای وای بتو که پیری و پر گنهی

گل گفت اگر دستگهی داشتمی
بگریختمی اگر رهی داشتمی
ور بی گنهی مرا چنین میسوزند
ای وای بمن گر گنهی داشتمی

از مردمی و حلیمی و مسکینی
ور منصب و از تکبر و خودبینی
بر آتش اگر نشانیم بنشینم
بر دیده اگر نشانمت بنشینی

کم گوی و بجز مصلحت خویش مگوی
چیزی که نپرسند تو از پیش مگوی
گوش تو دو دادند و زبان تو یکی
یعنی که دو بشنو و یکی بیش مگوی

با شاهد شنگ شوخ و با بربط و نی
کنجی و فراغتی و یک شیشه می
چون گرم شود ز باده ما را رگ و پی
منت نبریم یک جو از حاتم طی

افتاده مرا با می و مستی کاری
خلقم ز چه رو کنند ملامت باری
ایکاش که هر حرام مستی کردی
تا من بجهان ندیدمی هشیاری

ای کاش که بخت سازگاری کردی
با جور زمانه باز یاری کردی
از دست جوانیم چو بر بود عنان
پیری چو رکاب پایداری کردی

بر دل غم روزگار تا کی داری
بگذار جهان و هر چه در وی داری
با یار گل اندام طلب پای گلی
در دست کنون که جرعه می داری

گردیدم دلا پیروی نفس بسی
از خویش نپرداخته هرگز بکسی
احوال جهانیان تفحص کردم
بر خویشتن این ظلم نکرده است کسی

گفتم بگل زرد که همرنگ منی
پیوسته مقیم این دل تنگ منی
من عاشق آنکسم که همبوی تو شد
تو عاشق کیستی که همرنگ منی

حافظ ورق سخن گذاری طی کن | وین نامهٔ تذویر ریائی طی کن

خاموش نشین که وقت خاموشیست

دم درکش و جام عشق را پر می کن

الحمد لله الذی وفقنی علی اتمام هذا الکتاب

المستطاب و صلی الله علی محمد و

آله الاطهار

